

دفتر ششم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه جامع و معروف "کلالة خاور".
فایلهای اصلی در سایت زیر موجود میباشند

1. مقدمه دفتر ششم

- | | | |
|---------------------------------|--------------------------------|------|
| میل می جوشد به قسم سادسی | ای حیات دل، حسام الدین، بسی | 1.1 |
| در جهان گردان حسامی نامه ای | گشت از جذبِ چو تو علامه ای | 1.2 |
| در تمام مثنوی قسم ششم | * پیش کش بهر رضایت میکشم | 1.3 |
| قسم سادس، در تمام مثنوی | پیش کش می آرمت، ای معنوی | 1.4 |
| کی یطوف حوله من لم یطف؟ | شش جهت را نور ده زین شش صحف | 1.5 |
| مقصود او جز که جذب یار نیست | عشق را با پنج و با شش کار نیست | 1.6 |
| رازهای گفتنی، گفته شود | بو که فیما بعد دستوری رسد | 1.7 |
| زین کنایات دقیق مستتر | با بیانی کآن بود نزدیکتر | 1.8 |
| راز اندر گوش مُنکر راز نیست | راز، جز با راز دان انباز نیست | 1.9 |
| با قبول و ناقبول، او را چه کار؟ | لیک دعوت وارد است از کردگار | 1.10 |
| دم به دم انکار قومش میفزود | نوح نه صد سال دعوت مینمود | 1.11 |
| هیچ اندر غار خاموشی خزید؟ | هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟ | 1.12 |
| هیچ واگرد ز راهی کاروان؟ | ز آنکه از بانگ و علا لای سگان | 1.13 |
| سُست گردد بدر را در سیر تگ؟ | یا شب مهتاب، از غوغای سگ | 1.14 |
| هر کسی بر خلقت خود میتند | مه فشانند نور و سگ عوعو کند | 1.15 |
| در خور آن گوهرش، در ابتلا | هر کسی را خدمتی داده قضا | 1.16 |
| من مهم، سیران خود را کی هلم؟ | چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم | 1.17 |
| پس شکر را واجب افزونی بود | چونکه سرکه، سرکگی افزون کند | 1.18 |
| کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین | قهر، سرکه، لطف، همچون انگبین | 1.19 |
| اندر آن اسکنجبین آید خل | انگبین گر ز آنکه کم باشد ز خل | 1.20 |
| نوح را دریا فزون میریخت قند | قوم بر وی سرکه ها میریختند | 1.21 |
| پس ز سرکه اهل عالم میفزود | قند او را بُد مدد از بحر جود | 1.22 |
| بلکه صد قرن است آن عبد العلی | واحد کالاف که بود؟ آن ولی | 1.23 |
| پیش او جیحونها زانو زند | خم که از دریا در او راهی بود | 1.24 |
| چون شنیدند آن مثال و دمدمه | خاصه آن دریا، که دریاها همه | 1.25 |
| که قرین شد نام اعظم با اقل | شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل | 1.26 |
| این جهان از شرم میگردد جهان | در قران این جهان با آن جهان | 1.27 |
| ور نه خس را با اخص چه نسبت است؟ | این عبارت تنگ و قاصر رتبت است | 1.28 |
| بلبل از آواز خوش کی کم کند؟ | زاغ در رز نعره ز اغان زند | 1.29 |
| در مزاد یفعل الله ما یشاء | پس خریدار است هر يك را جدا | 1.30 |
| بوی گل قوت دماغ سر خوش است | نقل خارستان غذای آتش است | 1.31 |
| خوک و سگ را شکر و حلوا بود | گر پلیدی پیش ما رسوا بود | 1.32 |
| آبها بر پاک کردن می تنند | گر پلیدان این پلیدیها کنند | 1.33 |
| آتشی محوش کند در یک نفس | * ور جهانی پُر شود از خار و خس | 1.34 |
| ور چه تلخاتمان پریشان میکنند | گر چه ماران زهر افشان میکنند | 1.35 |
| مینهند از شهد انبار شکر | نحلها بر کوه و کندو و شجر | 1.36 |
| زودتر تریاقاتشان بر میکنند | زهرها هر چند زهری میکنند | 1.37 |
| ذره با ذره همچو دین با کافری | این جهان جنگ است چون کل بنگری | 1.38 |

و آن دگر سوی یمین اندر طلب	آن یکی ذره همی پَرَد به چپ	1.39
جنگِ فعلیشان ببین اندر رکون	ذره ای بالا و آن دیگر نگون	1.40
زین تخالف، آن تخالف را بدان	جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان	1.41
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب	ذره ای کاو محو شد در آفتاب	1.42
جنگش اکنون جنگِ خورشید است و بس	چون ز ذره محو شد نفس و نفس	1.43
از چه؟ از "إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ"	رفت از وی جنبشِ طبع و سکون	1.44
و از رضاع اصل مسترضع شدیم	ما به بحرِ نور خود راجع شدیم	1.45
لاف کم زن از اصول بی اصول	در فروع راه، ای مانده ز غول	1.46
نیست از ما، هست بین الاصبغین	جنگِ ما و صلحِ ما در نورِ عین	1.47
در میان جزوها حربیست هول	جنگِ فعلی، جنگِ طبعی، جنگِ قول	1.48
در عناصر درنگر تا حل شود	این جهان زین جنگ قائم می بود	1.49
که بر ایشان سقفِ دنیا مُستویست	چار عنصر، چار استون قویست	1.50
استن آبِ اِشکننده آن شرر	هر ستونی اِشکننده آن دگر	1.51
لاجرم جنگی شدند از ضرّ و سود	پس بنای خلق بر اضداد بود	1.52
هر یکی با هم مخالف در اثر	هست احوالتِ خلافِ یکدگر	1.53
با دگر کس سازگاری چون کنی؟	چونکه هر دم راه خود را میزنی	1.54
هر یکی با دیگری در جنگ و کین	موجِ لشکرهای احوالتِ ببین	1.55
پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟	مینگر در خود چنین جنگِ گران	1.56
در جهان صلحِ يك رنگت بُرد	تا مگر زین جنگ، حَقّت و اخرد	1.57
ز آنکه ترکیبِ وی از اضداد نیست	آن جهان جز باقی و آباد نیست	1.58
چون نباشد ضد، نبود جز بقا	این تَفانی از ضد آید ضد را	1.59
که نباشد شمس و ضدش زمهریر	نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر	1.60
صلحها باشد اصول جنگها	هست بی رنگی اصول رنگها	1.61
وصل باشد اصل هر هجر و فراق	آن جهان است اصلِ این پُر غم و ثاق	1.62
وز چه زاید وحدت این اضداد را؟	این مخالف از چه آید وز کجا؟	1.63
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل	ز آنکه ما فرعیم و، چار اضداد اصل	1.64
خوی او این نیست، خوی کبریاست	گوهر جان چون ورای فصلهاست	1.65
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلح هاست	1.66
شاد آن، کاین جنگ او بهر خداست	* طرفه آن جنگی که اصل صلح هاست	1.67
شرح این غالب نگنجد در دهان	غالب است و چیر در هر دو جهان	1.68
هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید؟	آبِ جیحون را اگر نتوان کشید	1.69
فرجه ای کن در جزیرهٔ مثنوی	گر شدی عطشان بحر معنوی	1.70
مثنوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندان که اندر هر نفس	1.71
آب، يك رنگی خود پیدا کُند	باد، که را، ز آب جو، چون وا کُند	1.72
میوه های رُسته ز آبِ جان ببین	شاخه های تازهٔ مرجان ببین	1.73
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت دم یکتا شود	1.74
هر سه جان گردند اندر انتها	حرف گوی و، حرف نوش و، حرفها	1.75
ساده گردند از صُور، گردند خاك	نان دهنده و، نان ستان و، نانِ پاك	1.76
در مراتب هم ممیز هم مدام	ليك معنیشان بود در سه مقام	1.77
هر که گوید شد، تو گویش: نی نشد	خاك شد صورت، ولی معنی نشد	1.78
گه ز صورت هارب و گه مستقر	در جهان روح هر سه منتظر	1.79
باز هم ز امرش مجرد میشود	* امر آید: در صور رو، در رود	1.80
خلق صورت، امرِ جان راکب بر آن	پس، "له الخلق" و له الامرش بدان	1.81
جسم بر درگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمانِ شاه	1.82

1.83	چونکه خواهد کآب آید در سبو	شاه گوید جیش جان را که: اربکوا
1.84	باز جانها را چو خواهد بر علو	بانگ آید از نقیبان که: انزلوا
1.85	بعد از این باریک خواهد شد سخن	کم کن آتش، هیزمش افزون مکن
1.86	تا نجوشد دیگهای خُرد زود	دیگِ ادراکات، خُرد است و فرود
1.87	پاک سبحانی که سیستان کند	در غمامِ حرفشان پنهان کند
1.88	زین غمامِ صوت و حرف و گفت و گوی	پرده ای، کز سیب ناید غیر بو
1.89	باری، افزون کش تو این بو را به هوش	تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
1.90	بو نگهدار و بپرهیز از زُکام	تن ببوش از باد و بودِ سردِ عام
1.91	تا نینداید مشامت از اثر	ای هواشان از زمستان سردتر
1.92	چون جمادند و، فسرده و، تن شگرف	میجهد انفاسشان از تلّ برف
1.93	چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن
1.94	هین بر آر از شرق سیف الله را	گرم کن ز آن شرق این درگاه را
1.95	برف را خنجر زند آن آفتاب	سیلها ریزد زُ که ها بر تُراب
1.96	زانکه لا شرقی و لا غربیست او	با منجم روز و شب حربیست او
1.97	که چرا جز من نجوم بی هدی	قبله کردی از لُئیمی و عمی؟
1.98	ناخوشت آید مقال آن امین	در نبی که لا أُحِبُّ الْاَافِلین
1.99	از قزح، در پیش مه بستی کمر	ز آن همی رنجی ز انشَقَّ القمر
1.100	منکری این را که "شمسُ کورَت"	شمس پیش توست عالی مرتبت
1.101	از ستاره دیده تصریف هوا	ناخوشت آید "إذا النجم هوی"
1.102	خود موثرتر نباشد مه ز نان	ای بسا نانی که ریزد عرقِ جان
1.103	خود موثرتر نباشد زُهره ز آب	ای بسا آبا که کرد او تن خراب
1.104	مهر او در جان توست و پند دوست	میزند بر گوش تو بیرونِ پوست
1.105	پند ما در تو نگیرد، ای فلان	پند تو در ما نگیرد هم، بدان
1.106	جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	که "مقالید السماوات" آن اوست
1.107	این سخن همچون ستاره ست و قمر	لیک بی فرمان حق ندهد اثر
1.108	این ستاره بی جهت تاثیر او	میزند بر گوشهای وحی جو
1.109	که بیائید از جهت تا بی جهات	تا نذراند شما را گرگِ مات
1.110	آنچنان که لمعه دُر پاش اوست	شمسِ دنیا در صفت خفاشِ اوست
1.111	هفت چرخِ ازرقی در رقّ اوست	پیکِ ماه اندر تب و در دقّ اوست
1.112	زُهره چنگ مسئلت در وی زده	مشتری با نقدِ جان پیشش شده
1.113	در هوای پای بوسِ او زُحل	لیک، خود را می نبیند آن محل
1.114	دست و پا مریخ چندین خست از او	و آن عطارد صد قلم بشکست از او
1.115	با منجم، این همه انجم به جنگ	کای رها کرده تو جان، بُگزیده رنگ
1.116	جان وی است و، ما همه نقش و رقوم	کوکب هر فکر او جانِ نجوم
1.117	فکر کو؟ آنجا همه نور است پاک	بهر توست این لفظِ فکر، ای فکرناک
1.118	هر ستاره خانه دارد بر علا	هیچ خانه درنگند نجمِ ما
1.119	جانِ بیسو در مکان کی در رود؟	نورِ نامحدود را حد کی بود؟
1.120	لیک تمثیلی و تصویری کنند	تا که دریابد ضعیفی عشقمند
1.121	مثل نبود، لیک آن باشد مثل	تا کند عقلِ محمد را گسیل
1.122	عقلِ سر تیز است، لیکن پای سُست	زانکه دل ویران شدست و، تن درست
1.123	عقلشان در عقلِ دنیا پیچ پیچ	فکرشان در ترکِ شهوت، هیچ هیچ
1.124	صدرشان در وقتِ دعوی همچو شرق	صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق
1.125	عالمی، اندر هنرها خود نماست	همچو عالم بی وفا وقتِ وفاست
1.126	وقتِ خود بینی نگنجد در جهان	در گلو و معده گم گشته چونان

این همه اوصافشان نیکو شود	1.127
گر منی گنده بود همچون منی	1.128
هر جمادی کاو کند رو در نبات	1.129
هر نباتی کاو به جان رو آورد	1.130
باز، جان چون رو سوی جانان نهد	1.131

2. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سر بارو نشست، از سر و دم او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را

کای تو منبر را سنی تر قایلی	2.1
اندر این مجلس سؤال را جواب	2.2
از سر و دمّش، کدامین بهتر است؟	2.3
روی او از دمّ او میدان که به	2.4
خالک آن دمّ باش و از رویش بجه	2.5
پیر مردم همت است، ای مردمان	2.6
خیر و شر منگر، تو در همت نگر	2.7
چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر	2.8
او سر باز است، منگر در کلاه	2.9
سگ بود او، شکل شیری کم نگر	2.10
شیر می دان مر ورا، بی ریب و شک	2.11
برگذشت از چرخ و از کوکب به دل	2.12
بر فزود از آسمان و از اثیر	2.13
که شنید این آدمی پُر غمان	2.14
خوبی عقل و عبارات و هوس؟	2.15
خوبی روی و اصابت در گمان؟	2.16
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟	2.17
خلوت آری با عجوزی نیم کور	2.18
کاو تو را با نقشها با خود ربود	2.19
عقل و، حس و، درک و، تدبیر است و جان	2.20
صورت گرمابه ها را روح نیست	2.21
در زمان از صد عجوزت بر کند	2.22
شاد از احسان و، گریان از ضرر	2.23
هر که او آگاه تر با جان تر است	2.24
هر که آگه تر بود جانش قویست	2.25
هر که را این بیش، الهی بود	2.26
هر که بیجانست از دانش تهیست	2.27
باشد این جانها در آن میدان جماد	2.28
جان خود مظهر الله شد	2.29
جان تو آمد که جسم آن شدند	2.30
همچو تن آن روح را خادم شدند	2.31
یک نشد با جان که عضو مرده بود	2.32
دست بشکسته مطیع جان نشد	2.33
کان به دست اوست، تاند کرد هست	2.34
طوطیی کو مستعد آن شکر؟	2.35
طوطیان عام از این خود بسته طرف	2.36
واعظی را گفت روزی سائلی	2.1
یک سؤال استم، بگو ای ذو لباب	2.2
بر سر بارو یکی مرغی نشست	2.3
گفت: اگر رویش به شهر و دم به ده	2.4
ور سوی شهر است دم رویش به ده	2.5
مرغ را پیر میبرد تا آشیان	2.6
عاشقی کالوده شد در خیر و شر	2.7
باز اگر باشد سپید و بی نظیر	2.8
ور بود جغدی و میل او به شاه	2.9
* ور همی شیری خورد از مرده خر	2.10
* ور پلنگ و گرگ را افکند سگ	2.11
* آدمی بسرشته از یک مشت گل	2.12
آدمی بر قدر یک طشت خمیر	2.13
هیچ گرمنا شنید این آسمان؟	2.14
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس؟	2.15
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان؟	2.16
پیش صورتهای حمام، ای ولد	2.17
بگذری ز آن نقشهای همچو حور	2.18
در عجوزه چیست کایشان را نبود؟	2.19
تو نگوئی، من بگویم در بیان	2.20
در عجوزه جان آمیزش کنیست	2.21
صورت گرمابه گر جنبش کند	2.22
جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر	2.23
چون سر و ماهیت جان مخابر است	2.24
* اقتضای جان چو ای دل آگهیست	2.25
روح را تاثیر، آگاهی بود	2.26
خود جهان جان سراسر آگهیست	2.27
چون خیرها هست بیرون زین نهاد	2.28
جان اول مظهر درگاه شد	2.29
آن ملایک جمله عقل و جان بُدند	2.30
از سعادت چون بر آن جان بر زدند	2.31
آن بلیس، از جان از آن در پرده بود	2.32
چون نبودش آن، فدای آن نشد	2.33
جان نشد ناقص، گر آن عضو شکست	2.34
سیر دیگر هست، کو گوش دگر؟	2.35
طوطیان خاص را قندی است ژرف	2.36

معنی است آن، نی فعولن فاعلات	2.37	کی چشد درویش. صورت ز آن نکات؟	2.37
لیک، خر آمد به خلقت که پسند	2.38	از خر عیسی دریغش نیست قند	2.38
پیش خر قنطار شکر ریختی	2.39	قند، خر را گر طرب انگیختی	2.39
این شناس، این است ره رورا مُهم	2.40	معنی "نَحْتِم عَلَیْ أَفْوَاهِهِمْ"	2.40
بو که برخیزد ز لب ختم گران	2.41	تا ز راه خاتم پیغمبران	2.41
آن به دین احمدی برداشتند	2.42	ختمهائی کانیا بگذاشتند	2.42
از دم "إِنَّا فَتَحْنَا" بر گشود	2.43	قفلهای ناگشاده مانده بود	2.43
این جهان در دین و، آنجا در جنان	2.44	او شفیع است، این جهان و آن جهان	2.44
و آنجهان گوید که: تو مهشان نما	2.45	این جهان گوید که: تو رهشان نما	2.45
اهد قومی، انهم لا یعلمون	2.46	پیشه اش اندر ظهور و در کمون	2.46
در دو عالم دعوت او مُستجاب	2.47	باز گشته از دم او هر دو باب	2.47
مثل او نی بود و، نی خواهند بود	2.48	بهر این خاتم شدست او، که به جُود	2.48
نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است؟	2.49	چونکه در صنعت برد استاد دست	2.49
در جهان روح بخشان حاتمی	2.50	در گشاد ختمها تو خاتمی	2.50
کل گشاد، اندر گشاد، اندر گشاد	2.51	هست اشارات محمد المراد	2.51
بر قدوم و دور فرزندان او	2.52	صد هزاران آفرین بر جان او	2.52
زاده اند از عنصر جان و دلش	2.53	آن خلیفه زادگان مُقبلش	2.53
بی مزاج آب و گل، نسل وی اند	2.54	گر ز بغداد و هری، یا از ری اند	2.54
خَم مِل هر جا که میجوشد مِل است	2.55	شاخ گل هر جا که میروید گل است	2.55
عین خورشید است، نی چیز دگر	2.56	گر ز مغرب سر زند خورشید سر	2.56
هم به ستاری خود، ای کردگار	2.57	عیب جویان را از این دم کور دار	2.57
بسته ام من ز آفتاب بی مثال	2.58	گفت حق: چشم خفاش بد خصال	2.58
انجم آن شمس نیز اندر خفاست	2.59	از نظرهای خفاش کم و کاست	2.59
شمس آمد، در یقین، بدر مُنیر	2.60	* انجم آمد چون مرید و شمس پیر	2.60

3. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای صقال روح و سلطان الهدی	3.1	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	3.1
صورت امثال او را روح ده	3.2	مثنوی را مسرح و مشروح ده	3.2
سوی خلدستان جان پُرآن شوند	3.3	تا حروفش جمله عقل و جان شوند	3.3
سوی دام حرف مستحصر شدند	3.4	هم به سعی تو ز ارواح آمدند	3.4
جانفزا و دستگیر و مستمر	3.5	باد عمرت در جهان همچون خضر	3.5
تا زمین گردد ز لطف آسمان	3.6	چون خضر، و الیاس مانی در جهان	3.6
گر نبودی طمطراق چشم بد	3.7	گفتمی از لطف تو جزوی ز صد	3.7
زخمهای روح فرسا خورده ام	3.8	لیک از چشم بد زهر آب دم	3.8
شرح حالت می نیارم در بیان	3.9	جز به رمز ذکر حال دیگران	3.9
که از اویم پای دل اندر گلیست	3.10	این بهانه هم ز دستان دلیست	3.10
چشم بد، یا گوش بد مانع شده	3.11	صد دل و جان عاشق صانع شده	3.11
مینمودش شنعت عربان مهول	3.12	خود یکی بوطالب، آن عم رسول	3.12
او بگردانید دین معتمد	3.13	که چه گویند عرب؟ کز طفل خود	3.13
در پی احمد چنین بی ره براند	3.14	* منصب اجداد و آبا را بماند	3.14
از پی آن تا رهاند مرو را	3.15	* آن رسول پاکباز مجتبی	3.15
تا کنم با حق شفاعت بهر تو	3.16	گفتش: ای عم، یک شهادت تو بگو	3.16
کل سیر جاوز الاثنین شاع	3.17	گفت: لیکن فاش گردد از سماع	3.17

پیش ایشان خوار گردم زین سبب	من بمانم در زبانِ این عرب	3.18
کی بُدی این بد دلی با جذبِ حق؟	لیک اگر بودیش لطفِ ما سبق	3.19
زین دو شاخهٔ اختیاراتِ خبیث	الغیاث، ای تو غیاث المستغیث	3.20
مات گشتم که بماندم از فغان	من ز دستان و ز مکر دل چنان	3.21
زین کمین فریاد کرد از اختیار	من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار	3.22
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار	کای خداوند کریم و بردبار	3.23
به ز دو راههٔ تردّد، ای کریم	جذب یکرهه الصراط المستقیم	3.24
لیک خود جان کندن آمد این دویی	زین دو ره، گر چه همه مقصد تویی	3.25
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست	زین دو ره، گر چه بجز تو عزم نیست	3.26
آیت اشفقن ان یحملنها	در نبی بشنو بیانش از خدا	3.27
کاین بود به، یا که آن حالت مرا؟	این تردّد هست در دل چون و غا	3.28
خوف و امید بهی در کرّ و فرّ	در تردد میزند بر همدگر	3.29
ای خدا، مر جان ما را کن تو شاد	* زین تردّد عاقبتمان خیر باد	3.30

4. مناجات و پناه جستن به حق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

دائم المعروف، دارای جهان	* ای کریم دو الجلال مهربان	4.1
یک کثیر الخیر، شاه بی بدل	* یا کریم العفو حیّ لم یزل	4.2
ور نه ساکن بود این بحر ای مجید	اولم این جزر و مدّ از تو رسید	4.3
بی تردّد کن مرا هم از کرم	هم از آنجا کاین تردّد دادیم	4.4
ای ذکور از ابتلایت چون اناث	ابتلایم میکنی آه الغیاث	4.5
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن	تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن	4.6
ز اختیارِ همچو پالان شکلِ خویش	اشتری ام لاغر و هم پشت ریش	4.7
آن کژاوه گه شود آنسو کشان	این کژاوه گه شود اینسو گران	4.8
تا ببینم روضهٔ انوار را	بفکن از من حملِ ناهموار را	4.9
می چرم، ایفاظ نی، بل هم رقود	همچو آن اصحابِ کهف از باغِ جود	4.10
بر نگردم، جز چو گو، بی اختیار	خفته باشم بر یمین یا بر یسار	4.11
یا سوی ذات الشمال، ای ربّ دین	هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	4.12
همچو ذرات هوا بی اختیار	صد هزاران سال بودم در مطار	4.13
یادگارم هست در خواب، ارتحال	گر فراموشم شدست آن وقت و حال	4.14
میچهم در مسرحِ جان زین مناخ	میرهم زین چار میخِ چار شاخ	4.15
میچشم از دایهٔ خواب، ای صمد	شیرِ آن ایام ماضیهای خود	4.16
میگریزد در سر سر مست خود	جمله عالم ز اختیار و هست خود	4.17
ننگِ خمر و، بنگ بر خود مینهند	تا دمی از هوشیاری وارهند	4.18
ذکر و فکرِ اختیاری دوزخ است	جمله دانسته که این هستی فح است	4.19
یا به مستی، یا به شغل، ای مُهتدی	میگریزند از خودی در بیخودی	4.20
زآنکه بی فرمان شد اندر بی هُشی	نفس را ز آن نیستی وا میکشی	4.21
تا که ببند اندر آن حُسنِ احد	* نیستی باید که آن از حق بود	4.22
تنفذوا من حبس اقطار الزمن	لیسَ للجن و لا للانس ان	4.23
من تجاویف السماوات العلی	لا نفوذ الا بسطان الهدی	4.24
من حراس الشهب روح المتقی	لا هدی، الا بسطان یقی	4.25
نیست ره در بارگاهِ کبریا	هیچ کس را، تا نگردد او فنا	4.26
عاشقان را مذهب و دین نیستی	هست معراجِ فلك این نیستی	4.27
در طریق عشق محرابِ ایاز	پوستین و چارق آمد از نیاز	4.28

ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	گر چه او خود شاه را محبوب بود	4.29
حُسنِ سلطان را رُخش آینه ای	گشته بی کبر و ریا و کینه ای	4.30
منتهای کار او محمود شد	چونکه از هستی خود مفقود شد	4.31
که ز خوف از کبر کردی احتراز	ز آن قوی تر بود تمکینِ ایاز	4.32
کبر را و نفس را گردن زده	او مهذب گشته بود و آمده	4.33
یا برای حکمتی دور از وجل	یا پی تعلیم میکرد آن حیل	4.34
کز نسیمِ نیستی هستیست بند	یا که دید چارقش ز آن شد پسند	4.35
تا بیابد آن نسیمِ عیش و زیست	تا گشاید دخمه، کان بر نیستیست	4.36
تا بیابد بوی عیشِ آن جهان	* تا نبندد دخمه بر این مُردگان	4.37
هست بر جانِ سُبُکِ رو سلسله	ملك و مال و اطلسِ این مرحله	4.38
ماند در سوراخِ چاهی، جان ز دشت	سلسله زربین بیدید و غره گشت	4.39
افعی پُر زهر و، نقشش کُل رُخی	صورتش جنت، به معنی دوزخی	4.40
لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر	گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر	4.41
لیک جنت به ورا فی کُلّ حال	گر چه دوزخ دور دارد زو نکال	4.42
کاو به گاه صبح آمد دوزخی	الحذر، ای ناقصان، زین کُل رُخی	4.43
کاو حقیقت بدتر است از کُلخنی	* الفرار ای غافلان ز آن گلشنی	4.44
که بسوزاند دهان را چون شرر	* زینهار ای جاهلان ز آن کُل شکر	4.45
زهر قتالست، ز آن دوری گزین	* چند گویم مر تو را: کاین انگبین	4.46
خواب میگیرد تو را زاندارِ من	* لیک تلخ آمد تو را گفتارِ من	4.47
وز حیات خویش برخوردار شو	* خواجه آخر یک زمان بیدار شو	4.48
در فنا و نیستی تفتیش کن	* هین روش بر گیر و ترک ریش کن	4.49

5. حکایت غلام هندو که به خواجه زاده خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

پروریده کرده او را زنده ای	خواجه ای را بود هندو بنده ای	5.1
در دلش شمع هنر افروخته	علم و آدایش تمام آموخته	5.2
در کنارِ لطفش آن اکرام ساز	پروریده از طفولیت به ناز	5.3
سیم اندامی، گشی خوش گوهری	بود هم این خواجه را یک دختری	5.4
بذل میکردند کابینِ گران	چون مُراهق گشت دختر طالبان	5.5
بهر دختر، دم به دم، خواهش گری	میرسید از جانب هر مهتری	5.6
روز آید، شب رود اندر جهات	گفت خواجه: مال را نبود ثبات	5.7
که شود رُخ زرد از یِک زخمِ خار	حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار	5.8
کاو بود غره به مال از سادگی	سهل باشد نیز مهترزادگی	5.9
شد ز فعلِ زشت خود ننگِ پدر	ای بسا مهتر پسر کز شور و شر	5.10
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس	پُر هنر را نیز اگر چه شد نفیس	5.11
او ندید از آدمِ الا نقشِ طین	علم بودش، چون نبودش عشقِ دین	5.12
ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین	گر چه دانی دقتِ علم، ای امین	5.13
از مُعرّف پرسد از بیش و کمیش	او نبیند غیر دستاری و ریش	5.14
خود همی بینی که نور بازگی	عارفا، تو از مُعرّف فارغی	5.15
که از او باشد به دو عالم فلاح	کار، تقوی دارد و دین و صلاح	5.16
که بُد او فخرِ همه خیل و تبار	کرد یِک دامادِ صالح اختیار	5.17
مهتری و حُسن و استقلال نیست	پس زنان گفتند: او را مال نیست	5.18
بی زر او گنجیست بر روی زمین	گفت: اینها تابع زُهدند و دین	5.19

دست پیمان و نشانی و قماش	چون به جد تزویج دختر گشت فاش	5.20
گشت بیمار و ضعیف و زار زود	پس غلام خاجه کاندرا خانه بود	5.21
علت او را طیبی کم شناخت	همچو بیمار دقّی او میگداخت	5.22
داروی تن در غم دل باطل است	عقل میگفتی که رنجش از دل است	5.23
گر چه می آمد از او در سینه ریش	آن غلامک دم نزد از حال خویش	5.24
باز پرس اندر خلا احوال او	گفت خاتون را شبی شوهر که: تو	5.25
کاو غم خود پیش تو پیدا کند	تو بجای مادری، او را بود	5.26
روز دیگر رفت نزدیک غلام	چونکه خاتون کرد در گوش این کلام	5.27
با دو صد مهر و دلالت و دوستی	پس سرش را شانه میکرد آن ستی	5.28
نرم کردش تا در آمد در بیان	آنچنان که مادران مهربان	5.29
که دهی دختر به بیگانه عنود	گفت: امّید من از تو این نبود	5.30
حیف نبود کاو رود جای دگر؟	خواجه زاده ما و، ما خسته جگر	5.31
که زند، وز بام زیر اندازدش	خواست آن خاتون، ز خشمی کامدش	5.32
که طمع دارد به خواجه دختری	کاو که باشد، هندوی مادر غری	5.33
گفت با خواجه که: بشنو این شگفت	گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت	5.34
ما گمان برده که باشد او امین	این چنین گزای خائن را ببین	5.35
خواستم کز خشم بکشم مر ورا	* حال خود را اینچنین گفت او مرا	5.36

6. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

که از او برّیم و بدهیمش به تو	گفت خواجه: صبر کن، او را بگو	6.1
تو تماشا کن که دفعش چون کنم	تا به مکر این از دلش بیرون کنم	6.2
که حقیقت، دختر ما آن توست	تو دلش خوش کن، بگو: میدان درست	6.3
چونکه دانستیم، تو اولیتری	ما ندانستیم، ای خوش مشتری	6.4
لیلی آن ما و هم مجنون ما	آتش ما هم در این کانون ما	6.5
فکر شیرین مرد را فربه کند	تا خیال و فکر خوش بر وی زند	6.6
آدمی فربه ز عزّ است و شرف	جانور فربه شود، لیک از علف	6.7
جانور فربه شود از حلق و نوش	آدمی فربه شود از راه گوش	6.8
خود زبانم می نجنبد اینچنین	گفت آن خاتون: از این ننگ مهین	6.9
گو بمیر آن خائن ابلیس خو	اینچنین ژاژی چه خایم بهر او؟	6.10
تا رود علت از او زین لطف خوش	گفت خواجه: نی مترس و، دم دَهش	6.11
هل که صحت یابد آن باریک ریس	دفع او را، دلیرا، بر من نویس	6.12
می ننگجید از تبختر بر زمین	چون بگفت آن خسته را خاتون چنین	6.13
چون کُگل سرخ و، هزاران شکر گفت	زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت	6.14
که مبادا باشد این افسون و فن	گه گهی میگفت: ای خاتون من	6.15
در پی اینیم فارغ باش ها	* لیک خاتون جزم میگفتش که: ما	6.16
رفت از وی علت و آمد بگشت	* خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت	6.17
تا فزون میشد نشاطش چون خروس	* او دلش دادی به تزویر و فسوس	6.18
که همی سازم فرج را وصلتی	خواجه جمعیت بکرد و دعوتی	6.19
کای فرج، بادت مبارک اتصال	تا جماعت مزده میدادند و گال	6.20
علت از وی رفت کُل از بیخ و بُن	تا یقین شد مر فرج را این سخن	6.21
امردی را بست حنّا همچو زن	بعد از آن، اندر شب عشرت به فن	6.22
ماکیان بنمودش و دادش خروس	پُر نگارش کرد ساعد چون عروس	6.23
لنگ امرد را بیوشانید او	مقنعه و حله عروسانه نکو	6.24

ماند هندو با چنان کنگ درشت	شمع را هنگام خلوت زود کُشت	6.25
وز برون نشنید کس از دف زنان	هندوک فریاد میکرد و فغان	6.26
کرد پنهان نعره آن نعره زن	ضرب دف و کف و نعره مرد و زن	6.27
چون بود در پیش سگ انبان آرد؟	تا به روز آن هندوک را میفشارد	6.28
رسم دامادان فرج حمام رفت	روز آوردند طاس و بوق زفت	6.29
کون دریده همچو دلق تونیان	رفت در حمام بس رنجور جان	6.30
پیش او بنشست دختر چون عروس	آمد از حمام در گردک فسوس	6.31
که مبادا کاو کند روز امتحان	مادرش آن جا نشسته پاسبان	6.32
و آنگهان با هر دو دستش ده بداد	ساعتی در وی نظر کرد از عناد	6.33
با چو تو ناخوش عروس بد فعال	گفت: خود کس را مبادا اتصال	6.34
کیر زشتت شب بتر از کیر خر	روز رویت همچو خاتونان تر	6.35
7. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است		
بس خوش است از دور، پیش از امتحان	همچنین، جمله نعیم این جهان	7.1
چون روی نزدیک، آن باشد سراب	مینماید در نظر از دور آب	7.2
خویش را جلوه دهد چون نو عروس	گنده پیر است او و، از بس چاپلوس	7.3
نوش نیش آلوده او را مچش	هین مشو مغرور آن گلگونه اش	7.4
صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج	تا نیفتی چون فرج اندر حرج	7.5
خوش نماید ز اولت انعام او	آشکارا دانه، پنهان دام او	7.6
چند نالی در ندامت زار زار	چون بیبوستی به دام، ای هوشیار	7.7
نیست الا درد و، مرگ و، جان دهی	نام میری و، وزیری و، شهی	7.8
چون جنازه نه که بر گردن نهند	بنده باش و بر زمین رو چون سمند	7.9
بار مردم گشته چون اهل قبور	جمله را حمال خود خواهد کفور	7.10
فارس منصب شود عالی رکاب	بر جنازه هر که را بینی به خواب	7.11
بار بر خلقان نهادند این کبار	زانکه آن تابوت بر خلق است بار	7.12
سروری را کم طلب، درویش به	بار خود بر کس منه، بر خویش نه	7.13
تا نیاید نقرست اندر دو پا	مرکب اعناق مردم را میپای	7.14
که به شهری مانی و، ویران دهی	مرکبی را کاخرش تو ده دهی	7.15
تا نباید رخت در ویران گشود	ده دهش اکنون که چون شهرت نمود	7.16
تا نمائی عاجز و ویران پرست	ده دهش اکنون که صد بستانت هست	7.17
گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه	گفت پیغمبر که: جنت از اله	7.18
جثة المأوی و دیدار خدا	چون خواهی، من کفیلم مر تو را	7.19
تا یکی روزی که گشته بد سوار	آن صحابی زان کفالت شد عیار	7.20
خود فرود آمد، ز کس آن را نخواست	تازیانہ از کفش افتاد راست	7.21
داند و، بی خواهشی خود میدهد	آنکه از دادش نیاید هیچ بد	7.22
آنچنان خواهش طریق انبیاست	ور به امر حق بخواهی آن رواست	7.23
کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست	بد نماند چون اشارت کرد دوست	7.24
آن ز نیکیهای عالم بگذرد	هر بدی که امر او پیش آورد	7.25
ده مده، که صد هزاران در اوست	ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست	7.26
سوی شاه و، هم مزاج باز گرد	این سخن پایان ندارد باز گرد	7.27
تا رهد دستان تو از ده دهی	باز رو در کان، چو زر ده دهی	7.28
از ندامت آخرش هم ده دهند	صورت بد را چو در دل ره دهند	7.29
ذوق دزدی را، چو زن، ده میدهد	دزد را چون قطع تلخی میزهد	7.30
ده بدادن زین بریده دست بین	دیده ده دادن از دست حزین	7.31
وقت تلخی، عیش را ده میدهند	همچنین قلاب و خونی و لوند	7.32

توبه می‌آرند هم پروانه وار	7.33	باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را	7.34	نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد، سوخت پرّش، وا گریخت	7.35	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود	7.36	خویشتن زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پر، واپس بجست	7.37	باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد	7.38	همچو هندو، شمع را ده میدهد
کای رُخت تابان چو ماه شب فروز	7.39	وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
8. در بیان عموم آیه کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ اِطْفَاہُ اللّٰہِ		
باز از یادش رود توبه و انین	8.1	کاوهن الرحمن کید الکافرین
کلماهم اوقدوا نار الوعی	8.2	أطفأ الله نارهم حتی انطفأ
عزم کرده که دلا اینجا مایست	8.3	گشته ناسی، زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته	8.4	حق بر آن نسیان او بگماشته
گر چه بر آتش زنه دل میزند	8.5	آن ستاره ش را کف کل میزند
9. آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد		
رفت دزدی شب به خانه یک بزرگ	9.1	از ره پنهان در آمد همچو گرگ
* سُرُفه ای بشنید شب آن معتمد	9.2	بر گرفت آتش زنه، کاتش زند
صاحب خانه شب آوازی شنید	9.3	برگرفت آتش زنه، زد آن وحید
میزد آتش بهر شمع افروختن	9.4	تا سیر آواز را ببند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست	9.5	چون گرفتی سوخته، کردیش پست
مینهاد آنجا سر انگشت را	9.6	تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کاو خود می مُرد	9.7	این نمیدید آنکه دزدش می کُشد
خواجه گفت: این سوخته نمناک بود	9.8	می مُرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش	9.9	می ندید آتش کُشی را نزد خویش
این چنین آتش کُشی اندر دلش	9.10	دیده کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل داننده ای؟	9.11	هست با گردنده گرداننده ای
چون نمیگوئی که: روز و شب به خُود	9.12	بی خداوندی، کی آید، کی رود؟
گرد معقولات میگردی ببین	9.13	این چنین بی عقلی خود، ای مهین
خانه، با بنا بود معقولتر؟	9.14	یا که بی بنا، بگو ای بی هنر
* خانه ای با این بزرگی و وقار	9.15	کی بود بی اوستادی خوب کار؟
خط، با کاتب بود معقولتر؟	9.16	یا که بی کاتب، ببندیش ای پسر
جیم گوش و، عین چشم و، میم فم	9.17	چون بود بی کاتبی؟ ای متهم
شمع، روشن بی ز گیراننده ای؟	9.18	یا به گیراننده ای، داننده ای
صنعت خوب، از کف شلّ ضریر	9.19	باشد اولی یا ز گیرائی بصیر؟
پس چو دانستی که قهرت میکنند	9.20	بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ	9.21	سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغول بر آسمان	9.22	تیر میانداز، دفع نزع جان
یا گریز از وی، اگر تانی بُرو	9.23	چون روی؟ چون در کف اوئی گرو
در عدم بودی، نرستی از کفش	9.24	از کف او چون رهی؟ ای دست خُوش
آرزو جُستن بود بُگریختن	9.25	پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و، دانه ش آرزو	9.26	در گریز از دامها، روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	9.27	چون شدی در ضدّ آن، دیدی فساد
* چون شدی در ضدّ، بدانی ضدّ آن	9.28	ضدّ را از ضدّ شناسند ای جوان
* پس پیمبر گفت: استفت القلوب	9.29	گر چه مفتیتان برون گوید خطوب

10. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"

گوش کن "استفت قلبک" از رسول	10.1
آرزو بگذار تا رحم آیدش	10.2
چون نتانی جست، پس خدمت کنش	10.3
دَم به دَم چون تو مراقب می شوی	10.4
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب	10.5
* باز ران سوی ایاز و رُتبتش	10.6
11. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را	
چون امیران از حسد جوشان شدند	11.1
کاین ایاز تو ندارد سی خرد	11.2
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	11.3
کاروانی دید از دور آن ملک	11.4
رو بپرس آن کاروان را بر رصد	11.5
رفت و پرسید و بیامد که: ز ری	11.6
دیگری را گفت: رو ای بو العلا	11.7
رفت و آمد گفت: تا سوی یمن	11.8
ماند حیران، گفت بامیری دگر	11.9
باز آمد گفت: از هر جنس هست	11.10
گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟	11.11
* آن دگر را گفت: رو واپرس هان	11.12
* باز گشت و گفت هفتم از رجب	11.13
* چون نمیدانست، دیگر دَم نزد	11.14
همچنین تا سی امیر و بیشتر	11.15
هر یکی رفتند بهر یک سوال	11.16
گفت امیران را که: من روزی جدا	11.17
که: بپرس آن کاروان را کز کجاست؟	11.18
بی وصیت، بی اشارت، یک به یک	11.19
هر چه زین سی میر اندر سی مقام	11.20
12. مدافعة امرا آن حجت را به شبهة جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را	
پس بگفتندش امیران: کاین فنیست	12.1
قسمت حق است مه را روی نغز	12.2
* بلکه سلطان چون عنایت میکند	12.3
گفت سلطان: بلکه آنچه از نقش زاد	12.4
ور نه آدم کی بگفتی با خدا؟	12.5
خود بگفتی: کاین گناه از بخت بود	12.6
همچو ابلیسی که گفت: اغویتنی	12.7
بل قضا حق است و، جهد بنده حق	12.8
در تردّد مانده ایم اندر دو کار	12.9
این کنم یا آن کنم، کی گوید او؟	12.10
هیچ باشد این تردّد بر سرم؟	12.11
این تردد هست که موصل روم؟	12.12
پس تردّد را ببیاید قدرتی	12.13
بر قضا کم نه بهانه ای جوان	12.14
خون کند زید و قصاص او به عمر؟	12.15
گرد خود بر گرد و جُرم خود ببین	12.16
گر چه مفتی برون گوید فصول	
آزمودی کاین چنین می بایدش	
تا روی از حبس او در گُلشنش	
داد می بینی و داور، ای غوی	
کار خود را کی گذارد آفتاب؟	
وآن فضیلت در کمال رفعتش	
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند	
جامگی سی امیر او چون برد؟	
سوی صحرا و کَهستان صید گیر	
گفت میری را که: رو ای مؤتفک	
کز کدامین شهر اندر میرسد؟	
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی	
باز پرس از کاروان که: تا کجا؟	
گفت: رختش چیست هان ای موتمن؟	
که: برو واپرس رخت آن نفر	
اغلب آن کاسه های رازی است	
ماند حیران آن امیر سست پی	
تا که کی بودست نقل کاروان	
گفت: در ری چیست تسعیر؟ ای عجب!	
شه فرستاد آن دگر را زان عدد	
سست رای و ناقص، اندر کرّ و فر	
ناقص و عاجز ز ادراک کمال	
امتحان کردم ایاز خویش را	
او برفت این جمله را پرسید راست	
حالشان دریافت بی رییی و شك	
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام	
از عنایتهاست، کار جهد نیست	
داده بخت است گل را بوی نغز	
از تفاخر خیمه بر مه میزند	
ربع تقصیر است و دخل اجتهاد	
رَبْنَا انا ظلمنا نفسنا	
چون قضا این بود، حزم ما چه سود؟	
تو شکستی جام و، ما را میزنی؟	
هین میباش اعور چو ابلیس خلق	
این تردّد کی بود بی اختیار؟	
که دو دست و پاش بسته است، ای عمو	
که روم در بحر، یا بالا پَرم؟	
یا برای سحر تا بابل روم؟	
ور نه آن خنده بود بر سبلی	
جرم خود را چون نهی بر دیگران؟	
می خورد عمرو و، بر احمد حدّ خمر؟	
جنش از خود بین، تو از سایه مبین	

12.17	که نخواهد شد غلط پاداشِ میر	12.17	خضم را میداند آن میرِ بصیر
12.18	تو عسل خوردی، نیاید تب به غیر	12.18	مزدِ روزِ تو نیاید شب به غیر
12.19	در چه کردی جهدِ کان و اتو نگشت؟	12.19	تو چه کاریدی که نامد ربیع کشت؟
12.20	فعلِ تو، کان زاید از جان و تنت	12.20	همچو فرزندی بگیرد دامت
12.21	فعلِ را در غیب صورت میکنند	12.21	فعلِ دزدی را نه داری میزنند؟
12.22	دار کی ماند به دزدی؟ لیک آن	12.22	هست تصویرِ خدای غیب دان
12.23	در دلِ شحنه چو حق الهام داد	12.23	کاین چنین صورت بساز از بهرِ داد
12.24	تا تو عالمِ باشی و عادل قضا	12.24	نامناسب چون دهد داور سزا؟
12.25	چونکه حاکم این کُند اندر گزین	12.25	چون کند حکم احکم این حاکمین؟
12.26	چون بکاری جو، نروید غیر جو	12.26	قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟
12.27	جُرم خود را بر کس دیگر منه	12.27	گوش و هوشِ خود بر این پاداش ده
12.28	جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی	12.28	با جزا و عدلِ حق کُن آشتی
12.29	رنج را باشد سببِ بد کردنی	12.29	بد ز فعلِ خود شناس، از بخت نی
12.30	آن نظر در بخت، چشمِ احوال کند	12.30	کلب را کهدانی و کاهل کند
12.31	متهم کن نفس خود را، ای فتی	12.31	متهم کم کُن جزای عدل را
12.32	توبه کن، مردانه سر آور به ره	12.32	که فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثْقَالِ یَرَهُ
12.33	در فسونِ نفس کم شو غره ای	12.33	کافتابِ حق نپوشد ذره ای
12.34	هست آن ذراتِ جسمی ای مفید	12.34	پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید
12.35	هست ذراتِ خواطر و افتکار	12.35	پیشِ خورشیدِ حقایق آشکار
12.36	* پیش حق پیدا و، پیش تو نهان	12.36	سرّ غیب است این، مکن فکری در آن

13. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاله وار به سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را

13.1	رفت مرغی در میانِ مرغزار	13.1	بود آنجا دام از بهر شکار
13.2	دانه چندی نهاده بر زمین	13.2	و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
13.3	خویش را پیچیده در برگ و گیاه	13.3	* وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
13.4	در کمین بنشسته و کرده نگاه *	13.4	تا در افتد صید بیچاره ز راه
13.5	مُرغك آمد سوی او از ناشناخت	13.5	پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
13.6	گفت او را: کیستی ای سبز پوش؟	13.6	در بیابان، در میان این وحوش؟
13.7	گفت: مردی زاهدم من، مُنقطع	13.7	با گیاه و برگ اینجا مقتنع
13.8	زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	13.8	زانکه می بینم اجل را پیشِ خویش
13.9	مرگ همسایه مرا واعظ شده	13.9	کسب و دکانِ مرا برهم زده
13.10	چون به آخر فرد خواهم ماندن	13.10	خو نباید کرد با هر مرد و زن
13.11	روی خواهم کرد آخر در لحد	13.11	آن به آید که کُنم خو با احد
13.12	چون زَنخ را بست خواهند، ای صنم	13.12	آن به آید که زَنخ کمتر زَنم
13.13	ای به زربفت و کمر آموخته	13.13	آخر استت جامه نادوخته
13.14	رو به خاك آریم کز وی رُسته ایم	13.14	دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟
13.15	جدّ و خویشانمان قدیمی چار طبع	13.15	ما به خویش عاریت بستیم طمع
13.16	سالها هم صحبتی و هم دمی	13.16	با عناصر داشت جسم آدمی
13.17	روح او خود از نفوس و از عقول	13.17	روح اصلِ خویش را کرده نکول
13.18	از نفوس و از عقول پُر صفا	13.18	نامه میآید به جان، کای بی وفا
13.19	پارکان پنج روزه یافتی	13.19	روز یاران کهن بر تافتی!
13.20	کودکان هر چند در بازی خوشند	13.20	شب کشانشان سوی خانه میکشند
13.21	شد برهنه وقت بازی طفلِ خُرد	13.21	دزد ناگاهش قبا و کفش بُرد

13.22	آنچنان گرم او به بازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
13.23	شد شب و بازی او شد بی مدد	رو ندارد که سوی خانه رود
13.24	نی شنیدی "انما الدنيا لعب" ؟	باد دادی رخت و گشتی مرتعب
13.25	پیش از آنکه شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت و گو
13.26	من به صحرا خلوتی بُگزیده ام	خلق را من دزد جامه دیده ام
13.27	نیم عمر از آرزوی دلستان	نیم عمر از غصه های دشمنان
13.28	جُبه را بُرد آن، کُله را این بُیُرد	غرق بازی گشته ما چون طفل خُرد
13.29	نك شبانگاه اجل نزدیک شد	خل هذا اللعب بشك لا تعد
13.30	هین سوار توبه شو، در دُزد رَس	جامه ها از دزد بستان باز پس
13.31	مرکب توبه عجایب مرکب است	بر فلك تازد به يك لحظه ز پست
13.32	ليك مرکب را نگه میدار از آن	کاو بدزدید آن قبایت ناگهان
13.33	تا ندزدد مرکبت را نیز هم	پاس دار این مرکبت را دم به دم

14. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حیلۀ جامه هاش را هم دزدیدند

14.1	آن یکی قچ داشت از پس می کشید	دزد قچ را بُرد و حبل او بُرید
14.2	چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	تا بیابد کان قچ بُرده کجاست
14.3	بر سر چاهی بدید آن دزد را	در فغان و گریه و واویلتا
14.4	گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟	گفت: همیان زرم در چه فتاد
14.5	گر توانی در روی بیرون کنی	خُمس بدهم مر تو را با دل خوشی
14.6	* هست در همیان من پانصد درم	گر کنی با من چنین لطف و کرم
14.7	صد درم بدهم تو را حالی به دست	گفت با خود: این بهای ده قچ است
14.8	گر دری در بسته شد، ده در گشاد	گر قچی شد، حق عوض اُشتر بداد
14.9	جامه ها بر کند و اندر چاه رفت	جامه ها را هم بیرد آن دزد تفت
14.10	حازمی باید که ره تا ده برد	حزم نبود، طمع طاعون آورد
14.11	آن یکی دزدیست فتنه سیرتی	چون خیال او را به هر دم صورتی
14.12	کس نداند مکر او، الا خدا	در خدا بگریز و، وا ره زین دغا

15. مناظرۀ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از آن اَمّت خود را که "لا رهبانیه فی الاسلام"

15.1	مُرخ گفتش: خواجه در خلوت مایست	دین احمد را ترهب نیک نیست
15.2	از ترهب نهی فرمود آن رسول	بدعتی چون بر گرفتی؟ ای فضول
15.3	جمعه شرط است و جماعت در نماز	امر معروف و ز منکر احتراز
15.4	رنج بد خویان کشیدن زیر صبر	منفعت دادن به خلقان همچو ابر
15.5	"خیر ناس ان ینفع الناس" ای پدر	گر نه سنگی، چه حریقی با مدر؟
15.6	در میان اَمّت مرحوم باش	سنت احمد مَهَل، محکوم باش
15.7	* چون جماعت رحمت آمد ای پسر	جهد کن کز رحمت آری تاج سر
15.8	در جوابش گفت صیاد عیار	نیست مطلق اینکه گفتی، هوش دار
15.9	هست تنهائی به از یاران بد	نیک چون با بد نشیند، بد شود
15.10	ز آنکه عقل هر که را نبود رسوخ	پیش عاقل همچو سنگ است و کلوخ
15.11	چون حمار است آنکه نانش مَنیت است	صحبت او عین رهبانیت است
15.12	هوش او سوی علف باشد چو خر	بگذر از وی تا نمائی بی هنر
15.13	ز آنکه غیر حق همه گردد رُفات	کلّ آت بعد حین فهُو آت
15.14	هر چه جز آن وجه باشد هالک است	ملک و مالک عکس آن یک مالک است

هیچ از سایه نتانی خورد بر	15.15	گر چه سایه عکس شخص است، ای پسر	15.15
اصل سایه را بجو، ای کاروان	15.16	* هیچ سایه نیست بی شخصی روان	15.16
در مسبب رو، گذر کن از سبب	15.17	هین ز سایه شخص را میکن طلب	15.17
صحبتش شوم است، باید کرد ترک	15.18	یار جسمانی بود رویش به مرگ	15.18
مرده اش دان، چونکه مرده جو بود	15.19	حکم او هم حکم قبله او بود	15.19
که کلوخ و سنگ او را صاحب است	15.20	هر که با این قوم باشد راهب است	15.20
سوی کان لعل رو از بهر جو	15.21	* بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود	15.21
زین کلوخان صد هزار آفت رسد	15.22	خود کلوخ و سنگ کس را ره زند	15.22
کاین چنین ره زن میان ره بود	15.23	گفت مرغش: پس جهاد آنگه بود	15.23
بر ره نا ایمن آید شیر مرد	15.24	از برای حفظ یاری و نبرد	15.24
که مسافر همره اعدا شود	15.25	عرق مردی آنگهی پیدا شود	15.25
امت او صفرانند و فحول	15.26	چون نبی السیف بوده ست آن رسول	15.26
مصلحت در دین عیسی غار و کوه	15.27	مصلحت در دین ما جنگ و شکوه	15.27
مصلحت جو گر توئی مرد خدا	15.28	* مصلحت داده است هر یک را جدا	15.28
تا به قوت بر زند بر شر و شور	15.29	گفت: آری، گر بود یاری و زور	15.29
یار میباید در این جا فردوار	15.30	* قوتی باید در این ره مردوار	15.30
در فرار از لا یطاق آسان بجه	15.31	چون نباشد قوتی، پرهیز به	15.31
فکرتی کن، در نگر انجام کار	15.32	* صنعت این است ای عزیز نامدار	15.32
ورنه کی دانی تو راه و چاه را؟	15.33	* یار میجو تا بیابی راه را	15.33
ور نه یاران کم نیاید یار را	15.34	گفت: صدق دل بباید کار را	15.34
زانکه بی یاران بمانی بی مدد	15.35	یار شو تا یار بینی بی عدد	15.35
دامن یعقوب مگذار ای صفی	15.36	دبو گرگ است و، تو همچون یوسفی	15.36
کز رمه شیشک به خود تنها رود	15.37	گرگ اغلب آن زمان گیرا بود	15.37
در چنین مسبع ز خون خویش خورد	15.38	آنکه سنت با جماعت ترک کرد	15.38
بی ره و بی یار آفتی در مضیق	15.39	هست سنت ره جماعت چون رفیق	15.39
اسب با اسبان یقین خوشتر رود	15.40	راه سنت با جماعت به بود	15.40
غافلان خفته را آگه مدان	15.41	لیک هر گمراه را همره مدان	15.41
همدل و همدرد، جویان احد	15.42	همرهی را جو کز او یابی مدد	15.42
فرستی جوید که جامه تو برد	15.43	همرهی نی کاو بود خصم خرد	15.43
که تواند کردت آنجا نهبه ای	15.44	میروود با تو که یابد عقبه ای	15.44
هین منوش از نوش او، کان هست نیش	15.45	میروود با تو برای سود خویش	15.45
گویدت بهر رجوع از راه درس	15.46	یا بود اشتر دلی، چون دید ترس	15.46
این چنین همره عدو دان، نه ولی	15.47	یار را ترسان کند ز اشتر دلی	15.47
تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو	15.48	* یار بد مار است، هین بگریز از او	15.48
مرد نبود آنکه افتد زیر زن	15.49	یار را از ره برد آن راه زن	15.49
آفتی، در دفع هر جان شیشه ای	15.50	راه، جان بازی است در هر عیشه ای	15.50
حازمی باید که مرد ره بود	15.51	* راه دین هر گمراهی خود کی رود؟	15.51
که نه راه هر مخنت گوهر است	15.52	راه دین ز آن رو پُر از شور و شر است	15.52
همچو پرویزن به تمییز سبوس	15.53	در ره این ترس امتحانهای نفوس	15.53
یار چه بود؟ نردبان رایها	15.54	راه چه بود؟ پُر نشان پایها	15.54
لیک بی جمعیت نبود نشاط	15.55	گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	15.55
با رفیقان سیر او صد تو بود	15.56	آنکه او تنها به راه خوش رود	15.56
در نشاط آید، شود قوت پذیر	15.57	با غلیظی خر ز یاران، ای فقیر	15.57
بر وی آن راه از تعب صد تو شود	15.58	هر خری کز کاروان تنها رود	15.58

چند زخم چوب و سیخ افزون خورد	15.59
مر تو را میگوید آن خر: خوش شنو	15.60
آنکه تنها خوش رود اندر رصد	15.61
هر نبیی اندر این راه دُرُست	15.62
گر نباشد یاری دیوارها	15.63
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	15.64
گر نباشد یاری حبر و قلم	15.65
این حصیری که کسی می گسترده	15.66
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید	15.67
* در میان مرغ و صیاد، ای عجب	15.68
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز	15.69
مثنوی را چابک و دل خواه کن	15.70
* مرغ را چون دیده بر گندم فتاد	15.71
بعد از آن گفتش که: گندم زان کیست؟	15.72
مال ایتام است امانت پیش من	15.73
گفت: من مضطرم و مجروح حال	15.74
هست دستوری کز این گندم خورم؟	15.75
گفت: مُفتی ضرورت هم توی	15.76
ور ضرورت هست هم، پرهیز به	15.77
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان	15.78
پس بخورد آن گندم و در فح بماند	15.79
بعد درماندن، چه افسوس و چه آه	15.80
آن زمان که حرص جنبید و هوس	15.81
* پیش از آن کاین دانه بر تو یخ شود	15.82
* آه و دود و ناله آن دم کار بند	15.83
کان زمان پیش از خرابی بصره است	15.84
ابک لی یا باکیی یا تاکی	15.85
نح علی قبل موتی و اعتقر	15.86
ابک لی قبل ثبوری فی النوی	15.87
آن زمان که دیو میشد راه زن	15.88
پیش از آن که اشکسته گردد کاروان	15.89

16. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان	16.1
پاسبان شب خُفت و دزد اسباب بُرد	16.2
روز شد، بیدار گشت آن کاروان	16.3
* پاسبان در هی هی و چوبک زدن	16.4
پس بدو گفتند: کای حارس بگو	16.5
گفت: دزدان آمدند اندر نقاب	16.6
قوم گفتندش که: ای چون تلّ ریگ	16.7
گفت: من یک کس بُدم، ایشان گروه	16.8
گفت: اگر در جنگ کم بودت امید	16.9
گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ	16.10
آن زمان از ترس من بستم دهان	16.11
آن زمان بست این دم که دم زخم	16.12

تا که تنها آن بیابان را بُرد
گر نه ای خر، اینچنین تنها مرو
با رفیقان بی گمان خوشتر رود
معجزه بنمود و یاران را بچُست
کی بر آید خانه ها و انبارها؟
سقف چون باشد معلق در هوا؟
کی قند بر روی کاغذها رقم؟
گر نه پیوند به هم، بادش برد
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
بحششان شد اندر این معنی دراز
ماجرای موجز و کوتاه کن
نفس او بیطاعت آمد در گشاد
گفت: امانت از یتیم بی وصیست
ز آنکه پندارند ما را موتمن
هست مُردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور خوری، باری ضمان آن بده
توسنش سر بستند از جذبِ عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
دم به دم میگو که: ای فریاد رس
گرمی حرص تو همچون یخ شود
حرص را آواره کن، ای هوش مند
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
قیل هدم البصره و الموصل
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
بعد طوفان النوی خَل البکاء
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبک بزن، ای پاسبان

حارس مال و قماش آن مهان
رختها را زیر هر خاکی فشرد
رفته دیدند رخت و سیم و اشتران
گرم گشته، خود هم او بُد راهزن
که چه شد این رخت و، این اسباب کو؟
رختها بُردند از پیشم شتاب
پس چه میکردی؟ چه ای تو مرد ریگ؟
با سلاح و، با شجاعت، باشکوه
نعره بایستی زدن که "برجهید"
که خُمش، ورنه کُشیمت بی دریغ
این زمان فریاد و هیهای و فغان
این زمان چندان که خواهی هی کنم

بی نمک باشد اعوذ و فاتحه	16.13	چونکه عمرت بُرد دیورِ فاضحه	16.13
هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین	16.14	گر چه باشد بی نمک اکنون حنین	16.14
که: ذلیلان را نظر کن، ای عزیز	16.15	همچنین هم بی نمک می نال نیز	16.15
از تو چیزی فوت کی شد؟ ای اله	16.16	قادری، بی گاه چبود یا به گاه	16.16
کی شود از قدرتش مطلوب گم؟	16.17	گفت: لا تاسوا علی ما فاتکم	16.17
17. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص			
که فسون زاهدان را بشنود	17.1	گفت آن مرغ: این سزای آن بود	17.1
که خورد مال یتیمان از گزاف	17.2	گفت زاهد: نی، سزای آن نشاف	17.2
که فح و صیاد لرزان شد ز درد	17.3	بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	17.3
بر سرم، جانا، بیا می مال دست	17.4	کز تناقضهای دل پشتم شکست	17.4
دست تو در شکر بخشی آیتست	17.5	زیر دست تو سرم را راحتست	17.5
بی قرارم، بی قرارم، بی قرار	17.6	سایه خویش از سر من بر مدار	17.6
در غمت، ای رشک سرو و یاسمن	17.7	خوابها بیزار شد از چشم من	17.7
ناسزائی را بپرسی در غمی؟	17.8	گر نیم لایق، چه باشد گر دمی	17.8
که بر او لطفت چنین درها گشود	17.9	مر عدم را خود چه استحقاق بود؟	17.9
ده گهر از نور حس در جیب کرد	17.10	خاک گرگین را کرم آن سیب کرد	17.10
که بشر شد نطفه مرده از آن	17.11	پنج حس ظاهر و، پنج نهان	17.11
جز به ریش توبه نبود ریشخند	17.12	توبه بی توفیقت، ای نور بلند	17.12
توبه سایه ست و، تو ماه روشنی	17.13	سیلتان توبه يك يك بر کنی	17.13
چون تنالم؟ چون بیفشاری دلم	17.14	ای ز تو ویران دکان و منزل	17.14
بی تو هرگز کار کی گردد تمام؟	17.15	* چونکه بی تو نیست کارم را نظام	17.15
بی خداوندیت بود بنده نیست	17.16	چون گریزم؟ ز آنکه بی تو زنده نیست	17.16
زانکه بی تو گشته ام از جان ملول	17.17	جان من بستان تو، ای جان را اصول	17.17
سیرم از فرهنگ و از فرزاندگی	17.18	عاشقم من بر فن دیوانگی	17.18
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش	17.19	چون بدرد شرم گویم راز فاش	17.19
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف	17.20	در حیا پنهان شدم همچون سجاج	17.20
آهوی لنگیم، و او شیر شکار	17.21	ای رفیقان، راهها را بست یار	17.21
در کف شیر نر خونخواره ای	17.22	جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟	17.22
روحها را میکند بی خورد و خواب	17.23	او ندارد خواب و خور، چون آفتاب	17.23
تا ببینی در تجلی روی من	17.24	که بیا من باش، یا هم خوی من	17.24
خاک بودی، طالب احیا شدی	17.25	ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟	17.25
چشم جاننت چون بماندست این طرف؟	17.26	گر ز بی سویت ندادست او علف	17.26
که از آن سوراخ او شد معتلف	17.27	گرچه، در سوراخ از آن شد معتکف	17.27
کز شکار مرغ یابید او طعام	17.28	گرچه دیگر همی گردد به بام	17.28
و آن دگر حارس برای جامگی	17.29	آن یکی را قبله شد جولاهگی	17.29
که از آن سو دادیش تو قوت جان	17.30	آن یکی بیکار و، رو در لامکان	17.30
بهر کار او ز هر کاری بُرید	17.31	کار او دارد، که حق را شد مُرید	17.31
تا به شب در خاک بازی میکنند	17.32	دیگران، چون کودکان، این روز چند	17.32
دایه و سواس عشوه اش میدهد	17.33	خوابناکی کاو ز یقظه میجهد	17.33
که کسی از خواب بجهاند تو را	17.34	رو بخسب ای جان که نگذاریم ما	17.34
همچو تشنه که شنود او بانگ آب	17.35	هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب	17.35
همچو باران میرسم از آسمان	17.36	بانگ آبم من به گوش تشنگان	17.36
بانگ آب و، تشنه و، آن گاه خواب؟	17.37	برچه ای عاشق، بر آور اضطراب	17.37

18. حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از

شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آم جیبش را پُر گردکان نمود و رفت

- | | |
|----------------------------------|-------|
| عاشقی بودست در ایام پیش | 18.1 |
| پاسبان عهد اندر عهد خویش | |
| سالها در بند وصل ماه خود | 18.2 |
| شاه مات و، مات شاهنشاه خود | |
| عاقبت جوینده یابنده بود | 18.3 |
| که فرج از صبر زاینده بود | |
| گفت روزی یار او: کامشب بیا | 18.4 |
| که بپختم از پی تو لوبیا | |
| در فلان حجره نشین تا نیم شب | 18.5 |
| تا بیایم نیم شب من بی طلب | |
| مرد قربان کرد و نانا بخش کرد | 18.6 |
| چون پدید آمد مهش از زیر گرد | |
| شب در آن حجره همی مرد انتظار | 18.7 |
| بر امید وعده آن یار غار | |
| * منتظر بنشست و خوابش در ربود | 18.8 |
| اوفتاد و گشت بی خویش و غنود | |
| * ساعتی بیدار بُد، خوابش گرفت | 18.9 |
| عاشق دل داده را خواب؟ ای شگفت! | |
| بعد نصف اللیل آمد یار او | 18.10 |
| صادق الوعدانه آن دلدار او | |
| عاشق خود را فتاده خفته دید | 18.11 |
| اندکی از آستین او درید | |
| گردکان چنزش اندر جیب کرد | 18.12 |
| که تو طفلی، گیر این، می باز نرد | |
| چون سحر از خواب عاشق بر جهید | 18.13 |
| آستین و گردکانه را بدید | |
| گفت: شاه ما همه صدق و وفاست | 18.14 |
| آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست | |
| ای دل بی خواب، ما زان ایمنیم | 18.15 |
| چون حرس بر بام چوبک میزنیم | |
| گردکان ما در این مطحن شکست | 18.16 |
| هر چه گوئیم از غم خود اندک است | |
| عاذلاً، چند این صلاى ماجرا؟ | 18.17 |
| پند کم ده بعد از این دیوانه را | |
| من نخواهم عشوه هجران شنود | 18.18 |
| آزمودم، چند خواهم آزمود؟ | |
| هر چه غیر شورش و دیوانگیست | 18.19 |
| اندر این ره روی در بیگانگیست | |
| هین بنه بر پایم آن زنجیر را | 18.20 |
| که دریدم سلسله تدبیر را | |
| غیر آن جعد نگار مُقبلم | 18.21 |
| عشق و ناموس، ای برادر، راست نیست | 18.22 |
| وقت آن آمد که من عریان شوم | 18.23 |
| ای عدو شرم و اندیشه، بیا | 18.24 |
| ای بیسته خواب جان از جادویی | 18.25 |
| هین گلوی صبر گیر و میفشار | 18.26 |
| تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟ | 18.27 |
| خانه خود را همی سوزی، بسوز | 18.28 |
| خوش بسوز این خانه را، ای شیر مست | 18.29 |
| بعد ازین، من سوز را قبله کنم | 18.30 |
| خواب را بگذار امشب ای پدر | 18.31 |
| بنگر آنها را که مجنون گشته اند | 18.32 |
| بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | 18.33 |
| ازدهائی ناپدید و دلربا | 18.34 |
| عقل هر عطار کاگه شد از او | 18.35 |
| رو کز این جو بر نیائی تا ابد | 18.36 |
| ای مزور، چشم بگشای و ببین | 18.37 |
| از وبای زرق و محرومی برآ | 18.38 |
| تا "نمی بینم"، همی "بینم" شود | 18.39 |
| بگذر از مستی و، مستی بخش باش | 18.40 |
| چند نازی تو بدین مستی پست؟ | 18.41 |
| گر دو عالم پُر شود سر مست یار | 18.42 |

این ز بسیاری نیاید خوارئی	18.43
گر جهان پُر شد ز تابِ نور مَه	18.44
گر جهان پُر شد ز نور آفتاب	18.45
لیک، با این جمله بالاتر خرام	18.46
گر چه این مستی چو بازِ اشهب است	18.47
مست ز ابرار و، مُقرب زان به است	18.48
رو سرافیلی شو اندر امتیاز	18.49
مست را چون دل مزاح اندیشه شد	18.50
"این ندانم، و آن ندانم" بهر چیست؟	18.51
نفی بهر ثبت باشد در سخن	18.52
"نیست این و، نیست آن" هین واگذار	18.53
* نفی بگذار و همان هستی طلب	18.54
نفی بگذار و همان هستی پرست	18.55

19. استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان لله تعالی شرابا اعدده لاولیانه إذا شربوا سكروا و إذا سكروا طابوا، الخ و قوله تعالی إن الأبرار یشرّبون من کاسِ کان مزاجها کافورا"

می در خم اسرار بدان میجو شد --- تا هر که مجرد است از آن می نوشد

این می که تو میخوری حرامست --- ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا ز نیست هست شوی --- وز شراب خدای مست شوی

وز خمارِ خمر مطرب خواه شد	اعجمی تُرکی سحر آگاه شد	19.1
نقل و قوت و قوتِ مست آن بود	مطرب جان مونس مستان بود	19.2
باز مستی از دم مطرب چشد	مطرب ایشان را سوی مستی کشد	19.3
وین شرابِ تن از این مطرب چرد	آن شرابِ حق بدان مطرب برد	19.4
لیک فرق است این حسن تا آن حسن	هر دو گر يك نام دارد در سخن	19.5
لیک، خود کو آسمان؟ کو ریسمان؟	اشتباهی هست لفظی در میان	19.6
اشتراكِ کبر و مؤمن در تن است	اشتراكِ لفظ دایم رهن است	19.7
تا که در هر کوزه چبود، درنگر	جسمها چون کوزه های بسته سر	19.8
کوزه آن تن پُر از زهرِ ممات	کوزه این تن پُر از آبِ حیات	19.9
ور به ظرفش عاشقی تو گمراهی	گر به مظروفش نظر داری شهی	19.10
معنیش در اندرون، مانند جان	لفظ را مانده این جسم دان	19.11
دیده جان، جانِ پُر فن بین بود	دیده تن دائما تن بین بود	19.12
صورتش ضال است و هادی معنوی	پس ز نقشِ لفظهای مثنوی	19.13
هادی بعضی و بعضی را مُضل	در نبی فرمود: کاین قرآن ز دل	19.14
پیشِ عارف کی بود معدوم شئی؟	الله الله چونکه عارف گفت: می	19.15
کی تو را فهمِ می رحمان بود	فهمِ تو چون باده شیطان بود	19.16
این بدان و آن بدین دارد شتاب	این دو انبازند، مطرب با شراب	19.17
مطربانشان سوی میخانه برآند	پُر خماران از دم مطرب چرند	19.18
دل شده چون گوی، در چوگانِ اوست	آن سر میدان و این پایان اوست	19.19
در سر ار صفر است آن سودا شود	در سر آنچه هست گوش آنجا رود	19.20
والد و مولود آنجا يك شوند	بعد از آن این دو به بیهوشی روند	19.21
مطربان را تُركِ ما بیدار کرد	چونکه کردند آستی شادی و درد	19.22
که آیلنی الكاس یا من لا اراك	مطرب آغازید بیتی خوابناک	19.23
غایه القرب حجاب الاشتباه	أنت وجهی لا عجب ان لا اراه	19.24
من وفور الالتباس المشتبك	أنت عقلی لا عجب ان لم ارك	

	19.25
کم اقل یا یا نداء للبعید	19.26
کی اکتم من معی ممن اغار	19.27
بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز	19.28
20. آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن	
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	20.1
کای نوا بخش تنور هر خمیر	20.2
مستغاث، المستغاث، ای ساقیم	20.3
عایشه بگریخت بهر احتجاب	20.4
از غیوری رسول رشکناک	20.5
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون	20.6
چونکه از زشتی و پیری آگهند	20.7
کی بُدست؟ ای فرّ یزدانیش عون	20.8
غیرت آن خورشید صد تو را رسد	20.9
در کشید، ای اختران، زو روی را	20.10
ور نه پیش نور من رسوا شوید	20.11
کی روم؟ الا نمایم که روم	20.12
پر زنان پرید گرد این مطار	20.13
باز سُست و منکر و معجب شوید	20.14
همچو چارق کاو بود شمع ایاز	20.15
تا نگرید از منی ز اهل شمال	20.16
نهی کردست از درازی، امر کن	

21. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشود که او تو را نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان	21.1
کرد اشارت عایشه با دستها	21.2
غیرت عقل است بر خوبی روح	21.3
با چنین پنهانی که روح راست	21.4
از که پنهان می کنی ای رشک خو؟	21.5
میرود بی روی پوش این آفتاب	21.6
از که پنهان میکنی ای رشک ور؟	21.7
رشک از آن افزونتر است اندر تنم	21.8
ز آتش رشک گران آهنگ من	21.9
چون چنین رشکیستت، ای جان و دل	21.10
ترسم از خامش کنم آن آفتاب	21.11
در خموشی گفت ما اظهر شود	21.12
گر بغرد بحر غرّش کف شود	21.13
حرف گفتن، بستن آن روزن است	21.14
بلبلانه نعره زن بر روی گل	21.15
تا به قل مشغول گردد گوششان	21.16
پیش آن خورشید کاو بس روشن است	21.17

22. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم --- از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم

و خطاب کردن ترك كه آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزد ترك مست	22.1	در حجاب نغمه، اسرار آلت
می ندانم كه تو ماهی یا وثن	22.2	می ندانم كه چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت	22.3	تن ز من، یا در عبارت آرمت
ای عجب! گر نیستی از من جدا	22.4	من ندانم، من كجايم، تو كجا
می ندانم كه مرا چون می كشی	22.5	گاه در بر، گاه در خون می كشی
همچنین، لب در ندانم باز كرد	22.6	می ندانم، می ندانم ساز كرد
چون ز حد شد "می ندانم"، از شكفت	22.7	ترك ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترك و دبوسی كشید	22.8	با علیها بر سر مطرب دويد
گرز را بگرفت سرهنگی به دست	22.9	گفت: نی، مطرب كشی این دم بد است
گفت: این تکرار بی حد و مرش	22.10	كوفت طبعم را، بكوبم بر سرش
قلتباناً، می ندانی كُگه مخور	22.11	ز آنچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو، ای گیج، كه میدانی اش	22.12	می ندانم، می ندانم، در مكش
چون بگویم: از كجائی؟ کی مری؟	22.13	تو بگوئی: نی ز بلخم، نر هری
* نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین	22.14	نه ز شام و نه عراق و باردین
نه ز بغداد و، نه موصل، نه طراز	22.15	در كشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از كجائی باز ره	22.16	هست تنقیح مناط این جایگه
یا بپرسم كه: چه خوردی ناشتاب؟	22.17	تو بگوئی: نه شراب و نه كباب
* نه بقول و نه پنیر و نه بصل	22.18	نه ز شیر و نه ز شكر نه عسل
نه قدید و نه ترید و نه عدس	22.19	آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خائی دراز از بهر چیست؟	22.20	گفت مطرب: زانكه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو	22.21	نفی كردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را	22.22	چون بمیری مرگ گوید راز را

23. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی --- كه ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی كندی و اندر پرده ای	23.1	زانكه مُردن اصل بُد ناورده ای
تا نمیری نیست جان كندن تمام	23.2	بی كمال نردبان نائی به بام
چون ز صد پایه دو پایه كم بود	23.3	بام را كوشنده نامحرم بود
چون رسن يك گز ز صد گز كم بود	23.4	آب اندر دلو از چه کی رود؟
غرق این كشتی نیائی ای امیر	23.5	تا كه ننهی اندر او "منّ الاخیر"
"منّ آخر" اصل دان كان طارق است	23.6	كشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود	23.7	كشتی هُش چونكه مستغرق شود
چون نمردی، گشت جان كندن دراز	23.8	مات شو در صبح، ای شمع طراز
تا نگشتند اختران. ما نهران	23.9	دان كه پنهان است خورشید جهان
گرز بر خود زن، منی را در شكّن	23.10	زانكه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی	23.11	عكس توست، اندر فعالم، این منی
عكس خود در صورت من دیده ای	23.12	در قتال خویش در پیچیده ای
همچو آن شیری كه در چه شد فرو	23.13	عكس خود را خصم می پنداشت او
نفی، ضد هست باشد بی شکی	23.14	تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست	23.15	اندر این نشئه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن، ای ذو لباب	23.16	مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی كه در گوری روی	23.17	مرگ تبدیلی كه در سوری روی

رومئی شد، صبغۀ زنگی سترد	23.18	مرد چون بالغ شد آن طفلی بمُرد	23.18
غم فرح شد، خار غمناکی نماند	23.19	خاک زر شد، هیأتِ خاکی نماند	23.19
مُرده را خواهی که بینی زنده تو	23.20	مصطفی زین گفت: کای اسرار جو	23.20
مُرده و، جانش شده بر آسمان	23.21	میرود چون زندگان بر خاکدان	23.21
گر بمیرد، روح او را نقل نیست	23.22	جانش را این دم به بالا مسکنیست	23.22
این به مُردن فهم آید، نی به عقل	23.23	زانکه پیش از مرگ او کردست نقل	23.23
همچو نقلی از مقامی تا مقام	23.24	نقل باشد، نی چو نقل جانِ عام	23.24
مُرده را کاو میرود ظاهر یقین	23.25	هر که خواهد کاو ببیند بر زمین	23.25
شد ز صدیقی امیر الصادقین	23.26	مر ابو بکر تقی را گو: ببین	23.26
تا به حشر افزون کنی تصدیق را	23.27	اندر این نشأت نگر صدیق را	23.27
زانکه حل شد در فنائش حلّ و عقد	23.28	پس محمد صد قیامت بود نقد	23.28
صد قیامت بود او اندر عیان	23.29	زاده ثانی است احمد در جهان	23.29
کای قیامت، تا قیامت راه چند؟	23.30	زو قیامت را همی پُرسیده اند	23.30
که ز محشر حشر را پُرسد کسی؟	23.31	با زبان حال میگفتی بسی	23.31
رمز "موتوا قبل موت" یا کرام	23.32	بهر این گفت آن رسول خوش پیام	23.32
ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت	23.33	همچنان که مُرده ام من قبل موت	23.33
دیدن هر چیز را شرط است این	23.34	پس قیامت شو قیامت را ببین	23.34
خواه کان انوار باشد یا ظلام	23.35	تا نگردی این، ندانیش تمام	23.35
عشق گردی، عشق را دانی جمال	23.36	عقل گردی، عقل را دانی کمال	23.36
نور گردی، هم بدانی آن و این	23.37	* نار گردی، نار را دانی یقین	23.37
گر بُدی ادراک اندر خورد این	23.38	گفتمی بُرهان بر این دعوی مُبین	23.38
گر رسد مرغی قنق انجیر خوار	23.39	هست انجیر این طرف بسیار خوار	23.39
دم به دم در نزع و اندر مُردند	23.40	در همه عالم اگر مرد و زنند	23.40
که پدر گوید در آن دم با پسر	23.41	آن سخنها را وصیتها شمّر	23.41
تا ببرد بیخِ بغض و رشک و کین	23.42	تا بروید رحمت و عبرت بدین	23.42
تا ز نزع او بسوزد دل تو را	23.43	تو بدان نیت نگر در اقربا	23.43
دوست را در نزع و اندر فقد دان	23.44	کل آت آت آن را نقد دان	23.44
این نظرها را برون افکن ز جیب	23.45	ور غرضها زین نظر گردد حجیب	23.45
زانکه با عاجز گزیده معجزیست	23.46	در نیاز خشک بر عجزی مایست	23.46
چشم در زنجیر نه، باید گشاد	23.47	عجز زنجیریست، زنجیرت نهاد	23.47
باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟	23.48	پس تضرع کن که: ای هادی زیست	23.48
که "لفی خسرم" ز قهرت دم به دم	23.49	سخت تر افشوده ام در شر قدم	23.49
بُت شکن دعوی و، بُت گر بوده ام	23.50	از نصیحتهای تو کرّ بوده ام	23.50
مرگ مانند خزان، تو اصل برگ	23.51	یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ؟	23.51
گوش تو بیگاه جنبش میکند	23.52	سالها این مرگ طبلك میزند	23.52
24. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب			
این زمان کردت ز خود آگاه، مرگ	24.1	گوید اندر نزع از جان آه مرگ	24.1
طبل او بشکافت از ضرب، ای شگفت!	24.2	این گلوی مرگ از نعره گرفت	24.2
رمز مُردن این زمان دریافتی	24.3	در دقایق خویش را درتافتی	24.3
25. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن			
باب انطاکیه اندر تا به شب	25.1	روز عاشورا همه اهل حلب	25.1
ماتم آن خاندان دارد مُقیم	25.2	گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	25.2
شیعه، عاشورا، برای کربلا	25.3	تا به شب نوحه کنند اندر بُکا	25.3
کز یزید و شمر دید آن خاندان	25.4	بشمرند آن ظلمها و امتحان	25.4

از غریو و نعره ها در سرگذشت	25.5
يك غریبی شاعری از ره رسید	25.6
شهر را بگذاشت، و آن سو رای کرد	25.7
پُرس پُرسان میشد اندر افتقاد	25.8
این رئیسی زفت باشد که بمرد	25.9
نام او، و القاب او شرح دهید	25.10
چیست نام و پیشه و اوصاف او؟	25.11
مرثیه سازم، که مرد شاعرم	25.12
آن یکی گفتش که: تو دیوانه ای	25.13
روز عاشورا نمیدانی که هست؟	25.14
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار؟	25.15
پیش مؤمن ماتم. آن پاك روح	25.16

26. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت: آری، لیک کو دور یزید؟	26.1
چشم کوران، آن خسارت را بدید	26.2
خفته بودستید تا اکنون شما؟	26.3
پس عزا بر خود کنید، ای خفتگان	26.4
روح سلطانی ز زندانی بجست	26.5
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند	26.6
سوی شادروان دولت تاختند	26.7
دور ملک است و گه و شاهنشهی	26.8
ور نه ای آگه، برو بر خود گری	26.9
بر دل و دین خرابت نوحه کن	26.10
ور همی ببند چرا نبود دلیل؟	26.11
در رُخت کو از می دین فرخی؟	26.12
آن که جو دید، آب را نکند دریغ	26.13

27. تمثیل حریص بر دنیا به موری نابیننده رزّاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود	27.1
می کشد یک دانه را با حرص و بیم	27.2
صاحب خرمن همی گوید که: هی	27.3
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای	27.4
ای به صورت ذره، کیوان را ببین	27.5
تو نه ای این جسم، بل آن دیده ای	27.6
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست	27.7
کوه را غرقه کند يك خُم ز نم	27.8
چون به دریا راه شد از جان خُم	27.9
زین سبب "قل" گفته دریا بود	27.10
گفته او جمله ذرّ بحر بود	27.11
داد دریا چون ز خُم ما بود	27.12
چشم حس افسرد بر نقش قمر	27.13
این دوئی اوصاف دیده حول است	27.14
* هین گذر از نقش خُم، در خُم نگر	27.15

مانده محرومان ز قهرش در عذاب	* پاک از آغاز و آخر آن عذاب	27.16
زنده از وی آسمان و هم زمین	* این چنین خُم را تو دریا دان یقین	27.17
شد ز سو در بی سوئی در عین وصل	* گشته دریائی دوئی در عین وصل	27.18
شد خطاب او خطاب نوالجلال	* بلکه وحدت گشته او را در وصال	27.19
تا شود بر دار شهرت او سوار	* بعد از آن گوید: حقم، منصور وار	27.20
مقبل اندر جستجو ماهر شود	* تا چنین سر در جهان ظاهر شود	27.21
تا میسر گرددش دیدارِ هو	* تا فزاید در جهاد و کوشش او	27.22
بی دوئی یک گشته در دریای جان	* اهل دل همچونکه جو در وی روان	27.23
بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث	هی، ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث	27.24
زانکه بعث از مُرده زنده کردن است	شرط روز بعث اول مُردن است	27.25
کز عدم ترسند و آمد آن پناه	جمله عالم زین غلط کردند راه	27.26
از کجا جوئیم سلم؟ از ترکِ سلم	از کجا جوئیم علم؟ از ترکِ علم	27.27
از کجا جوئیم دست؟ از ترکِ دست	از کجا جوئیم هست؟ از ترکِ هست	27.28
دیده معدوم بین را هست بین	هم تو تانی کرد، یا نعم المعین	27.29
ذاتِ هستی را همه معدوم دید	دیده ای کاو از عدم آمد پدید	27.30
گر دو دیده مبدل و انور شود	این جهان منتظم محشر بود	27.31
که بر این خامان بود فهمش حرام	ز آن نماید آن حقایق ناتمام	27.32
شد محرم، گر چه حق آمد سخی	نعمت جنات خوش بر دوزخی	27.33
چون نبود از وافیان عهدِ خلد	در دهانش تلخ گردد شهدِ خلد	27.34
دست کی جُنبد چو نبود مشتری؟	مر شما را نیز در سوداگری	27.35
آن نظاره، گول گردیدن بود	کی نظاره اهلِ بخریدن بود؟	27.36
از پی تغییر وقت و ریشخند	پُرس پُرسان، کاین به چند و آن به چند؟	27.37
نیست آن کس مشتری و کاله جو	از ملولی کاله میخواهد ز تو	27.38
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد	کاله را صد بار دید و باز داد	27.39
کو مزاج گنگلی و سرسری؟	کو قدوم و کر و فر مشتری؟	27.40
جز پی گنگل چه جوید جبه ای؟	چونکه در ملکش نباشد جبه ای	27.41
پس چه شخص زشت، او چه سایه ای؟	در تجارت نیستش سرمایه ای	27.42
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است	مایه در بازار این دنیا زر است	27.43
عمر رفت و، باز گشت او خام و تفت	هر که او بی مایه در بازار رفت	27.44
هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با	هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا	27.45
لعل زاید معدن آبست من	مشتری شو تا بجنبد دست من	27.46
دعوت دین کن، که دعوت وارد است	مشتری گر چه که سُست و بارد است	27.47
در ره دعوت طریق نوح گیر	باز پُرآن کن، حمام روح گیر	27.48
با قبول و ردّ خلقانت چه کار	خدمتی میکن برای کردگار	27.49

28. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

درگهی بود و، رواقِ مهتری	آن یکی میزد سحوری بر دری	28.1
گفت او را قائلی: کای مستمد	نیم شب میزد سحوری را به جد	28.2
نیم شب نبود گه این شرّ و شور	اولا، وقت سحر زن این سحور	28.3
کاندر این خانه درون، خود هست کس؟	دیگر آنکه، فهم کن ای بو الهوس	28.4
روزگار خود چه پیاوه میبری؟	کس در اینجا نیست جز دیو و پری	28.5
هوش باید تا بداند، هوش کو؟	بهر گوشی میزنی دف، گوش کو؟	28.6
تا نمائی در تحیر و اضطراب	گفت: گفنی، بشنو از چاکر جواب	28.7
نزد من نزدیک شد صبحِ طرب	گر چه هست این دم بر تو نیمشب	28.8

هر شکستی نزد من پیروز شد	28.9	جمله شبها پیش چشم روز شد	
پیش تو خون است آب رود نیل	28.10	پیش من آب است، نی خون، ای نبیل	
در حق تو آهن است آن و رخام	28.11	پیش داود نبی موم است و رام	
پیش تو که بس گران است و جماد	28.12	مطرب است او پیش داود اوستاد	
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است	28.13	پیش احمد بس فصیح و قانت است	
پیش تو استون مسجد مُرده ایست	28.14	پیش احمد عاشقی دل بُرده ایست	
جمله اجزای جهان پیش عوام	28.15	مُرده و پیش خدا دانا و رام	
و آنچه گفתי "کاندر این قصر و سرا	28.16	نیست کس، چون می زنی این طبل را؟"	
بهر حق این خلق زرها میدهند	28.17	صد اساس خیر و مسجد مینهند	
مال و تن، در راه حج دور دست	28.18	خوش همی بازند چون عشاق مست؟	
هیچ میگویند "کان خانه تهیست"؟	28.19	این سخن کی گوید آنکش آگهیست؟	
پُر همی ببند سرای دوست را	28.20	آنکه از نور الهستش ضیا	
بس سرای پُر ز جمع و انبهی	28.21	پیش چشم عاقبت بینان تهی	
هر که را خواهی تو در کعبه بجو	28.22	تا بروید در زمان پیش تو او	
صورتی کاو فاخر و عالی بود	28.23	او ز بیت الله کی خالی بود؟	
او بود حاضر منزله از رتاج	28.24	باقی مردم برای احتیاج	
هیچ می گویند: کاین لیبیکها	28.25	بی ندائی میکنیم آخر چرا؟	
* کو ندا تا خود تو لیبیکی دهی؟	28.26	از ندا لیبیک تو چون شد تهی؟	
بلکه توفیقی که لیبیک آورد	28.27	هست هر لحظه ندائی از احد	
من به بو دانم که این قصر و سرا	28.28	بزم جان افتاد و خاکش کیمیا	
مسّ خود را بر طریق زیر و بم	28.29	تا ابد بر کیمیایش میزنم	
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور	28.30	در دُر افشانی ز بخشایش بحور	
خلق در صفّ قتال و کارزار	28.31	جان همی بازند بهر کردگار	
آن یکی اندر بلا ایوب وار	28.32	و آن دگر در صابری یعقوب وار	
* آن یکی پون نوح در اندوه و کرب	28.33	و آن دگر چون احمد اندر صفّ حرب	
* این ز دنیا چون ابوذر بر حذر	28.34	و آن دگر در استقامت چون عمر	
صد هزاران خلق تشنه و مستمند	28.35	بهر حق، از طمع جهدی میکنند	
من هم از بهر خداوند غفور	28.36	میزنم بر در به امیدش سحور	
مشتری خواهی که از وی زر بری	28.37	به ز حق کی باشد، ای دل، مشتری؟	
میخرد از مالت انبانی نجس	28.38	میدهد نور ضمیر مقتبس	
میستاند این یخ جسم فنا	28.39	میدهد مُلکی برون از وهم ما	
میستاند قطره چندی ز اشک	28.40	میدهد کوثر، که آرد قند رشک	
میستاند آه پُر سودا و دود	28.41	میدهد هر آه را صد جاه و سود	
* نقد آور تا کنی سودی از آن	28.42	نسیه را بگذار تا نکنی زیان	
باد آهی، کابر اشک چشم راند	28.43	مر خلیلی را بدان "اواه" خواند	
هین، در این بازار گرم بی نظیر	28.44	کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر	
ور تو را شکی و ریبی ره زند	28.45	تاجران انبیا را کُن سند	
بسکه افزود آن شهنشه بختشان	28.46	می نتاند که کشیدن رختشان	
29. قصه بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را			
تن فدای خار میکرد آن بلال	29.1	خواجه اش میزد برای گوشمال	
که چرا تو یاد احمد میکنی؟	29.2	بنده بد، منکر دین منی	
میزد اندر آفتابش او به خار	29.3	او احد میگفت بهر افتخار	
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت	29.4	آن احد گفتن به گوش او برفت	
چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا	29.5	ز آن احد می یافت بوی آشنا	

29.6	بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد	کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
29.7	عالم السرّ است، پنهان دار کام	گفت: کردم توبه پیشت، ای همام
29.8	روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می برفت
29.9	باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش شور و شرار
29.10	باز پندش داد و، باز او توبه کرد	عشق آمد، توبه او را بخورد
29.11	توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
29.12	فاش کرد، اسپرد تن را در بلا	کای محمد، ای عدوی توبه ها
29.13	ای تن من، وی رگ من پُر ز تو	توبه را گنججا کجا باشد در او؟
29.14	توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	از حیاتِ خلد، توبه چون کنم؟
29.15	عشق قهار است و من مقهور عشق	چون قمر روشن شدم از نور عشق
29.16	برگ کاهم پیش تو، ای تند باد	من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟
29.17	گر هلالم، و ر بلالم، میدوم	مقتدی بر آفتابت میشوم
29.18	ماه را با زفتی و زاری چه کار؟	در پی خورشید پوید سایه وار
29.19	با قضا هر کاو قراری میدهد	ریش خند سبلیت خود میکند
29.20	کاه برگی پیش باد، آنکه قرار؟	رستخیزی، و آنگهانی فکر کار؟
29.21	گر به در انبانم، اندر دست عشق	یک دمی بالا و یک دم پست عشق
29.22	او همی گرداندم بر گرد سر	نی به زیر آرام دارم، نی زیر
29.23	عاشقان، در سیل تند افتاده اند	بر قضای عشق، دل بنهاده اند
29.24	همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بی قرار
29.25	گردشش بر جوی جویان شاهد است	تا نگوید کس که: آن جو را کد است
29.26	گر نمی بینی تو جو را در کمین	گردش دولاب گردونی ببین
29.27	چون قراری نیست گردون را از او	ای دل، اختر وار، آرامی مجو
29.28	گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟	هر کجا پیوند سازی بگسلد
29.29	گر نمی بینی تو تدبیر قدر	در عناصر، گردش و جوشش نگر
29.30	زانکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف
29.31	باد سر گردان ببین اندر خروش	پیش امرش موج دریا بین به جوش
29.32	آفتاب و ماه، دو گاو خراس	گرد میگردند و میدارند پاس
29.33	اختران هم خانه خانه میدوند	مرکب هر نحس و سعدی میشوند
29.34	اختران چرخ، گر دورند، هی	وین حواست کاهلند و سُست پی
29.35	اختران چشم و گوش و هوش ما	شب کجایند و به بیداری کجا؟
29.36	گاه در سعد و وصال و دل خوشی	گاه در نحس و فراق و بی هُشی
29.37	ماه گردون چون در این گردیدن است	گاه تاریک و زمانی روشن است
29.38	گه بهار و صیف، همچون شهد و شیر	گه سیاستگاه برف و زمهریر
29.39	چونکه کلیات پیش او چو گوست	سخره و سجده کن چوگان اوست
29.40	تو که یک جزوی، دلا، زین صد هزار	پیش حکمش چون نباشی بی قرار؟
29.41	چون ستوری باش در حکم امیر	گه در آخور حبس و، گاهی در مسیر
29.42	چونکه بر میخت ببندد، بسته باش	چون گشاید، چابک و برجسته باش
29.43	آفتاب ار بر فلک کژ میجهد	در سیه روئی کسوفش میدهد
29.44	کز ذنب پرهیز کن، هین هوش دار	تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
29.45	ابر را هم تازیانه آتشین	میزند هان که چنین روئی چنین
29.46	بر فلان وادی بیبار، این سوم بار	گوشمالش میدهد، که گوش دار
29.47	عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندر آن فکری که نهی آمد مایست
29.48	کژ منه، ای عقل، تو هم گام خویش	تا نیاید آن کسوفت، رو به پیش
29.49	چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب	منکسف بینی و، نیمی نور تاب

این بود تقریر در داد و جزا	29.50	که به قدر جرم می گیرم تو را
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر	29.51	خواه نیک و خواه بد، فاش و ستیر
خلق از خلاق خوش پدفور شد	29.52	زین گذر کن ای پدر، نوروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما	29.53	باز آمد شاه ما در کوی ما
نوبت توبه شکستن میزند	29.54	میخرامد بخت و دامن میزند
فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد	29.55	توبه را بار دگر سیلاب بُرد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد	29.56	هر خماری، مست گشت و باده خورد
لعل اندر لعل، اندر لعل ما	29.57	ز آن شراب لعل و لعل جان فزا
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز	29.58	باز خرم گشت مجلس دل فروز
تا ابد جانا، چنین می بایدم	29.59	نعره مستانه خوش میآیدم
زخم خار او را گل و گلزار شد	29.60	نک هلالی با بلالی یار شد
جان و جسم گلشن اقبال شد	29.61	گر ز زخم خار، تن غربال شد
جان من مست و خراب آن ودود	29.62	تن به پیش زخم خار آن جهود
بوی یار مهربانم میرسد	29.63	بوی جانی سوی جانم میرسد
بر بلالش حبذا آن حبذا	29.64	از سوی معراج آمد مصطفی
30. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم		
این شنید، از توبه او دست شست	30.1	چونکه صدیق از بلال دم دُرُست
گفت حال آن بلال با وفا	30.2	بعد از آن صدیق نزد مصطفی
این زمان از عشق اندر دام توست	30.3	کان فلك پیمای میمون بال چُست
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج	30.4	باز سلطان است ز آن جعدان به رنج
پر و بالش بی گناهی میکنند	30.5	جغدها بر باز استم میکنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟	30.6	جرم او این است کاو باز است و بس
هستشان بر باز از آن خشم جهود	30.7	جُغد را ویرانه باشد زاد و بود
لاله زار و جویبار و گلستان	30.8	* که چرا می یاد آری تو از آن؟
یا ز قصر و ساعد آن شهریار	30.9	یا چرا یادت بود از آن دیار؟
فتنه و تشویش در میافکنی	30.10	در ده جعدان فضولی میکنی
تو خرابه دانی و خوانی حقیر	30.11	مسکن ما را که شد رشکِ اثیر
مر تو را سازند شاه و پیشوا	30.12	شید آوردی که تا جعدان ما
نام این فردوس، "ویران" میکنی	30.13	وهم و سودائی در ایشان می تنی
که بگوئی ترک شید و ترهات	30.14	بر سرت چندان ز نیم، ای بد صفات
تن برهنه شاخ خارش میزنند	30.15	پیش مشرق چار میخس میکنند
او احد میگوید و سر مینهد	30.16	از تنش صد جای خون بر میجهد
سیر بیوشان از جهودان لعین	30.17	پندها دادم که: پنهان دار دین
تا در توبه بر او بسته شدست	30.18	عاشق است، او را قیامت آمدست
این محالی باشد، ای جان بس سطبر	30.19	عاشقی و توبه، یا امکان صبر
توبه وصف خلق و، آن وصف خدا	30.20	توبه کرم و، عشق همچون ازدها
عاشقی بر غیر او باشد مجاز	30.21	عشق، ز اوصاف خدای بی نیاز
ظاهرش نور، اندرون دود آمدست	30.22	زانکه آن مس زر اندود آمدست
بفسرد عشق مجازی آن زمان	30.23	چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد، نی عشق ماند، نی هوا	30.24	* چون شود پیدا دخان غم فزا
جسم ماند گنده و رسوا و بد	30.25	وا رود آن حُسن سوی اصل خود
وا رود عکسش ز دیوار سیاه	30.26	نور مه راجع شود هم سوی ماه
نی جمالش ماند و فرخندگی	30.27	* نی در او نوری بود، نی زندگی
گردد آن دیوار بی مه دیو وار	30.28	پس بماند آب و گل بی آن نگار

بازگشت آن زر، به کانِ خود نشست	30.29	* قلب را، کان زر ز روی او بجست	30.29
رو سیه تر زو، بماند عاشقش	30.30	پس مس رسوا بماند دود و ش	30.30
هر زمانی لاجرم شد بیشتر	30.31	عشق بینایان بود بر کانِ زر	30.31
مرحبا ای کانِ زر لا شك فيك	30.32	زانکه کان را در زری نبود شريك	30.32
وا رود زر تا به کان از لامکان	30.33	هر که قلبی را کند انبازِ کان	30.33
مانده ماهی، رفته ز آن گرداب، آب	30.34	عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب	30.34
امر نور اوست، خلقان چون ظلال	30.35	عشق ربّانی است خورشیدِ کمال	30.35
31. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شريك خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان			
رغبت افزون گشت او را هم به گفت	31.1	مصطفی زین قصه چون گُل بر شیکفت	31.1
هر سر مویش زبانی شد جدا	31.2	مستمع چون یافت همچون مصطفی	31.2
گفت: این بنده مر او را مشتریست	31.3	مصطفی فرمود: اکنون چاره چیست؟	31.3
در زیان و حیف ظاهر ننگرم	31.4	هر بها که گوید او را میخرم	31.4
سخره خشم عدوّ الله شدست	31.5	کاو "اسیر الله فی الارض" آمدست	31.5
اندر این من میشوم انبازِ تو	31.6	مصطفی فرمود: کای اقبال جو	31.6
مشتری شو، قبض کن از من ثمن	31.7	تو وکیل باش و نیمی بهر من	31.7
سوی خانه آن جهود بی امان	31.8	گفت: صد خدمت کنم، رفت آن زمان	31.8
بس توان آسان خریدن، ای پسر	31.9	گفت با خود: کز کف طفلان گهر	31.9
میخرد با مُلک دنیا دیو غول	31.10	عقل و ایمان را از این قوم جهول	31.10
که خرد ز ایشان دو صد گلزار را	31.11	آنچنان زینت دهد مُردار را	31.11
کز خسان صد کیسه بر باید به سحر	31.12	آنچنان مهتاب بنماید به سحر	31.12
پیش ایشان شمع دین افروختند	31.13	انبیاشان تاجری آموختند	31.13
انبیا را در نظرشان زشت کرد	31.14	دیو و غول ساحر، از سحر و نبرد	31.14
تا طلاق افتد میان جفت و شو	31.15	زشت گرداند به جادویی عدو	31.15
تا چنین جوهر به خس بفروختند	31.16	دیده هاشان را به سحری دوختند	31.16
هین بخر زین طفل نادان، کاو خر است	31.17	این گهر از هر دو عالم برتر است	31.17
آن اشک را، در دُر و دریا شکیست	31.18	نزد خر، خر مُهره و گوهر یکیست	31.18
کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟	31.19	مُنکر بحر است و گوهرهای او	31.19
کاو بود در بند لعل و دُر پرست	31.20	در سر حیوان خدا ننهاده است	31.20
گوش و هوش خر بود در سبزه زار	31.21	مر خران را هیچ دیدی گوشوار؟	31.21
که گرامی گوهر است، ای دوست، جان	31.22	"احسن التقویم" در "والثین" بخوان	31.22
احسن التقویم از عرشش فزون	31.23	"احسن التقویم" از فکرت برون	31.23
من بسوزم، هم بسوزد مستمع	31.24	گر بگویم قیمت این ممتنع	31.24
رفت این صدیق سوی آن خران	31.25	لب ببند اینجا و، خر این سو مران	31.25
رفت بی خود در سرای آن جهود	31.26	حلقه در زد، چو در را بر گشود	31.26
از دهانش بس کلام سخت جست	31.27	بیخود و سر مست و پُر آتش نشست	31.27
این چه حقد است، ای عدوی روشنی؟	31.28	کاین ولی الله را چون میزنی؟	31.28
ظلم بر صادق دلت چون میدهد؟	31.29	گر تو را صدقیست اندر دین خود	31.29
کاین گمان داری تو بر شه زاده ای	31.30	ای تو در دین جهودی ماده ای	31.30
منگر ای مردود نفرین ابد	31.31	در همه، ز آئینه کز ساز خود	31.31
گر بگویم، گم کنی تو پای و دست	31.32	آنچه آن دم از لب صدیق جست	31.32
از دهان او روان، از بیجهات	31.33	آن ینابیع الحکم، همچون فرات	31.33
نه ز پهلو مایه دارد، نه از میان	31.34	همچو از سنگی که آبی شد روان	31.34

بر گشاده آب مینا رنگ را	اسپر خود کرده حق آن سنگ را	31.35
او روان کردست بی بخل و قنور	همچنان، کز چشمه چشم تو نور	31.36
روی پوشی کرد در ایجاد دوست	نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست	31.37
مدرک صدق کلام و کاذبش	در خلای گوش، باد جاذبش	31.38
که پذیرد حرف و صوت قصه خوان	این چه باد است اندر آن خرد استخوان؟	31.39
در دو عالم غیر یزدان نیست کس	استخوان و باد، رو پوشست و بس	31.40
زانکه "الاذنان من الرأس"، ای مثاب	مُستمع او، قائل او، بی احتجاب	31.41
زر بده بستانش، ای اکرام خو	گفت: گر رحمت همی آید بر او	31.42
بی مؤنت حل نگرده مشکلات	از منش و آخر چو میسوزد دلت	31.43
بنده ای دارم نکو، لیکن جهود	گفت: صد خدمت کنم، پانصد سجود	31.44
در عوض ده تن سیاه و دل مُنیر	تن سپید و دل سیاهستش، بگیر	31.45
بود الحق سخت زیبا آن غلام	پس فرستاد و بیاورد آن همام	31.46
آن دل چون سنگش از جا رفت زود	آنچنان که ماند حیران آن جهود	31.47
سنگشان از صورتی مومین بود	حالت صورت پرستان این بود	31.48
که بدین افزون بده بی هیچ بُد	باز کرد استیزه و راضی نشد	31.49
تا که راضی گشت حرص آن جهود	يك نصاب نقره هم بر وی فزود	31.50
داد گوهر، سنگ بستند در عوض	* بیع کرد و داد و بستند بیغرض	31.51
دامد اسود، ابیضی آورده ام	* بر خیال آنکه سودی کرده ام	31.52
یافت ایجاب و قبول هر دوان	* منعقد چون گشت بیع اندر میان	31.53
32. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را		
از سر افسوس و طنز و غش و غل	قهقهه زد آن جهود سنگ دل	32.1
در جواب پرسش، او خنده فزود	گفت صدیقش که: این خنده چه بود؟	32.2
در خریداری این اسود غلام	گفت: اگر جدت نبودی و غرام	32.3
خود به عَشَر اینش می بفروختم	من ز استیزه نمی افروختم	32.4
تو گران کردی بهایش را به بانگ	کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ	32.5
گوهری دادی به جوزی چون صبی	پس جوابش داد صدیق: ای غبی	32.6
من به جانش ناظرستم، تو به لون	کاو به نزد من همی ارزد دو کون	32.7
از برای رشک این احمق کده	زر سرخ است و سیه تاب آمده	32.8
درنیابد زین نقاب آن روح را	دیده این هفت رنگ جسمها	32.9
دامی من جمله ملک و مال خویش	گر مکیسی کرده ای در بیع بیش	32.10
دامنی زر کردمی از غیر وام	ور مکیس افزوده ای، من ز اهتمام	32.11
در ندیدی، حقه را نشکافتی	سهل دادی زانکه ارزان یافتی	32.12
زود بینی که چه غنبت او فتاد	حقه سر بسته جهل تو بداد	32.13
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد	حقه پُر لعل را دادی به باد	32.14
بخت و دولت چون فروشد خود کسی	عاقبت واحسرتا گوئی بسی	32.15
چشم بد بختت بجز ظاهر ندید	بخت با جامه غلامانه رسید	32.16
خوی زشتت کرد با او مکر و فن	او نمودت بندگی خویشتن	32.17
بُت پرستانه بگیر، ای ژاژخا	این سیاه اسرار تن اسپید را	32.18
هین "لکم دین و لی دین"، ای جهود	این تو را و آن مرا، بُردیم سود	32.19
جُلش اطلس، اسب او چوبین بود	خود سزای بُت پرستان این بود	32.20
وز برون بر بسته صد نقش و نگار	همچو گور کافران پُر دود و نار	32.21
و ز درونش خون مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان، بیرون جمال	32.22
و ز درون خاک سیاه بی نبات	چون منافق، از برون صوم و صلوات	32.23
نی در او نفع زمین، نی قوت بر	همچو ایر بی نم پُر قر و قر	32.24

آخرش رسوا و اول با فروغ	همچو وعده مکر و گفتار دروغ	32.25
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال	32.26
جانب شیرین زبانی میشتافت	شد خلالی، در دهانی راه یافت	32.27
که به جان او کرده بُد دینش قبول	* آوریدش تا به نزد آن رسول	32.28
* گفت: طبتم فادخلوها بابها	چون بدید آن خسته روی مصطفی	32.29
خر مغشیا فتاد او بر قفا	چون بلال این را شنید از مصطفی	32.30
چون به هوش آمد ز شادی اشك راند	تا به دیری بی خود و بیهوش ماند	32.31
کس چه داند بخششی کاو را رسید؟	مصطفی اش در کنار خود کشید	32.32
مفلسی بر گنج پُر توفیر زد	چون بود مسی که بر اکسیر زد؟	32.33
کاروان گم شده زد بر رشاد	ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد	32.34
گر زند بر شب، بر آید از شبی	آن خطباتی که گفت آن دم نبی	32.35
من نتانم باز گفت آن اصطلاح	روز روشن گردد آن شب، چون صباح	32.36
تا چه گوید با نبات و با دقل	خود تو دانی کافتاب اندر حمل	32.37
می چه گوید با ریاحین و نهال	خود تو میدانی که آن آب زلال	32.38
چون دم و حرف است از افسونگران	صنع حق با جمله اجزای جهان	32.39
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب	جذب یزدان با اثرها و سبب	32.40
لیک تاثیرش از او معقول نیست	نی که تاثیر از قدر معمول نیست	32.41
دان مقلد در فروعش، ای فضول	چون مقلد بود عقل اندر اصول	32.42
گو: چنان که تو ندانی و السلام	گر بپرسد عقل: چون باشد مرام؟	32.43
در عتاب آمد زمانی بعد از آن	* سید کونین، سلطان جهان	32.44

33. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

که مرا انباز کن در مکرمت	گفت: ای صدیق، آخر گفتمت	33.1
باز گو احوال، ای پاکیزه کیش	* تو چرا تنها خریدی بهر خویش؟	33.2
کردمش آزاد من بر روی تو	گفت: ما دو بندگان کوی تو	33.3
هیچ آزادی نخواهم زینهار	تو مرا میدار بنده و یار غار	33.4
بی تو بر من محنت و بیدادی است	که مرا از بندگیّت آزادی است	33.5
خاص کرده عام را، خاصه مرا	ای جهان را زنده کرده ز اصطفا	33.6
که سلامم کرد قرص آفتاب	خوابها میدیدم در شباب	33.7
همره او گشته بودم ز ارتقا	از زمینم بر کشید او تا سما	33.8
هیچ گردد مستحیلی وصف حال؟	گفتم: این ماخولیا بود و محال	33.9
آفرین آن آینه خوش کیش را	چون تو را دیدم، بدیدم خویش را	33.10
جان من مستغرق اجلال شد	چون تو را دیدم، محالم حال شد	33.11
مهر این خورشید از چشم فتاد	چون تو را دیدم من، ای روح البلاد	33.12
جز به خواری ننگرد اندر زمن	گشت عالی همت از تو چشم من	33.13
حور جستم، خود بدیدم رشک حور	نور جستم، خود بدیدم نور نور	33.14
یوسفستانی بدیدم در تو من	یوسفی جستم لطیف و سیم تن	33.15
جنتی بنمود از هر جزو تو	در پی جنت بُدم در جستجو	33.16
هست این نسبت به تو، قدح و هجا	هست این نسبت به من، مدح و ثنا	33.17
مر خدا را پیش موسی کلیم	همچو مدح مرد چوپان سلیم	33.18
چارقت وادوزم و پیشت نهم	که بجویم اشپشت شیرت دهم	33.19
گر تو هم رحمت کنی، نبود شگفت	قدح او را، حق به مدحی بر گرفت	33.20
ای وراى فهم ها و وهم ها	رحم فرما بر قصور فهم ها	33.21

از جهان کهنه ای، نو در رسید	ایها العشاق، اقبالِ جدید	33.22
صد هزاران نادره عالم در اوست	زین جهان، کاو چاره بیچاره جوست	33.23
افرحوا یا قوم، قد زال الحرج	ابشروا یا قوم، إذ جاء الفرج	33.24
در تقاضا که: ارحنا، یا بلال	آفتابی رفت در کازه هلال	33.25
کوری او، بر مناره رو بگو	زیر لب میگفتی از بیمِ عدو	33.26
خیز ای مُدبر، ره اقبال گیر	میدمد در گوشِ هر غمگین بشیر	33.27
هین که تا کس نشنود رستی خمش	ای در این حبس و در این گند و شپش	33.28
کز بُن هر مو بر آمد طبل زن	چون کنی خامش کنون؟ ای یار من	33.29
گوید: این چندین دُهل را بانگ کو؟	آنچنان کر شد عدوی رشک خو	33.30
او ز کوری گوید: این آسیب چیست؟	میزند بر روش ریحان که طریست	33.31
کور حیران، کز چه دردم می کشد؟	می شکنجد حور، دستش می کشد	33.32
خفته ام، بگذار تا خوابی کنم	این کشاکش چیست بر دست و تنم؟	33.33
چشم بُگشا، کان مه نیکو پی است	آنکه در خوابش همی جوئی، وی است	33.34
کان تجمل یار با خوبان فزود	ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود	33.35
نیز کوران را بشورانند گهی	لاغ با خوبان کند در هر رهی	33.36
تا غریو از کوی کوران برجهد	خویش را یک دم بدین کوران دهد	33.37

34. قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی که مادری دارد --- نیک چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کند --- کاین زندگی تن صفت حیوان است

بشنو اکنون قصه ضعفِ هلال	چون شنیدی بعضِ اوصافِ بلال	34.1
خوی بد را بیش کرده بد کشش	از بلال او پیش بود اندر روش	34.2
سوی سنگی میروی از گوهری	نه چو تو پس رو، که هر دم پس تری	34.3
خواجه از ایام و سالتش بر رسید	آن چنان، کان خواجه را مهمان رسید	34.4
باز گوی و در مُزد و بر شمر	گفت: عمرت چند سال است ای پسر؟	34.5
ای برادر خوانده، یا که پانزده	گفت: هجده، هفده، یا خود شانزده	34.6
باز میرو تا به فرجِ مادرت	گفت: واپس واپس، ای خیره سرت	34.7
35. حکایت در تقریر همین سخن		
گفت: رو آن اسب اشهب را بگیر	آن یکی اسبی طلب کرد از امیر	35.1
گفت: او واپس رواست و بس حرون	گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟	35.2
گفت: دمش را به سوی خانه کن	سخت پس پس میرود او سوی بُن	35.3
زان سبب پس پس رود آن خود پُرس	دُمّ این استورِ نفست شهوت است	35.4
ای مبدل، شهوت عقیبش کن	شهوتِ او را، که دُم آمد ز بُن	35.5
سر کند آن شهوت از عقلِ شریف	چون ببندی شهوتش را از رغیف	35.6
سر کند قوت ز شاخ نیکبخت	همچو شاخی که ببری از درخت	35.7
گر رود، واپس رود تا مکتف	چونکه کردی دُمّ او را آن طرف	35.8
نی سپس رو، نی حرونی را گرو	حبذا اسبانِ رام پیش رو	35.9
تا به بحرینش چو پهنای گلیم	گرم رو، چون جسمِ موسای کلیم	35.10
که بکرد او عزم در سیران حبّ	هست هفصد ساله راه آن حقب	35.11

سیر جانش تا به علیین بود	35.12	همت سیر تنش چون این بود
خر بطن در پایگاه انداختند	35.13	شهسواران در سباق تاختند
در دهی آمد، دری را باز دید	35.14	آنچنان که کاروانی در رسید
چند روز اینجا بیندازیم رخت	35.15	آن یکی گفت: اندر این سرمای سخت
و آنگهانی اندر آ تو اندرون	35.16	بانگ آمد: نی، بینداز از برون
در میا با آن، که این مجلس سنیست	35.17	هم بُرون افکن هر آنچه افکندنیست
سایس و بنده امیر مومنی	35.18	بُد هلال استاد دل جان روشنی
لیک سلطان سلاطین بنده نام	35.19	سایسی کردی در آخور آن غلام
از فراوان کس شده در پیش هم	35.20	* سایس اسبان و نفس خویس هم
که نبودش جز بلیسانه نظر	35.21	آن امیر از حال بنده بی خبر
پنج و شش میدید و، اصل پنج نی	35.22	آب و گل میدید و، در وی گنج نی
هر پیمبر این چنین بُد در جهان	35.23	رنگ طین میدید و در وی دین نهان
بر مناره شاه باز پُر فنی	35.24	آن مناره دید و، بر وی مرغ نی
لیک موئی بر دهان مرغ نی	35.25	و آن دگر میدید مرغی پُر زنی
هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود	35.26	آنکه او بنظر بنور الله بود
تا نبینی موی بنگشاید گره	35.27	گفت: آخر چشم سوی موی نه
و آن دگر گل دید پُر علم و عمل	35.28	آن یکی گل دید نقشین در وحل
پس ز حلمت نور یابد قوم لد	35.29	* علم اندر نور چون فرغوده شد
با سخن هم نور را همره کند	35.30	* شیخ نورانی ز ره آگه کند
که ببخشد مرده را جان ابد	35.31	* جان جمله معجزات این است خود
خواه سیصد مرغ گیر و، یا دو مرغ	35.32	تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
غیر مرغی می نبیند پیش و پس	35.33	مرد اوسط، مرغ بین است او و بس
که بدان پاینده باشد جان مرغ	35.34	موی آن نوریست پنهان آن مرغ
هیچ عاریت نباشد کار او	35.35	مرغ کان موی است در منقار او
پیش او نه عایت باشد نه وام	35.36	علم او از جان او جوشد مُدام

36. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او

مصطفی را وحی شد غمّاز حال	36.1	از قضا رنجور شد روزی هلال
که بر او بُد کساد و بی خطر	36.2	بُد ز رنجوریش خواجه ش بی خبر
هیچ کس از حال او آگاه نی	36.3	خفته نه روز اندر آخور محسنی
عقل صد چون قلزمش هر جا رسان	36.4	آنکه کس بود و شهنشاه کسان
که فلان مشتاق تو بیمار شد	36.5	وحیش آمد، رحم حق غمخوار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف	36.6	مصطفی بهر هلال با شرف
و آن صحابه در پیش چون اختران	36.7	در پی خورشید وحی آن مه روان
للسری قدوه و للطاغی رجوم	36.8	ماه میگوید که: اصحابی نجوم
او ز شادی بی دل و جان بر جهید	36.9	میر را گفتند: کان سلطان رسید
کان شهنشاه بهر آن میر آمدست	36.10	بر گمان آن، ز شادی زد دو دست
جان همی افشانند پا مزد بشیر	36.11	چون فرود آمد ز غرغه آن امیر
کرد رُخ را از طرب چون ورد او	36.12	پس زمین بوس و سلام آورد او
تا که فردوسی شود این انجمن	36.13	گفت: بسم الله، مشرف کن وطن
تا که دیدم قطب دوران زمان	36.14	تا فزاید قصر من بر آسمان
من برای دیدن تو نامدم	36.15	گفتش از بهر عتاب آن محترم:
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست ؟	36.16	گفت: روحم آن تو، خود روح چیست ؟

تا شوم من خاكِ پای آن کسی	36.17
چون چنین گفت او و نخوت را براند	36.18
پس بگفتش: کان هلالِ عرش کو؟	36.19
آن شهی، در بندگی پنهان شده	36.20
تو مگو کاو بنده، و آخورچی ماست	36.21
ای عجب! چونست از سقم آن هلال؟	36.22
گفت: از رنجش مرا آگاه نیست	36.23
صحبت او با ستور و استر است	36.24
رفت پیغمبر به رغبت بهر او	36.25
بود آخور مظلوم و تنگ و پلید	36.26
بوی پیغمبر بُرد آن شیر نر	36.27
موجب ایمان نباشد معجزات	36.28
معجزات از بهر قهر دشمن است	36.29
قهر گردد دشمن، اما دوست نی	36.30
اندر آمد او ز خواب از بوی او	36.31
از میان پای استوران بدید	36.32
پس ز کُنج آخور آمد غرغزان	36.33
پس پیمبر روی بر رویش نهاد	36.34
گفت: یارا، تو چه پنهان گوهری؟	36.35
گفت: چون باشد خود آن شوریده خواب	36.36
چون بود آن تشنه ای کاو گل خورد؟	36.37

37. در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوة و السلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود: لو ازداد یقینه كمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات	37.1
گفت احمد: گر یقینش افزون بُدی	37.2
همچو من که بر هوا راکب شدم	37.3
گفت: چون باشد سگ کور پلید؟	37.4
نی چنان شیری که کس تیرش زند	37.5
کور بر اشکم رونده همچو مار	37.6
چون بود آن، چونکه از چونی رهد؟	37.7
گشت چونی بخش اندر لامکان	37.8
او ز بیچونی دهدشان استخوان	37.9
تا ز "چونی" غسل ناری تو تمام	37.10
گر پلیدم، ور نظیفم، ای شهان	37.11
تو مرا گوئی که از بهر ثواب	37.12
هر که اندر حوض ناید پاک نیست	37.13
گر نباشد آبها را این کرم	37.14
وای بر مشتاق و بر اومید او	37.15
آب دارد صد کرم صد احترام	37.16
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور	37.17
پاسبان توست نور و ارتقاش	37.18
چیست پرده پیش روی آفتاب؟	37.19
حُجب این خورشید هم نور رب است	37.20

کایمنی از غرقه در آب حیات
خود هوایش مرکب و مأمون بُدی
در شب معراج مستصحب شدم
جست او از خواب و خود را شیر دید
بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
چشمها بگشاد در باغ و بهار
در حیاتستان بیچونی رسد
گرد خوانش جمله شیران چون سگان
در جنابت تن زن، این سوره مخوان
هین بر این مَصحف منه کف ای غلام
این نخوانم پس چه خوانم در جهان؟
غسل ناکرده مرو در حوض آب
وز برون حوض غیر خاك نیست
کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
حسرتا بر حسرت جاوید او
که پلیدان را پذیرد، والسلام
پاسبان توست از شر الطیور
ای تو خورشیدِ مستر از خفاش
جز فروغ شعشعه و تیزی تاب
بی نصیب از وی، خفاشست و شب است

37.21	هر دو، چون در بُعد و پرده مانده اند	یا سیه رو، یا فسرده مانده اند
37.22	چون نوشتی بعضی از قصه هلال	داستان بدر آر اندر مقال
37.23	آن هلال و بدر دارند اتحاد	از دوئی دورند و از نقص و فساد
37.24	آن هلال از نقص در باطن بریست	او به ظاهر نقص تدریج آوریست
37.25	درس گوید شب به شب تدریج را	در تأنی بر دهد تفریح را
37.26	در تأنی گوید: ای عَجُولِ خام	پایه پایه بر توان رفتن به بام
37.27	دیگ را، تدریج و استادانه جوش	کار ناید قلیه "دیوانه جوش"
37.28	حق، نه قادر بود بر خلق فلک؟	در یکی لحظه به "کن"، بی هیچ شك
37.29	پس چرا شش روز آن را بر کشید؟	کل یوم الف عام ای مستفید
37.30	خلقت آدم چرا چل صبح بود؟	اندر آن گل، اندک اندک میفزود
37.31	خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟	زانکه تدریج از شعاع آن شه است
37.32	* زین سحر تا آن سحر سالی مرار	تا به آخر یافت این صورت قرار
37.33	نی چو تو، ای خام، کاکنون تاختی	طفلی و، خود را تو شیخی ساختی
37.34	بر دویدی چون کدو فوق همه	کو تو را پای جهاد و ملحمه؟
37.35	تکیه کردی بر درختان و جدار	بر شدی، ای اقرعک هم قرع وار
37.36	اول ار شد مرکبت سرو سهی	لیک آخر گشت بی مغز و تهی
37.37	رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود	زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود

38. در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

38.1	بود کمپیری نود ساله کلان	پُر تشنج، روی و رنگش زعفران
38.2	چون سر سفره، رُخ او تو به تو	لیک در وی بود مانده عشق شوی
38.3	ریخت دندانها و مو چون شیر شد	قد کمان و، هر حسش تغییر شد
38.4	عشق شوی و شهوت و حرصش تمام	صید خواه و، پاره پاره گشته دام
38.5	مرغ بی هنگام و راه بی رهی	آتشی پُر در بُن دیگ تهی
38.6	عاشق میدان و اسب و پای نه	عاشق زمر و لب و سرنای نه
38.7	حرص در پیری جهودان را مباد	ای شقیی، کش خدا این حرص داد
38.8	ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	ترك مردم کرد و سرگین گیر شد
38.9	این سگان شصت ساله را نگر	هر دمی دندان سگشان تیزتر
38.10	پیرسگ را ریخت پشم از پوستین	این سگان پیر اطلس پوش بین
38.11	عشقشان و حرصشان در فرج و زر	دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر
38.12	زین چنین عمری که مایه دوزخ است	مر قصابان غضب را مسلخ است
38.13	چون بگویندش که: عمر تو دراز	میشود دل خوش، دهانش از خنده باز
38.14	این چنین نفرین، دعا پندارد او	چشم نگشاید، سری برنارد او
38.15	گر بدیدی يك سر موی از معاد	اوش گفتی: کاین چنین عمر تو باد

39. دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند

39.1	گفت يك روزی به خواجه گیلئی	نان پرستی، نر گدا، زنبیلی
39.2	نان همی باید مرا، نان ده مرا	تا بگویم مر تو را این یک دعا
39.3	چون ستد زو نان، بگفت: ای مستعان	خوش به خان و مان خود، بازش رسان
39.4	گفت: اگر آن است خان که دیده ام	حق تو را آنجا رساند، ای دژم
39.5	هر محدث را خسان بد دل کنند	حرفش ار عالی بود، نازل کند
39.6	زانکه قدر مُستمع آمد نبا	بر قد خواجه بُرد درزی قبا
39.7	چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست	از حدیث پست و نازل چاره نیست

40. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او

سوی داستانِ عجوزه باز رو	40.1	واستان هین این سخن را از گرو	40.1
تو بنه نامش عجوزِ سال خورد	40.2	چون مُسن گشت و در این ره نیست مرد	40.2
نی پذیرای قبول پایه ای	40.3	نی مر او را رأس مال و پایه ای	40.3
نی در او معنی و نی معنی کشتی	40.4	نی دهنده، نی پذیرنده خوشی	40.4
نی هُش و نی بی هُشی و نی فکر	40.5	نی زبان، نی گوش، نی عقل و بصر	40.5
تو به تویش گنده مانند پیاز	40.6	نی نیاز و، نی جمالی بهر ناز	40.6
نی تپش آن قحبه را، نی سوز و آه	40.7	نی رهی بُبریده و نی پای راه	40.7
نی بدل عزم سلامت مر ورا	40.8	* نی تعصب، نی ندامت مر ورا	40.8
41. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز			
خشك نانی خواست، یا تر نانه ای	41.1	سائلی آمد به سوی خانه ای	41.1
خیره ای، این نی دکان نانواست	41.2	گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟	41.2
گفت: اینجا نیست دکان قصاب	41.3	گفت آخر: پاره پی هم بیاب	41.3
گفت: پنداری که هست این آسیا؟	41.4	گفت: مشتت آرد ده ای کدخدا	41.4
گفت: نی نی، نیست جو یا مشرعه	41.5	گفت: باری، آب ده از مکرعه	41.5
چربکی میگفت و می کردش فسوس	41.6	هر چه او درخواست از نان تا سبوس	41.6
واندر آن خانه به حسبت خواست رید	41.7	آن گدا در رفت و دامن بر کشید	41.7
تا در این ویرانه خود فارغ کنم	41.8	گفت: هی هی، گفت: تن زن ای دژم	41.8
بر چنین خانه بیاید ریستن	41.9	چون در اینجا نیست وجه زیستن	41.9
دست آموزِ شکارِ شهریار	41.10	چون نه ای بازی که گیری تو شکار	41.10
که به نقشست چشمها روشن کنند	41.11	نیستی طاوس با صد نقش بند؟	41.11
گوش سوی گفت شیرینت نهند	41.12	هم نه ای طوطی که چون قندت دهند	41.12
خوش بنالی در چمن یا لاله زار	41.13	هم نه ای بلبل که عاشق وار زار	41.13
نی چو لکلك، که وطن بالا کنی	41.14	هم نه ای هُدهُد که پیکپها کنی	41.14
در بهاران سوی ترکستان شوی	41.15	* در زمستان سوی هندستان روی	41.15
تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟	41.16	در چه بازاری و بهر چت خرنند؟	41.16
تا دکانِ فضل الله اشتری	41.17	زین دکانِ با مکيسان برتر آ	41.17
از خلاقت آن کریم آن را خرید	41.18	* کاله ای که هیچ خلقتش ننگرید	41.18
زانکه قصدش از خریدن سود نیست	41.19	هیچ قلبی پیش او مردود نیست	41.19
کوش نیکو خُلق و هم نیکوش خو	41.20	* سود او و، بیع آن یارِ نکو	41.20
سوی داستانِ عجوزه باز رو	41.21	* بیجد است افضال او آیس مشو	41.21
42. رجوع به داستان آن کمپیر			
زانکه پایانی ندارد این رموز	42.1	* باز میگردم سوی قصهٔ عجوز	42.1
کرده بودند از قضا او را طلب	42.2	* بود در همسایه اش سوری عجب	42.2
پیش رو آئینه بگرفت آن خریف	42.3	چون عروسی خواست رفت آن مستخیف	42.3
تا بیاراید رُخ و رُخسار و پوز	42.4	* موی ابرو پاک میکرد آن عجوز	42.4
تا بیاراید رُخ و رخسار خویش	42.5	آن عجوز آئینه بنهاده به پیش	42.5
سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر	42.6	چند گُلگونه بمالید از بطر	42.6
می بچسبانید بر رو آن پلید	42.7	عشرهای مصحف از جا می برید	42.7
تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود	42.8	تا که سفرهٔ روی او پنهان شود	42.8
چونکه بر می بست چادر، می فتاد	42.9	عشرها بر روی هر جا می نهاد	42.9
می بچسبانید بر اطراف رو	42.10	باز او آن عشرها را با خدو	42.10
عشرها افتادی از رو بر زمین	42.11	باز چادر راست کردی از کمین	42.11
گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد	42.12	چون بسی میکرد فن و آن می فتاد	42.12
گفت: ای کمپیرِ زشت بی ورود	42.13	شد مُصور آن زمان ابلیس زود	42.13

من همه عمر این نیندیشیده ام	42.14
تخمِ نادر در فزاحت کاشتی	42.15
صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس	42.16
چند دزدی عشر از امّ الکتاب؟	42.17
چند دزدی حرفِ مردان خدا؟	42.18
رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد	42.19
عاقبت، چون چادر مرگت رسد	42.20
چونکه آید "خیز خیز" آن رحیل	42.21
عالمِ خاموشی آید پیش بیست	42.22
صیقلی کن يك دو روزی سینه را	42.23
که ز سایه یوسف صاحب قران	42.24
می شود مبدل به خورشید تموز	42.25
می شود مبدل به سوزِ مریمی	42.26
ای عجزه، چند کوشی با قضا؟	42.27
چون رُخت را نیست در خوبی امید	42.28
43. حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن	
آن یکی رنجور شد سوی طبیب	43.1
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل	43.2
چونکه دل غیب است، خواهی زو مثال	43.3
باد پنهان است از چشم، ای امین	43.4
کز یمین است آن وزان، یا از شمال	43.5
مستی دل را نمی دانی که کو	43.6
چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات	43.7
معجزاتی و کراماتی خفی	43.8
کاندرونشان صد قیامت نقد هست	43.9
پس جلیس الله گشت آن نیک بخت	43.10
معجزی، کان بر جمادی زد اثر	43.11
گر اثر بر جان زند بی واسطه	43.12
بر جمادات آن اثرها عاریه ست	43.13
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر	43.14
حبذا، خوانِ مسیحی بی کمی	43.15
بر زند از جان کاملِ معجزات	43.16
معجزه بحر است و ناقص مرغِ خاک	43.17
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک	43.18
عجز بخشِ جانِ هر نامحرمی	43.19
چون نیابی این سعادت در ضمیر	43.20
که اثرها بر مشاعر ظاهر است	43.21
هست پنهان معنی هر داروئی	43.22
چون نظر در فعل و آثارش کنی	43.23
قوتی کان در درونش مضمّر است	43.24
چون به آثار این همه پیدا شدت	43.25
این سببها و اثرها، مغز و پوست	43.26
دوست گیری چیزها را از اثر	43.27
از خیالی دوست گیری خلق را	43.28
نی ز جز تو قحبه ای این دیده ام	
در جهان تو مصحفی نگذاشتی	
ترک من گوی ای عجزه در دبیس	
تا شود رویت ملون همچو سیب	
تا فروشی و ستانی مرحبا	
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد	
از رُخت این عشرها اندر فتد	
گم شود ز آن پس فنون و قال و قیل	
وای آنکه در درون انسیش نیست	
دفتر خود ساز آن آئینه را	
شد زلیخای عجز از نو جوان	
آن مزاج بارد برد العجوز	
شاخ لب خشکی، به نخل خرّمی	
نقد جو اکنون، رها کن ما مضمی	
خواه نه گلگونه و، خواهی مدید	
گفت: نبضم را فرو بین ای لیبیب	
که رگ دست است با دل متصل	
زو بجو که با دل استش اتصال	
در غبار و جنبش برگش ببین	
جنبش برکت بگوید وصف حال	
وصف او از نرگس خمار جو	
باز دانی از رسول و معجزات	
بر زند بر دل ز پیرانِ صفی	
کمترین آنکه شود همسایه مست	
که به پهلوی سعیدی بُرد رخت	
یا عصا، یا بحر، یا شق القمر	
متصل گردد به پنهان رابطه	
آن پی روح خوش متواریه ست	
حبذا، نان بی هیولای خمیر	
حبذا، بی باغ میوه مریمی	
بر ضمیرِ جان طالبِ چون حیات	
* مرغِ خاکی رفت در یم، شد هلاک	
* ماهیان را مرگ بی دریاست خاک	
لیک قدرت بخشِ جان هم دمی	
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر	
وین اثرها از موثر مُخبر است	
همچو سحر و صنعت هر جادوئی	
گر چه پنهان است، اظهارش کنی	
چون به فعل آید عیان و مظهر است	
چون نشد ظاهر به آثار ایزدت؟	
چون بجوئی، جملگی آثار اوست	
پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟	
چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟	

43.29	این سخن پایان ندارد ای قباد	حرص. ما را اندر این، پایان مباد
	44. رجوع به قصه رنجور	
44.1	باز گرد و قصه رنجور گو	با طیبب آگه بیمار جو
44.2	نبض او بگرفت و آگه شد ز حال	که امیدِ صحتِ او بُد محال
44.3	گفت: هر چت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت آن رنج. کهن
44.4	هر چه خواهد خاطر تو وامگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
44.5	صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل، در آرش در میان
44.6	این چنین رنجور را گفت: ای عمو	حق تعالی اعملوا ما شنتم
44.7	گفت: رو، هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو میروم
44.8	بر مُراد دل همی گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب
44.9	بر لب جو صوفیی بنشسته بود	دست و رو می شست و پاکی میفزود
44.10	او قفایش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
44.11	بر قفای صوفی آن حیرت پرست	راست میکرد از برای صفع دست
44.12	کارزو را، گر نرانم تا رود	نی طبیبم گفت کآن علت شود؟
44.13	سیلش اندر برَم در معرکه	زانکه "لا تلقوا بایدی تهلکه"
44.14	تهلکه ست این صبر و پرهیز، ای فلان	خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران
44.15	چون زدش یک سیلی آمد در طراق	گفت صوفی: هی هی، ای قواد عاق
44.16	خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند	سبلت و ریشش یکایک بر کند
44.17	* لیک او را خسته و رنجور دید	بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
44.18	باز اندیشید او ضعف ورا	گفت: اگر مُشتش زخم گردد فنا
44.19	* رنج دق از وی برآورده دمار	دید او را سخت رنجور و نزار
44.20	خلق رنجور دق بیچاره اند	و ز خداع دیو سیلی باره اند
44.21	جمله در ایذای بی جرمان حریص	در قفای همدگر جویان نقیص
44.22	ای زننده بی گناهان را قفا	در قفای خود نمی بینی جزا؟
44.23	ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
44.24	بر تو خندید آنکه گفتت: این دواست	اوست کادم را به گندم رهنماست
44.25	که خورید این دانه، ای دو مستعین	بهر دارو تا "تکونا خالدین"
44.26	اوش لغزانی و زد او را قفا	آن قفا واگشت و شد او را جزا
44.27	اوش لغزانی سخت اندر زلق	لیک، پشت و دستگیرش بود حق
44.28	کوه بود آدم اگر پُر مار شد	کان تریاق است و بی اضرار شد
44.29	تو که تریاقی نداری ذره ای	از خلاص خود چرا می غره ای؟
44.30	آن توکل کو خلیلانه تو را؟	و آن کرامت، چون کلیمت از کجا؟
44.31	تا نبرُد تیغت اسماعیل را	تا کنی شه راه قعر نیل را
44.32	گر سعیدی از مناره اوفتید	بادش اندر جامه افتاد و رهید
44.33	چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن	تو چرا بر باد دادی خویشتن؟
44.34	زین مناره صد هزاران همچو عاد	در فتادند و سر و تن باد داد
44.35	سر نگون افتادگان را زین منار	می نگر تو صد هزار اندر هزار
44.36	تو رسن بازی نمیدانی یقین	شکر پاها گو و، میرو بر زمین
44.37	پر مساز از کاغذ و از که مپر	کاندر این سودا بسی رفتست سر
44.38	گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم	لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
44.39	اول صف بر کسی ماند به کام	کاو نگیرد دانه، ببند بند دام
44.40	حبذا دو چشم پایان بین راد	که نگه دارند دین را از فساد
44.41	آن که پایان دید احمد بود، کاو	دید دوزخ را همینجا مو به مو
44.42	دید عرش و کرسی و جنات را	بر درید او پرده غفلات را

چشم ز اول بند و پایان را نگر	گر همی خواهی سلامت از ضرر	44.43
هستها را بنگری محسوس و پست	تا عدما را ببینی جمله هست	44.44
روز و شب در جستجوی نیست است	این ببین باری، که هر کش عقل هست	44.45
بر دکانها، طالب سودی که نیست	در گدائی، طالب جودی که نیست	44.46
در مغارس، طالب نخلی که نیست	در مزارع، طالب دخلی که نیست	44.47
در صوامع، طالب حلمی که نیست	در مدارس، طالب علمی که نیست	44.48
نیستها را طالبند و بنده اند	هستها را سوی پس افکنده اند	44.49
نیست غیر نیستی در انجلا	زانکه کان و مخزن صنع خدا	44.50
این و آن را تو یکی بین، دو مبین	پیش از این رمزی بگفتستیم از این	44.51
در صناعت جایگاه نیست جُست	گفته شد، که هر صناعت گر که رُست	44.52
گشته ویران، سقفها انداخته	جُست بنا موضعی ناساخته	44.53
و آن دروگر خانه ای کش باب نیست	جُست سقا کوزه ای کش آب نیست	44.54
و از عدم آنگه گریزان جمله شان	وقت صید اندر عدم بین حمله شان	44.55
با انیس خیشتن استیز چیست ؟	چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟	44.56
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟	چون انیس طبع تو آن نیستیست	44.57
در کمین "لا" چرائی منتظر ؟	گر انیس "لا" نه ای، ای جان به سر	44.58
شست دل در بحر لا افکنده ای	زانکه داری، جمله دل بر کنده ای	44.59
کاو به شستت صد هزاران صید داد	پس گریزت چیست زین بحر مراد ؟	44.60
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ	از چه نام برگ کردستی تو مرگ ؟	44.61
تا که جان را در چه آمد رغبتش	هر دو چشمت بست سحر صنعتش	44.62
جمله صحرا، فوق چه، زهر است و مار	در خیال او ز مکر کردگار	44.63
تا که مرگ او را به چاه انداختست	لاجرم چه را پناهی ساختست	44.64
	45. قصه سلطان محمود و غلام هندو	
همچنین بشنیدیم از عطار نیز	آنچه گفتم از غلطهاش، ای عزیز	45.1
ذکر شه محمود غازی سفته است	رحمة الله علیه گفته است	45.2
در غنیمت او فتادش يك غلام	کز غزای هند پیش آن همام	45.3
بر سپه بُگزیدش و، فرزند خواند	پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند	45.4
در کلام آن بزرگ دین بجو	طول و عرض و وصف قصه تو به تو	45.5
شسته پهلوی قباد شهریار	حاصل، آن کودک بر این تخت نزار	45.6
گفت شاه او را که: ای پیروز روز	گریه میکرد، اشک میراند او به سوز	45.7
فوق افلاکی، قرین شهریار	از چه گریبی؟ دولتت شد ناگوار؟	45.8
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه	تو بر این تخت و، وزیران و سپاه	45.9
که مرا مادر در آن شهر و دیار	گفت کودک: گریه ام زآنست زار	45.10
بینمت در دست محمود ارسلان	از توام تهدید کردی هر زمان	45.11
جنگ کردی: کاین چه خشم است و عذاب؟	پس پدر مر مادرم را در جواب	45.12
زین چنین نفرین مُهلك سهل تر؟	می نیابی هیچ نفرین دگر ؟	45.13
که به صد شمشیر او را قاتلی	سخت بیرحمی و، بس سنگین دلی	45.14
در دل افتادی مرا بیم و غمی	من ز گفت هر دو حیران گشتمی	45.15
که مثل گشته ست در ویل و کرب	تا چه دوزخ خوست محمود؟ ای عجب!	45.16
غافل از اکرام و از تعظیم تو	من همی لرزیدمی از بیم تو	45.17
مر مرا بر تخت، ای شاه جهان	مادرم کو تا ببیند این زمان؟	45.18
خوش نشسته پهلوی سلطان دین	یا پدر کو تا مرا ببیند چنین؟	45.19
طبع از او دائم همی ترساندت	فقر، آن محمود توسست، ای بی سعت	45.20
خوش بگوئی: عاقبت محمود باد	گر بدانی رحم این محمود راد	45.21

کم شنو زین مادرِ طبعِ مصل	45.22	فقر، آن محمود تو ست ای نیم دل	45.22
همچو کودك اشك باری یومِ دین	45.23	چون شكار فقر گردی تو یقین	45.23
لیك از صد دشمنت دشمن تر است	45.24	گر چه اندر پرورش تن مادر است	45.24
ور قوی شد، مر تو را طاغوت کرد	45.25	تن چو شد بیمار، دارو جوت کرد	45.25
نه شتا را شاید و، نه صیف را	45.26	چون زره دان این تن پُر حیف را	45.26
که گشاید صبر کردن صدر را	45.27	یار بد نیکوست بهر صبر را	45.27
صبر نگل با خار اذفر داردش	45.28	صبر مه با شب منور داردش	45.28
کرده او را ناعش ابن اللبون	45.29	صبر شیر اندر میان فرث و خون	45.29
کردشان خاص حق و صاحب قران	45.30	صبر جمله انبیا با منکران	45.30
دانکه او آن را به کسب و صبر جُست	45.31	هر که را بینی یکی جامه دُرست	45.31
هست بر بی صبری او آن گوا	45.32	هر که را دیدی برهنه و بی نوا	45.32
کرده باشد با دغایی اقتران	45.33	هر که مستوحش بود پُر غصه جان	45.33
از فراق او نخوردی این قفا	45.34	صبر اگر کردی ز آلف آن بیوفا	45.34
با لین که "لا أُحبُّ الأفلین"	45.35	خوی با حق ساختی چون انگبین	45.35
کاتشی مانده به راه از کاروان	45.36	لاجرم تنها نماندی همچنان	45.36
در فراقش پُر غم و بی خیر شد	45.37	چون ز بی صبری قرین غیر شد	45.37
پیش خائن چون امانت مینهی؟	45.38	صحبتت چون هست زرّ ده دهی	45.38
ایمن آید از افول و از عتو	45.39	خوی با او کن، کامانتهای تو	45.39
خوی های انبیا را پرورید	45.40	خوی با او کن که خو را آفرید	45.40
پرورنده هر صفت خود ربّ بود	45.41	برّه ای بدهی، رمه بازت دهد	45.41
گرگ و یوسف را مفرما مهرهی	45.42	برّه پیش گرگ امانت مینهی	45.42
هین مکن باور، که ناید زو بهی	45.43	گرگ اگر با تو نماید روبهی	45.43
عاقبت زخمت زند از جاهلی	45.44	جاهل ار با تو نماید همدلی	45.44
فعل هر دو بی گمان پیدا شود	45.45	او دو آلت دارد و خنتی بود	45.45
تا که خود را خواهر ایشان کند	45.46	مر ذکر را از زنان پنهان کند	45.46
تا که خود را جنس آن مردان کند	45.47	شله از مردان به کف پنهان کند	45.47
شله ای سازیم بر خرطوم او	45.48	گفت یزدان: ز آن کس مکتوم. او	45.48
درنیفتند از فن او در جوال	45.49	تا که بینایان ما ز آن دو دلال	45.49
هین ز جاهل ترس اگر دانش وری	45.50	حاصل آن، کز هر ذکر ناید نری	45.50
کم شنو کان هست چون سم کهن	45.51	دوستی جاهل شیرین سخن	45.51
جز غم و حسرت از او نفزویدت	45.52	جان مادر، چشم روشن گویدت	45.52
که ز مکتب بچه ام بس شد نزار	45.53	مر پدر را گوید آن مادر چهار	45.53
بر وی این جور و جفا کم کردئی	45.54	از زن دیگر اگر آوردئی	45.54
این فشار آن زن بگفتی نیز هم	45.55	از جز از تو گر بُدی این بچه ام	45.55
سیلی بابا به از حلّوای او	45.56	هین بچه زین مادر و تیبای او	45.56
اولش تنگی و آخر صد گشاد	45.57	هست مادر نفس و، بابا عقلِ راد	45.57
تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس	45.58	ای دهنده عقلها فریاد رس	45.58
ما کنیم؟ اول توئی، آخر توئی	45.59	هم طلب از دوست و، هم آن نیکوئی	45.59
ما همه لاشیم با چندین تراش	45.60	هم تو گوی و، هم تو بشنو، هم تو باش	45.60
کاهلی جبر مفرست و خمود	45.61	زین حوالت رغبت افزا در سجود	45.61
جبر هم زندان و بند کاهلان	45.62	جبر باشد پرّ و بالِ کاملان	45.62
آب مومن را و خون مر گبر را	45.63	همچو آب نیل دان این جبر را	45.63
بال، زاغان را به گورستان برد	45.64	بال، بازان را سوی سلطان برد	45.64
کاو چو پازهر است و پنداریش سم	45.65	باز گرد اکنون تو در شرح عدم	45.65

رو ز محمود عدم ترسان مباش	همچو هندو بچه، هان ای خواجه تاش	45.66
آن خیالت لاشی و تو لاشئی	از وجودی ترس کاکنون در وئی	45.67
هیچ نی، مر هیچ نی را ره زده ست	لاشئی بر لاشئی عاشق شده ست	45.68
46. قوله عليه السلام: ليس للماضين هم الموت انما لهم حسره الفوت		
که هر آنکاو کرد از دنیا گذر	راست فرمود آن سپهدار بشر	46.1
گشت نامعقول تو بر تو عیان	چون برون رفت این خیالات از میان	46.2
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت	نیستش درد و دریغ و غبن موت	46.3
ز آنکه هم با حسرت فوتند جفت	* لیس للماضین هم الموت گفت	46.4
مخزن هر دولت و هر برگ را	که چرا قبله نکردم مرگ را؟	46.5
آن خیالاتی که گم شد در اجل	قبله کردم من همه عمر از حول	46.6
ز آنست، کاندن نقشها کردیم ایست	حسرت آن مُردگان از مرگ نیست	46.7
کف ز دریا جُنبد و یابد علف	ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف	46.8
تو به گورستان رو، آن کفها نگر	چونکه بحر افکند کفها را به بر	46.9
بحر افکنده ست در بحرانتان	پس بگو: کو جنیش و جولانتان؟	46.10
که ز دریا کن، نه از ما، این سؤال	تا بگویندت، به لب نی، بل به حال	46.11
خاک، بی بادی کجا آید به اوج؟	نقش چون کف، کی بجنبد بی ز موج؟	46.12
کف چو دیدی، قلمز ایجاد بین	چون غبار نقش دیدی باد بین	46.13
باقیت، شحمی و لحمی، پود و تار	هین ببین، کز تو نظر آید به کار	46.14
لحم تو مخمور را نامد کباب	شحم تو در شمعها نفزود تاب	46.15
در نظر رو، در نظر رو، در نظر	در گداز این جمله تن را در بصر	46.16
یک نظر، دو کون دید و روی شاه	یک نظر، دو گز همی ببند ز راه	46.17
سُرمه جو، والله اعلم بالسرار	در میان این دو فرقی بی شمار	46.18
کوش تا دائم بر آن بحر ایستی	چون شنیدی شرح بحر نیستی	46.19
کاو خلا و بی نشان است و تهیست	چونکه اصل کارگاه آن نیستیست	46.20
نیستی جویند و جای انکسار	جمله استادان پی اظهار کار	46.21
کارگاهش نیستی و لا بود	لاجرم، استاد استادان، صمد	46.22
کار حق و کارگاهش آن سر است	هر کجا این نیستی افزون تر است	46.23
از همه بُردند درویشان سبق	"نیستی" چون هست بالائین طبق	46.24
کار، فقر جسم دارد، نی سؤال	خاصه درویشی که شد بی جسم و مال	46.25
قانع آن باشد که مال خویش باخت	سائل آن باشد که جسم او گداخت	46.26
کاوست سوی نیست اسبی راهوار	پس ز درد اکنون شکایت بر مدار	46.27
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن	این قدر گفتیم، باقی فکر کن	46.28
ذکر را خورشید این افسرده ساز	ذکر آرد فکر را در اهتراز	46.29
کار کن، موقوف آن جذبه مباش	اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش	46.30
ناز کی در خورد جانبازی بود؟	زانکه ترک کار چون نازی بود	46.31
امر را و نهی را می بین مُدام	نی قبول اندیش، نی رد، ای غلام	46.32
چونکه دیدی صبح، شمع آنگه بکش	مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عش	46.33
مغزها می ببند او در عین پوست	چشمها چون شد، گذاره نور اوست	46.34
ببند اندر ذره خورشید بقا	ببند اندر ذره خورشید بقا	46.35
47. باز گشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی		
سر نشاید باد دادن از عمی	گفت صوفی: در قصاص یک قفا	47.1
بر من آسان کرد سیلی خوردنم	خرقه تسلیم اندر گردنم	47.2
گفت: اگر مشتش ز من خصم وار	دید صوفی خصم خود را سخت زار	47.3
شاه فرماید مرا زجر و قصاص	او به یک مشتم بریزد چون رصاص	47.4

او بهانه میکند تا در فتنه	47.5	خیمه ویرانست و بشکسته و تند
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ	47.6	بهر این مُرده، دریغ آید، دریغ
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد	47.7	چون نمیتانست کف بر خصم زد
ز آن سوی حق است دایم میل او	47.8	* که ترازوی حق است و کیل او
مأمن است از قید دیو و قبله اش	47.9	مخلص است از مکر دیو و حيله اش
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال	47.10	هست او مقراض احقاد و جدال
فتنه ها ساکن کند، قانون او	47.11	دیو در شیشه کند، افسون او
سرکشی بگذارد و گردد تبع	47.12	چون ترازو دید خصم پُر طمع
از قسم راضی نگردد ابلهپیش	47.13	ور ترازو نیست، گر افزون دهیش
از پی بیدانسی و ابلهپیش	47.14	* کی شود راضی ز تو طبع تهیش؟
قطره ای از بحر عدل رستخیز	47.15	هست قاضی رحمت و دفع ستیز
لطف آب بحر از او پیدا بود	47.16	قطره، گر چه خُرد و کوتاه پا بود
تو ز يك قطره ببینی دجله را	47.17	از غبار ار پاك داری کله را
تا شفق غماز خورشید آمده ست	47.18	جزوها بر حال کُلها شاهدست
آنچه فرمودست "کلا و الشفق"	47.19	آن قسم بر جسم احمد راند حق
گر از آن يك دانه خرمن دان بُدی	47.20	مور بر دانه چرا لرزان بُدی؟
در مکافات جفا مستعجل است	47.21	بر سر حرف آ، که صوفی بی دل است
از تقاضای مکافی غافل	47.22	ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟
که فرو آویخت غفلت پرده هات	47.23	یا فراموشت شدست آن کرده هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات	47.24	جرم گردون رشک بردی بر صفات
اندک اندک عذر میخواه از حقوق	47.25	لیک محبوسی برای آن حقوق
آب خود روشن کن اکنون با مُحب	47.26	تا به يك بارت نگیرد مُحْتَسِب

48. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

دست زد چون مدعی در دامنش	48.1	رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
کاین خر ادبار را بر خر نشان	48.2	اندر آوردش بر قاضی کشان
آنچنان که رای تو بیند سزا	48.3	یا به زخم درّه او را ده جزا
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار	48.4	کانکه از زجر تو میرد در دمار
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش	48.5	* وآنکه از تو زخم بیند مرگ خویش
نیست بر قاضی ضمان، کاو نیست خُرد	48.6	بر حد و تعزیر قاضی هر که مُرد
آینه حق است و باشد مستحق	48.7	نائب حق است و، سایه عدل حق
نی برای عرض و خشم و دخل خود	48.8	کاو ادب از بهر مظلومی مُکند
گر خطائی شد، دیت بر عاقله ست	48.9	چون برای حق و روز آجله ست
سوی بیت المال برگردان ورق	48.10	* عاقله او کیست؟ دانی؟ هست حق
وآنکه بهر خود زند، او ضامن است	48.11	آنکه بهر حق زند، او آمن است
آن پدر را خون بها باید شمرد	48.12	گر پدر زد مر پسر را او بمرد
خدمت او هست واجب بر ولد	48.13	زانکه او را بهر کار خویش زد
بر معلم نیست چیزی، لا تخف	48.14	چون معلم زد صبی را شد تلف
هر امینی هست حکمش همچین	48.15	کان معلم نائب افتاد و امین
پس به زجر استا نبودش کار جو	48.16	نیست واجب خدمت استا بر او
لاجرم، از خون بها دادن نرست	48.17	ور پدر زد، او برای خود زده ست
بیخودی شو، فانی و درویش وار	48.18	پس خودی را سر ببُر با ذو الفقار
"ما رَمیتَ اِذْ رَمیتَ"، ایمنی	48.19	چون شدی بیخود، هر آنچه تو کُنی
هست تفصیلش به فقه اندر مُبین	48.20	آن ضمان بر حق بود، نی بر امین
مثنوی دکان فقر است، ای پدر	48.21	هر دکانی راست بازار دگر

48.22	در دکان کفش، گر چرم است خوب
48.23	پیش بزازان، قز و ادکن بود
48.24	مثنوی ما دکان وحدت است
48.25	* غیر واحد، هر چه بینی اندر این
48.26	بُت ستودن، بهر دام عامه را
48.27	خواندش اندر سوره "و النجم" زود
48.28	جمله کفار آن زمان ساجد شدند
48.29	بعد از این حرفیست پیچا پیچ و دور
48.30	هین حدیث صوفی و قاضی بیار
	49. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی
49.1	گفت قاضی: ثبت العرش، ای پسر
49.2	کو زنده؟ کو محل انتقام؟
49.3	شرع، بهر زندگان و اغنیاست
49.4	آن گروهی کز فقیری بی سرند
49.5	مُرده از یک روست فانی در گزند
49.6	مرگ یک قتل است و، این سیصد هزار
49.7	گر چه کُشت این قوم را حق بارها
49.8	همچو جرجیس اند هر یک در سیرار
49.9	کشته از ذوق سنان دادگر
49.10	والله از عشق وجود جان پرست
49.11	گفت قاضی: من قضا دار حی ام
49.12	این به صورت گر نه در گور است پست
49.13	بس بدیدی مُرده اندر گور، تو
49.14	گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد
49.15	گردِ خشم و کینه مُرده مگرد
49.16	شکر کن که زنده ای بر تو نزد
49.17	خشم احیا، خشم حق و زخم اوست
49.18	حق بکشت او را و در پاچه اش دمید
49.19	نفخ در وی باقی آمد تا ماب
49.20	فرق بسیار است بین النفختین
49.21	این حیات از وی بُرید و شد مضر
49.22	این دم، آن دم نیست کاید آن به شرح
49.23	نیستش بر خر نشاندن مجتهد
49.24	بر نشست او نه پُشت خر سزد
49.25	ظلم چه بود؟ وضع، غیر موضعش
49.26	گفت صوفی: پس روا داری که او
49.27	کی روا باشد که هر خرسی قلاش
49.28	* گفت صوفی را: چه باک از صفع خیز
49.29	هین چه داری صوفیا از بیش و کم؟
49.30	گفت قاضی: سه درم تو خرج کن
49.31	زار و رنجور است و درویش و ضعیف
49.32	* قاضی و صوفی به هم در قیل و قال
49.33	بر قفای قاضی افتادش نظر
49.34	راست میکرد از پی سیلش دست
	قالب کفش است، اگر بینی تو چوب
	بهر گز باشد، اگر آهن بود
	رحمت اندر رحمت، اندر رحمت است
	بیگمانی جمله را بُت دان یقین
	همچنان دان "کالغرانیق العلی"
	لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود
	هم سیری بود، آنکه سر بر در زدند
	با سلیمان باش و، دیوان را مشور
	و آن ستمکار ضعیف زار زار
	تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
	کاین خیالی گشته است اندر سقام
	شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
	صد جهت ز آن مُردگان فانی ترند
	صوفیان از صد جهت فانی شدند
	هر یکی را خونبهای بی شمار
	ریخت بهر خونبها انبارها
	کشته گشته، زنده گشته چند بار
	می بزارد که: بزن زخمی دگر
	کشته بر قتل دوم عاشق تر است
	حاکم اصحاب گورستان کی ام؟
	گورها در دودمانش آمده ست
	گور را در مُرده بین، ای کور، تو
	عاقلان از گور کی خواهند داد؟
	هین مکن با نقش گرمابه نبرد
	کان که زنده رد کند، حق کرد رد
	که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
	زود قصابانه پوست از وی کشید
	نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب
	این همه زین است و باقی جمله شین
	و آن حیات، از نفخ حق شد مُستمر
	هین برآ زین قعر چه، بالای صرح
	نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟
	پشت تابوتیش اولیتر سزد
	هین مکن در غیر موضع ضایعش
	سیلی ام زد بی قصاص و بی تسو؟
	صوفیان را صفع اندازد به لاش؟
	با چنین بیمار کمتر کن ستیز
	گفت: دارم زین جهان من شش درم
	و آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
	سه درم میبایدش تره و رغیف
	لیک آن رنجور، زار و سخت حال
	از قفای صوفی آن بُد خوبتر
	که قصاص سیلیم ارزان شدست

50. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

- | | |
|---------------------------------|-------|
| سوی گوش قاضی آمد بهر راز | 50.1 |
| گفت: هر شش را بیارید، ای دو خصم | 50.2 |
| گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هی | 50.3 |
| آنچه نپسندی به خود، ای شیخ دین | 50.4 |
| این ندانی؟ کز پی من چه کنی | 50.5 |
| "من حفر بُترا" نخواندی از خبر؟ | 50.6 |
| این یکی حکمت چنین بُد در قضا | 50.7 |
| وای بر احکام دیگرهای تو! | 50.8 |
| ظالمی را رحم آری از کرم! | 50.9 |
| دستِ ظالم را ببُر، چه جای آن | 50.10 |
| آن بُزی را مانی، ای مجهول داد | 50.11 |

51. جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

- | | |
|-------------------------------------|-------|
| گفت قاضی: واجب آیدمان رضا | 51.1 |
| خوش دلم در باطن از حکم زبیر | 51.2 |
| این دلم باغ است و چشمم ابر و ش | 51.3 |
| سالِ قحط، از آفتاب خیره خند | 51.4 |
| ز امر حق "و ابکوا کثیرا" خوانده ای؟ | 51.5 |
| روشنی خانه باشی همچو شمع | 51.6 |
| ذوق خنده دیده ای؟ ای خیره خند | 51.7 |
| آن ترش روئی مادر یا پدر | 51.8 |
| چون جهنم گریه آرد یاد آن | 51.9 |
| خنده ها در گریه ها آمد کنیم | 51.10 |
| ذوق در غمهاست، پی گم کرده اند | 51.11 |
| بازگونه نعل از ده تا رباط | 51.12 |
| چشم خود را چارُکن در اعتبار | 51.13 |
| "أمرُهُم سُوری" بخوان اندر صحف | 51.14 |
| یار باشد راه را پشت و پناه | 51.15 |
| چونکه در یاران رسی خامش نشین | 51.16 |
| در نماز جمعه بنگر خوش به هوش | 51.17 |
| رختها را سوی خاموشی کشان | 51.18 |
| گفت پیغمبر که: در بحر هموم | 51.19 |
| چشم بر استارگان نه، ره بجوی | 51.20 |
| گر دو حرف صدق گوئی، ای فلان | 51.21 |
| این نخواندی؟ کالکلام ای مستهام | 51.22 |
| هین مشو شارع در آن حرف رشد | 51.23 |
| نیست در ضبطت، چو بگشادی دهان | 51.24 |
| آنکه معصوم ره وحی خداست | 51.25 |
| زانکه "ما یناطق رسولُ بالهوی" | 51.26 |
| خویشتن را ساز منطیقی ز حال | 51.27 |

52. سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

- | | |
|-------------------------------|------|
| گفت صوفی: چون ز يك كان است زر | 52.1 |
| چونکه اینجمله از يك دست آمدست | 52.2 |
| چون ز يك دریاست این جوها روان | 52.3 |

صبح صادق، صبح کاذب از کجاست ؟	52.4	چون همه انوار از شمس بفاست
از چه آمد راست بینی و حوّل ؟	52.5	چون ز يك سُرْمه ست ناظر را كحل
نقدها چون ضرب خوب و نارواست ؟	52.6	چونكه دار الضرب را سلطان خداست
این خفیر از چیست و آن يك راه زن ؟	52.7	چون خدا فرمود رَه را "راه من"
چون یقین شد الولد سرّ ابيه ؟	52.8	چون ز يك بطند آن حبر و سفیه
صد هزاران جنبش از عین قرار ؟	52.9	وحدتی که دید با چندین هزار
يك مثالی در بیان این شنو	52.10	گفت قاضی: صوفیا، خیره مشو
ور نبینی، حال را نیکو بخوان	52.11	* این ببین و، حال این را نیک دان
حاصل آمد از قرار دلستان	52.12	بی قراری درون. عاشقان
عاشقان چون برگها لرزان شده	52.13	آن چو که در ناز ثابت آمده
آب رویش، آب روها ریخته	52.14	خنده او گریه ها انگيخته
بر سر دریای بی چون میطپد	52.15	این همه چون و چگونه چون زند
ز آن پوشیدند هستیها حلل	52.16	ضدّ و ندّش نیست در ذات و عمل
بلکه زو بگریزد و بیرون جهد	52.17	ضد، ضد را بود و هستی کی دهد ؟
مثل، مثل خویشتن را کی کند ؟	52.18	ندّ چبود؟ مثل مثل نیک و بد
این چه اولیتر از آن در خالق ؟	52.19	چونکه دو مثل آمدند، ای متقی
چون کفی در بحر، بی ندّ است و ضدّ	52.20	بر شمار برگ بُستان، ضدّ و ندّ
"چون"، چگونه گنجد اندر ذات بحر ؟	52.21	بی چگونه بین تو بُرد و مات بحر
این "چگونه و چون"، ز جان کی شد دُرست؟	52.22	کمترین لعبت او، جان. توست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان	52.23	پس چنان بحری، که در هر قطره زان
عقل کل اینجاست از لا یعلمون	52.24	کی بگنجد در مضیق. "چند و چون" ؟
بوی بُردی هیچ از آن بحر معاد ؟	52.25	عقل گوید مر جسد را: کای جماد
بوی از سایه که جوید، جان عم ؟	52.26	جسم گوید: من یقین سایه توام
که سزا، گستاخ تر از ناسزاست	52.27	عقل گوید: کاین نه آن حیرت سراسر
باز، اینجا، نزد تیهو پَر نهد	52.28	شیر، این سو، پیش آهو سر نهد
خدمت ذره کند چون چاکری	52.29	اندر اینجا آفتاب انوری
چون ز مسکینان همی جوید دعا ؟	52.30	این تو را باور نیاید، مصطفی
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود ؟	52.31	گر بگوئی: از پی تعلیم بود
در خرابیها نهاد آن شهریار	52.32	بلکه میداند که گنج. بیشمار
گر چه هر جزویش جاسوس وی است	52.33	بد گمانی، نعل. معکوس وی است
زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد	52.34	بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
صوفیا، خوش پهن بُگشا گوش جان	52.35	با تو قلماشیت خواهم گفت، هان
منتظر می باش خلعت بعد از آن	52.36	مر تو را هر زخم کاید ز آسمان
گردِ ران با گردن آمد، ای امین	52.37	چون قفا دیدی، صفا را هم ببین
که نه تاج و تخت بخشد مُستند	52.38	کان نه آن شاه است، کت سیلی زند
سیلئی را رشوت بی مُنتها	52.39	جمله دنیا را پَر پشه بها
چُست در دُرد و، ز حق سیلی ستان	52.40	گردنت زین طوق. زرین جهان
ز آن بلا، سرهای خویش افراشتند	52.41	آن قفاها کانبیا برداشتند
تا به خانه او بیاید مر تو را	52.42	لیک حاضر باش در خود، ای فتی
که: نیابیدم به خانه هیچ کس	52.43	ور نه خلعت را بُرد او باز پس
ابروی رحمت گشادی جاودان ؟	52.44	گفت آن صوفی: چه بودی کاین جهان
بر نیآوردی ز تلوینهاش نیش	52.45	هر دمی، شوری نیآوردی به پیش
دی نبودی باغ عیش اندوز را	52.46	شب نزدیدی چراغ روز را
ایمنی را خوف نآوردی کرب	52.47	جام. صحت را نبودی سنگ تب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش؟	52.48
* حال بودی خوب و خوش بر جملگان	52.49
* جاودان بودی حضور ذوق خوش	52.50
53. جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترك و درزی را مثل آوردن	
گفت قاضی: بس تهی رو صوفی	53.1
تو بنشنیدی که آن پُر قند لب؟	53.2
خلق را در دزدی آن طایفه	53.3
قصه پاره ربائی در بُرین	53.4
در سمر میخواند درزی نامه ای	53.5
مستمع چون یافت جاذب را وقود	53.6
54. بیان حدیث "ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین"	
جذب سمع است، ار کسی را خوش لبیست	54.1
چنگئی کاو در نوازد بیست و چار	54.2
نی حراره یادش آید نی غزل	54.3
گر نبودی گوشهای غیب گیر	54.4
ور نبودی دیده های صنع بین	54.5
آن دم لولاک این باشد، که کار	54.6
عامه را از عشق همخوابه و طبق	54.7
آب تتماجی نریزی در تغار	54.8
رو سگ کھف خداوندیش باش	54.9
55. شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را، و گرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن	
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت	55.1
اندر آن هنگامه ترکی از خطا	55.2
شب چو روز رستخیز آن رازها	55.3
هر کجا آئی تو در جنگی فراز	55.4
آن زمان را محشر مذکور دان	55.5
که خدا اسباب خشمی ساختست	55.6
بس که غدر، درزیان را نکر کرد	55.7
گفت: ای قصاص در شهر شما	55.8
گفت: خیاطی است، نامش پور شش	55.9
گفت: من ضامن، که با صد اضطرار	55.10
پس بگفتندش: که از تو چُست تر	55.11
تو به عقل خود چنین غره مباح	55.12
گرم تر گشت او و بست آنجا گرو	55.13
مطمعانش گرمتر کردند زود	55.14
گفت: رهن این مرکب تازی من	55.15
ور نتاند بُرد، اسبی از شما	55.16
ترك را آن شب بُرد از فکر خواب	55.17
بامدادان اطلسی زد در بغل	55.18
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد	55.19
گرم پرسیدش، ز حد ترك بیش	55.20
چون شنید از وی نوای بلبلی	55.21
که بپر این را، قبای روز جنگ	55.22
گر نبودی خرخشه در نعمتش	
تیره کم بودی روان انس و جان	
دائماً در جان بُدی هم شوق خوش	
خالی از فطنت، چو کاف کوفی	
عذر خیاطان همی گفتی به شب	
مینمود افسانه های سالفه	
می حکایت کرد او با آن و این	
گرد او جمع آمده هنگامه ای	
جمله اجزایش حکایت گشته بود	
گرمی و وجد معلم از صبیست	
چون نیابد گوش، گردد چنگ، بار	
نی ده انگشتش بجنید در عمل	
وحی نآوردی ز گردون يك بشیر	
نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین	
از برای چشم تیز است و نظار	
کی بود پروای عشق صنع حق؟	
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار	
تا رھاند زین تغارت اصطفاش	
که کنند آن درزیان اندر نهفت	
سخت تیره شد ز کشف آن غطا	
کشف میکرد از پی اهل نهی	
بینی آن جا دو عدو در کشف راز	
و آن گلوی رازگو را صور دان	
و آن فضایح را به کوی انداختست	
حیف آمد ترك را و خشم و درد	
کیست چابکتر در این فن دعا؟	
اندرین دزدی و چستی خلق کُش	
او نیارد بُرد از من رشته تار	
مات او گشتند، در دعوی مپر	
که شوی یاوه تو در تزویر هاش	
که نیارد بُرد، نه کهنه، نه نو	
او گرو بست و دهان را بر گشود	
بدهم، ار دزدد قماش من به فن	
واستانم بهر رهن مُبتدا	
با خیال دزد میکرد او حراب	
شد به بازار و دکان آن دغل	
جست از جا، لب به ترحییش گشاد	
تا فکند اندر دل او مهر خویش	
پیشش افکند اطلس استنبلی	
زیر نافم واسع و، بالاش تنگ	

زیر واسع، تا نگیرد پای را	55.23	تنگ بالا بهر جسم آرای را	55.23
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد	55.24	گفت: صد خدمت کنم ای نو وداد	55.24
بعد از آن بگشاد لب را در فشار	55.25	پس بپیمود و بدید او روی کار	55.25
و از کرمها و عطای آن نفر	55.26	از حکایتهای میران در سمر	55.26
از برای خنده هم داد او نشان	55.27	و ز بخیلان و ز تخسیرانشان	55.27
می برید و، لب پُر افسانه و فسون	55.28	همچو آتش کرد مقراضی برون	55.28
56. مضاحك گفتنِ درزی و تُرك را از قوتِ خنده بسته شدنِ دو چشم و فرصت یافتنِ درزی			
ترك مست از خنده شد سست و فتاد	56.1	* یک مضاحك گفت آن چُست اوستاد	56.1
چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان	56.2	چونکه خندیدن گرفت از داستان	56.2
غیر چشم حق ز جمله آن نهان	56.3	پاره ای دزدید و کرد او زیرِ ران	56.3
ليك چون از حدّ بَری، غماز اوست	56.4	حق همی دید آن، ولی ستار خوست	56.4
رفت از دل دعوی پیشانه اش	56.5	ترك را از لذتِ افسانه اش	56.5
ترك سر مست است در لاغ ای آنچه	56.6	اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟	56.6
لاغ میگو، که مرا شد مغتدا	56.7	لابه کردش تُرك: کز بهر خدا	56.7
که فتاد از قهقهه او بر قفا	56.8	گفت لاغِ خنده انگیز آن دغا	56.8
تركِ غافل، خوش مضاحك میمزد	56.9	پاره ای اطلس سبك در نیفه زد	56.9
گفت: لاغی گوی از بهر خدا	56.10	همچنین بار سوم تُركِ خطا	56.10
کرد او آن ترك را کُلی شکار	56.11	گفت لاغی خندمین تر از دو بار	56.11
مست تُرك مدعی از قهقهه	56.12	چشم بسته، عقل جسته، مولهه	56.12
که ز خنده اش یافت میدانِ فراخ	56.13	پس سوم بار از قبا دزدید شاخ	56.13
لاغ از استاد می کرد اقتضا	56.14	چون چهارم بار آن تركِ خطا	56.14
کرد در باقی فن و بی داد را	56.15	رحم آمد بر وی آن استاد را	56.15
بی خبر کاین چه خسار است و غبین	56.16	گفت: مولع گشت این مقتون بر این	56.16
که مرا بهر خدا افسانه گو	56.17	بوسه افشان کرد بر استاد او	56.17
چند چند افسانه خواهی آزمود؟	56.18	ای افسانه گشته و محو از وجود	56.18
بر لب گور خراب خود بایست	56.19	خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست	56.19
		57. خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست	
چند جوئی لاغ و دستانِ فلک	57.1	ای فرو رفته به قعر جهل و شك	57.1
که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان	57.2	تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟	57.2
آب روی صد هزاران چون تو بُرد	57.3	لاغِ این چرخ ندیمِ کرد و مُرد	57.3
جامه صد سالگان، و اطفالِ خام	57.4	می درد، می دوزد این درزیّ عام	57.4
تا به سعد و نحسِ او لاغی کند	57.5	پیره طفلان، شسته پیشش بهر کدّ	57.5
چون دی آمد، داده ها بر باد داد	57.6	لاغِ او گر باغها را داد داد	57.6
58. گفتنِ درزی تُرك را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قبایت تنگ شود			
وای بر تو گر کُتم لاغی دگر	58.1	گفت درزی تُرك را: زین در گذر	58.1
این کُند با خویشتن خود هیچ کس؟	58.2	پس قبایت تنگ آید باز پس	58.2
آن ز صد گریه بتر دانستی	58.3	خنده چه، رمزی اگر دانستی	58.3
ز آنکه عمرت رفت و خواهی گشت پست	58.4	* تُركِ خنده کن، ایا ای تُركِ مست	58.4
اسب را بر باد داد آن تُركِ مست	58.5	* چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست	58.5
عالم غدار خیاطِ چو غول	58.6	* مخلصش بشنو، توئی آن تُركِ گول	58.6
دوخت باید، خرج کردی از مزاح	58.7	* اطلسی کز بهر تقوی و صلاح	58.7
روز و شب مقراض و خنده غفلت است	58.8	* اطلاست عمر و، مضاحك شهوت است	58.8
با خود آ، افسانه را بگذار هین	58.9	* اسب، ایمان است و شیطان در کمین	58.9
بُرد پاره پاره خیاطِ غرور	58.10	اطلسِ عمرت به مقراضِ شهور	58.10

لاغ کردی سعد بودی بر دوام	58.11	تو تمنا میبری کاختر مدام
و ز وبال و کینه و آفات آن	58.12	سخت میتولی ز تربیعات آن
و ز نحوس و قبض و کین کوشی او	58.13	سخت میرنجی ز خاموشی او
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست	58.14	مشتری و زهره چون در رقص نیست؟
لاغ را پس کُلّی ات مغبون کنم	58.15	اخترت گوید: که گر افزون کنم
عشق خود بر قلب زن بین ای فلان	58.16	تو مبین قلبی این اختران

59. مثل در تسکین فقیران بجزور روزگار و حکایت

پیش ره را بسته دید او از زنان	59.1	آن یکی میشد به ره سوی دکان
بسته از جوق زنان همچو ماه	59.2	پای او میسوخت از تعجیل و راه
هین چه بسیاریند این دختر چگان!	59.3	رو به یک زن کرد و گفت: ای مستهان
هیچ بسیاری ما منکر چنین	59.4	رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین
تنگ میآید شما را انبساط	59.5	بین که با بسیاری ما بر بساط
فاعل و مفعول رسوای زمن	59.6	در لواطه می فتید از قحط زن
کز فلک میگردد اینجا ناگوار	59.7	تو مبین این واقعات روزگار
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش	59.8	تو مبین تخسیر روزی و معاش
مردۀ اوئید و ناپروای او	59.9	بین که با این جمله تلخیهای او
نقمتی دان مُلک مرو و بلخ را	59.10	رحمتی دان امتحان تلخ را
وین براهیم از شرف بگریخت راند	59.11	آن براهیم از تلف نگریخت ماند
نعل معکوس است در راه طلب	59.12	این نسوزد، و آن بسوزد ای عجب!

60. باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

که کند سودای ما را بی زیان	60.1	گفت صوفی: قادر است آن مستعان
هم تواند کرد این را بی ضرر	60.2	آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این دی را بهار	60.3	آنکه گل آرد برون از عین خار
قادر است از غصه را شادی کند	60.4	آنکه زو هر سرو آزادی کند
گر بدارد باقییش، او را چه کم؟	60.5	آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر نمیراند زیانش کی شود؟	60.6	آنکه تن را جان دهد تا حی شود
بنده را مقصود جان بی اجتهاد	60.7	خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟
مکر نفس و، فتنۀ دیو لعین	60.8	دور دارد از ضعیفان در کمین
آینه دل را چو جام جم کند	60.9	* وقت طالب را پریشان کم کند

61. جواب دادن قاضی صوفی را

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر	61.1	گفت قاضی: گر نبودی امر مَر
ور نبودی زخم و چالیش و وغا	61.2	ور نبودی نفس و شیطان و هوا
بندگان خویش را، ای منتهک؟	61.3	پس به چه نام و لقب خواندی ملک
کی بگفتی: ای شجاع و ای حکیم؟	61.4	چون بگفتی: ای صبور و ای حلیم؟
چون بُدی بی رهن و دیو لعین	61.5	صابرین و صادقین و منفقین
علم و حکمت باطل و مُندک شدی	61.6	رستم و حمزه و مخنث یک بُدی
چون همه ره باشد، آن حکمت تهیست	61.7	علم و حکمت بهر راه بی رهیست
هر دو عالم را روا داری خراب؟	61.8	بهر این دکان طبع شوره آب
وین سؤالت هست از بهر عوام	61.9	من همی دانم که تو پاکی، نه خام
سهلتر از بُعد حقّ و غفلت است	61.10	جور دوران و هر آن رنجی که هست
صعب نبود چون فراق و بُعد یار	61.11	* رنج و درد و جوع و فقر این دیار
دولت آن دارد که جان آگه برَد	61.12	زانکه اینها بگذرد، و آن نگذرد

62. حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

ای مروت را به یکره کرده طی	62.1	آن یکی زن، شوی خود را گفت: هی
----------------------------	------	-------------------------------

تا به کی داری در این خواری مرا ؟	هیچ تیمارم نمی داری، چرا ؟	62.2
گر چه عورم دست و پائی میزنم	گفت شو: من نفقه چاره میکنم	62.3
از منت این هر دو هست و نیست کم	نفقه و کسوه است واجب، ای صنم	62.4
بس درشت و پر و سخ بُد پیرهن	آستین پیرهن بنمود زن	62.5
کس کسی را کسوه زین سان آورد ؟	گفت: کز سختی تنم را میخورد	62.6
مرد درویشم همین آمد فتم	گفت: ای زن، یک سؤالت میکنم	62.7
لیک بندیش، ای زن اندیشه مند	این درشت است و غلیظ و ناپسند	62.8
این تو را مکروه تر، یا خود فراق	کاین درشت و زشت تر، یا خود طلاق	62.9
از بلا و فقر و از رنج و محن	همچنین، ای خواجه تشنیه زن	62.10
لیک از تلخی بُعد حق به است	بی شک این ترک هوا تلخی ده است	62.11
لیک این بهتر ز بُعد، ای ممتحن	گر جهاد و صوم سخت است و خشن	62.12
گویدت: چونی تو ای رنجور من ؟	رنج کی ماند می که ذو المنن ؟	62.13
لیک آن ذوق تو پرسش کردن است	ور نگوید کت نه آن فهم و فن است	62.14
سوی رنجوران به پرسش مایلند	آن ملیحان که طیبیان دلند	62.15
چاره ای سازند و، پیغامی کنند	ور حذر از ننگ و از نامی کنند	62.16
نیست معشوقی ز عاشق بی خبر	ور نه در دلشان بود آن مفکر	62.17
هم فسانه عشق بازان را بخوان	ای تو جویای نوادر داستان	62.18
ترک جوشی هم نگشتی، ای قدید	بس بجوشیدی در این عهد مدید	62.19
وانگه از نادیدگان ناشی تری ؟	دیده ای عمری تو داد و داوری	62.20
تو سپستر رفته ای، ای کور لُد	هر که شاگردیش کرد، استاد شد	62.21
هم نبودت عبرت از لیل و نهار	خود نبود از والدینت اختیار	62.22

63. پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش

که تو ای خواجه مُسن تر، یا که ریش ؟	عارفی پرسید از آن پیر کشیش	63.1
بس به بی ریشی جهان را دیده ام	گفت: نی، من پیش از او زائیده ام	63.2
خوی زشت تو نگرديدست وشت	گفت: ریشت شد سپید از حال گشت	63.3
تو چنان خشکی ز سودای ثرید	او پس از تو زاد و، از تو بگذرید	63.4
یک قدم ز آن پیشتر ننهاده ای	تو بدان رنگی که اول زاده ای	63.5
خود نکردی زو مخلص روغنی	دوغ تُرشی همچنان در معدنی	63.6
گر چه عمری در تنور آذری	هم خمیری خمر الطینه دری	63.7
گر چه از باد هوا سر گشته ای	چون حشیشی پا به گل در هشته ای	63.8
مانده ای چل سال بر جای، ای سفیه	همچو قوم موسی اندر حر تیه	63.9
خویش را بینی در اول مرحله	میدوی هر روز تا شب در وله	63.10
تا که داری عشق این گوساله تو	نگذری زین بعد سیصد ساله تو	63.11
بُد بر ایشان تیه چون گرداب تفت	تا خیال عجل از جانشان نرفت	63.12
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای	غیر این عجلی کز او یابیده ای	63.13
از دلت در عشق این گوساله رفت	گاو طبعی زان نکوئیهای زفت	63.14
صد زبان دارند این اجزای خرس	باری، اکنون تو ز هر جزوت بپُرس	63.15
که نهان شد آن در اوراق زبان	ذکر نعمتهای رزاق جهان	63.16
جزو جزو تو فسانه گوی توست	روز و شب افسانه جویانی تو چُست	63.17
چند شادی دیده اند و، چند غم	جزو جزوت تا برسته ست از عدم	63.18
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو	زانکه بی لذت نروید هیچ جزو	63.19
بل نرفت، آن خفیه شد از پنج و هفت	جزو ماند و، آن خوشی از یاد رفت	63.20
ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد	همچو تابستان که از وی پنبه زاد	63.21
شد شتا پنهان و، آن یخ پیش ما	یا مثال یخ که زائید از شتا	63.22

یادگار صیف در دی از ثمار	هست آن یخ، ز آن صعوبت، یادگار	63.23
در تنت افسانه گوی نعمتی	همچنین هر جزو جزوی، ای فتی	63.24
هر یکی حاکی حالی خوش بود	چون زنی که بیست فرزندش بود	63.25
بی بهاری کی شود زائیده باغ؟	حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ	63.26
شد دلیل عشق بازی بهار	حاملان و بچگانشان در کنار	63.27
همچو مریم حامل از شاهی نهان	هر درختی در رضاع کودکان	63.28
صد هزاران کف بر او جوشیده شد	گر چه در آب آتشی پوشیده شد	63.29
کف، به ده انگشت اشارت میکند	گر چه دریا سخت پنهان می تند	63.30
حامل از تمثالهای حال و قال	همچنین اجزای مستان وصال	63.31
چشم غائب مانده از نقش جهان	در جمال حال و امانده دهان	63.32
لاجرم منظور این ابصار نیست	آن موالید، از ره این چار نیست	63.33
لاجرم مستور پرده ساده اند	آن موالید از تجلی زاده اند	63.34
وین عبارت جز پی ارشاد نیست	زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست	63.35
بلبلی مفروش با این جنس گل	هین خمش شو، تا بگوید شاه قل	63.36
بلبلا ترک زبان کن، باش گوش	این گل گویاست پُر جوش و خروش	63.37
شاهد عدلند بر سیر وصال	هر دو گون تمثال پاکیزه مثال	63.38
شاهد احیاء و حشر ما مزی	هر دو گون سر لطیف مرتضی	63.39
هر دم افسانه زمستان میکند	همچو یخ، کاندرا تموز مستجد	63.40
اندر آن ایام و ازمان عسیر	ذکر آن اریاح سرد زمهریر	63.41
میکند افسانه لطف خدا	همچو آن میوه که در وقت شنا	63.42
و آن عروسان چمن را طمس و لمس	قصه دور تبسمهای شمس	63.43
یا از او و اُپرس، یا خود یاد آر	حال رفت و ماند جزوت یادگار	63.44
ز آن دم نومید کن واجستی	چون فرو گیرد غمت، گر چستی	63.45
رائیه انعامها را ز آن کمال	گفتی اش ای غصه منکر به حال	63.46
همچو چاش گل تنت انبار چیست؟	هر دمت گر نی بهار و خرمیست	63.47
مُنکر گل شد گلاب، اینت عجاب!	چاش گل تن، فکر تو همچون گلاب	63.48
بر نبی خویان نثار از مهر و میغ	از کپی خویان کفران که دریغ	63.49
و آن سپاس و شکر منهاج نبیست	آن لجاج کفر، قانون کپیست	63.50
با نبی رویان، تنسکها چه کرد؟	با کپی خویان، تهنکها چه کرد؟	63.51
در خرابیهاست گنج عز و نور	در عمارتها سگانند و عقور	63.52
گم نکردی راه چندین فیلسوف	گر نبودی این بزوغ اندر خسوف	63.53
دیده بر خرطوم داغ ابلهی	زیرکان و عاقلان از گمراهی	63.54
64. باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب		
کاو ز بی چیزی هزاران زخم خورد	آن یکی بی چاره مفلس ز درد	64.1
کای خداوند و نگهبان رعا	لابه کردی در نماز و در دعا	64.2
بی فن من روزی ام ده زین سرا	بی ز جهدی آفریدی مر مرا	64.3
پنج حس دیگری هم مستتر	پنج گوهر دادیم در دُر ج سر	64.4
من کلیم، از بیانش شرم رو	لا یعد این داد و لا یحصی ز تو	64.5
کار رزاقیم هم کن مستوی	چونکه در خلاقیم تنها توئی	64.6
عاقبت زاری او بر کار شد	سالها زو این دعا بسیار شد	64.7
از خدا میخواست بی کسب و کلال	همچو آن شخصی که روزی حلال	64.8
عهد داود لدنی معدلت	گاو آوردش سعادت عاقبت	64.9
هم ز میدان اجابت گو ربود	این متیم نیز زاریها نمود	64.10
از پی تاخیر پاداش و جزا	گاه بد ظن میشدی اندر دعا	64.11

در دلش بشار گشتی و زعیم	باز ارجاء خداوند کریم	64.12
از جناب حق شنیدی که: تعال	چون شدی نومید در جهد و کلال	64.13
بی از این دو بر نیاید هیچ کار	خافض است و، رافع است این کردگار	64.14
بی از این دو نیست دورانش، ای فلان	خفض ارضی بین و رفع آسمان	64.15
نیم سالی خشک و، نیمی سبز و تر	خفض و رفع این زمین نوعی دگر	64.16
نوع دیگر، نیم روز و نیم شب	خفض و رفع روزگار با کرب	64.17
گاه صحت، گاه رنجوری مضج	خفض و رفع این مزاج ممتزج	64.18
قحط و خصب و، صلح و جنگ و افتتان	همچنین دان جمله احوال جهان	64.19
زین دو جانها موطن خوف و رجاست	این جهان با این دو پر اندر هواست	64.20
در شمال و در سموم بعث و مرگ	تا جهان لرزان بود مانند برگ	64.21
بشکند نرخ خُم صد رنگ را	تا خُم يك رنگی عیسای ما	64.22
هر چه آنجا رفت بی تلوین شده ست	کآن جهان همچون نمک زار آمده ست	64.23
می کند يك رنگ اندر گورها	خاک بین، کاین خلق رنگارنگ را	64.24
خود نمک زار معانی دیگر است	این نمک زار جسم ظاهر است	64.25
از ازل آن تا ابد اندر نویست	آن نمک زار معانی معنویست	64.26
آن نوی بی ضد و نَدّ است و عدد	این نوی را کهنگی ضدّش بود	64.27
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	آن چنان کز نور روی مصطفی	64.28
جملگی یکرنگ شد ز آن الب الغ	از جهود و مشرک و ترسا و مغ	64.29
شد یکی در نور آن خورشید راز	صد هزاران سایه کوتاه و دراز	64.30
گونه گونه سایه در خورشید رهن	نی درازی ماند و نی کوتاه، نه پهن	64.31
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است	لیک، یکرنگی که اندر محشر است	64.32
نقشها اندر خور خصلت شود	که معانی آن جهان صورت شود	64.33
این بطانه روی کار جامها	گردد آنگه فکر، نقش نامها	64.34
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس	این زمان سیرها مثال گاو پیس	64.35
عالم يك رنگ کی گردد جلی؟	نوبت صد رنگی است و صد دلی	64.36
این شب است و، آفتاب اندر رهان	نوبت زنگیست، رومی شد نهان	64.37
نوبت قبطیست، فرعون است شاه	نوبت گرگ است و، یوسف زیر چاه	64.38
آن سگان را حصه باشد روز چند	تا ز رزق بی دریغ خیره خند	64.39
تا شود امر تعالوا منتشر	در درون بیشه شیران منتظر	64.40
بی حجابی حق نماید دخل و خرج	پس برون آیند آن شیران ز مرج	64.41
پیس گاوان، بسملان روز نحر	جوهر انسان بگیرد بر و بحر	64.42
مومنان را عید و، گاوان را هلاک	روز نحر رستخیز سهمناک	64.43
همچو کشتیها روان بر روی بحر	جمله مرغان آبی روز نحر	64.44
تا که "ینجوامن نجا و استیقته"	تا که "یهلک من هلک عن بینة"	64.45
تا که زاغان سوی گورستان روند	تا که بازان جانب سلطان روند	64.46
نقل زاغان آمده ست اندر جهان	جیفه و سرگین خشک و استخوان	64.47
کرم سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟	قند حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟	64.48
نیست لایق مشک و عود و، کون خر	نیست لایق غزو نفس و، مرد غر	64.49
کی دهد آنکه جهاد اکبر است؟	چون غزا ندهد زنان را هیچ دست	64.50
گشته باشد خفیه همچون مریمی	جز به نادر، در تن زن رستمی	64.51
خفیه اند و، ماده از ضعف جنان	آنچنان کاندن تن مردان، زنان	64.52
هر که در مردی ندید آمادگی	آن جهان، صورت شود این مادگی	64.53
کفش زان پا، کلاه آن سر است	روز عدل و، عدل و داد اندر خور است	64.54
تا به غرب خود رود هر غاری	تا به مطلب در رسد هر طالبی	64.55

جفت تابش شمس و، جفت آب میغ	نیست هر مطلوب از طالب دریغ	64.56
قهر بین، چون قهر کردی اختیار	هست دنیا قهرخانه کردگار	64.57
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر	استخوان و موی مقهوران نگر	64.58
شرح قهر حق کننده بی کلام	پر و بال مرغ بین بر گرد دام	64.59
وانکه کهنه گشت خر پُشته نماند	مُرد او، بر جاش خر پُشته نشاند	64.60
پیل را با پیل و، بق را جنس بق	هر کسی را جفت کرده عدل حق	64.61
مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار	مونس احمد به مجلس چار یار	64.62
کعبه عبد البطون شد سفره ای	کعبه جبریل و جانها سدره ای	64.63
قبله عقل مفلس شد خیال	قبله عارف بود نور وصال	64.64
قبله طامع بود همیان زر	قبله زاهد بود یزدان بر	64.65
قبله نا اهل جهل مرده ریگ	* قبله مردان حق اعمال نیک	64.66
قبله صورت پرستان، نقش سنگ	قبله معنی وران، صبر و درنگ	64.67
قبله ظاهر پرستان روی زن	قبله باطن نشینان ذو المنن	64.68
قبله باطل، بلیس است، ای پدر	* قبله عاشق حق آمد ای پسر	64.69
قبله خر بنده چبود؟ کون خر	* قبله فرعون دنیا سر به سر	64.70
ور ملولی، رو تو کار خویش کن	همچنین بر می شمر تازه و کهن	64.71
وآن سگان را آب تتماج از تغار	رزق ما از کاس زرین شد عُقار	64.72
در خور آن رزق بفرستاده ایم	لایق آن که بدو خو داده ایم	64.73
سیر از جان ساختیم این را، چرا؟	* عاشق نان ساختیم آن خواجه را	64.74
خوی این را مست جانان کرده ایم	خوی آن را عاشق نان کرده ایم	64.75
پس چه از در خورد خویت میرمی؟	چون به خوی خود خوشی و خرّمی	64.76
رُستمی خوش آیدت، خنجر بگیر	مادگی خوش آیدت، چادر بگیر	64.77
ور به حیزی مایلی، رو کون فروش	* غازی خوش آیدت، جوشن بیوش	64.78
65. خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه		
گشته است از تاب درویشی عقیر	این سخن پایان ندارد، آن فقیر	65.1
واقعه، بی خواب صوفی راست خو	دید در خواب او شبی و، خواب کو؟	65.2
رقعه ای از پیش وراقان طلب	هاتفی گفتش که: ای دیده تعب	65.3
سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست	خفیه زان وراق کت همسایه است	65.4
پس بخوان آن را به خلوت، ای حزین	رقعه ای، شکلش چنان، رنگش چنین	65.5
پس برون رو ز انبهی شور و شر	چون بدزدی آن ز وراق، ای پسر	65.6
هین مجو در خواندن آن شرکتی	تو بخوان آن را به خود در خلوتی	65.7
که نیابد غیر تو زان نیم جو	ور شود آن فاش هم غمگین مشو	65.8
ورد خود کن دم به دم "لا تقنطوا"	ور کشد آن دیر، هین زنهار تو	65.9
بر دل او زد که رو زحمت ببر	این بگفت و، دست خود آن مژده ور	65.10
می نگنجید از فرح اندر جهان	چون به خویش آمد ز غیبت، آن جوان	65.11
گر نبود عون و رفق و لطف حق	زهره او بر دریدی از قلق	65.12
گوش او بشنید از حضرت جواب	یک فرح آن، کز پس نهصد حجاب	65.13
خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص	* یک فرح آن، کز سوال آمد خلاص	65.14
شد سرافراز و ز گردون بر گذشت	از حجب چون حس سمعش در گذشت	65.15
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار	که بود؟ کان حس چشمش ز اعتبار	65.16
پس پیایی گرددش دید و خطاب	چون گذاره شد حواسش از حجاب	65.17
تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم	* چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم	65.18
عاقبت آمد اجابت مر ورا	* یک فرح آنکه نشد ردش دعا	65.19
دست در کرد او به مشق از سو به سو	جانب دکان وراق آمد او	65.20

با علاماتی که هاتف گفته بود	پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	65.21
این زمان وا میرسم، ای اوستاد	در بغل زد، گفت خواجه: خیر باد	65.22
وز تحیر واله و حیران بماند	رفت کُنج خلوتی و آنرا بخواند	65.23
چون فتاده ماند اندر مشقتها؟	که بدین سان گنج نامه بی بها	65.24
کز پی هر چیز یزدان حافظ است	باز اندر خاطرش این فکر جست	65.25
که کسی چیزی رُباید از گزاف	کی گذارد حافظ اندر اکتناف؟	65.26
بی رضای حق جوی نتوان ربود	گر بیابان پُر شود زرّ و نقود	65.27
بی قدر یادت نماند نکته ای	ور بخوانی صد صحف بی سخته ای	65.28
علمهای نادره یابی ز جیب	ور کنی خدمت، نخوانی يك کتیب	65.29
کآن فزون آمد ز ماه آسمان	شد ز جیب آن کفّ موسی ضو فشان	65.30
سر بر آورده ست ای موسی ز جیب	کآنچه میجُستی ز چرخ با نهیب	65.31
هست عکسِ مدرکات آدمی	تا بدانی کآسمانهای سمی	65.32
از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟	نی که اوّل دست یزدان مجید؟	65.33
که نباشد محرم عنقا، مگس	این سخن پیدا و پنهان است بس	65.34
66. تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج		
قصه گنج و فقیر آور به سر	باز سوی قصه باز آ، ای پسر	66.1
که برون شهر گنجی دان دفین	اندر آن رُقعہ نبشته بود این	66.2
پشت او در شهر و رو در فدقد است	آن فلان قبه که در وی مشهد است	66.3
و آنگهان از قوس تیری در گذار	پشت کن در قبه، رو در قبه آر	66.4
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد	چون فگندی تیر از قوس، ای سعاد	66.5
تیر پرانید در صحن فضا	پس کمائی سخت آورد آن فتی	66.6
کند آن موضع که آن تیر اوفتاد	پس کلند آورد و بیل او شاد شاد	66.7
خود ندید از گنج پنهانی اثر	کند شد هم او و هم بیل و تیر	66.8
ليک جای گنج را نشناختی	همچنین هر روز تیر انداختی	66.9
فچفچی افتاد اندر خاص و عام	چون که این را پیشه کرد او بر دوام	66.10
67. فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه		
کاینچنین، بازی نباشد در نهاد	* هر کسی در گفت و گوئی اوفتاد	67.1
هر طرف برخاسته یک حاسدی	* هر کسی در گفت و گوی فاسدی	67.2
آن گروهی کش بُدند اندر کمین	پس خبر کردند سلطان را از این	67.3
کان فلانی گنج نامه یافته ست	عرضه کردند آن سخن را زیر دست	67.4
جز که تسلیم و رضا چاره ندید	چون شنید آن شخص کان با شه رسید	67.5
رقعه را آورد و پیش او نهاد	پیش از آنک اشکنجه ببند ز آن قباد	67.6
گنج نیّ و رنج بیحد دیده ام	گفت: تا این رقعہ را یابیده ام	67.7
ليک پیچیدم بسی من همچو مار	خود نشد يك حبه زان گنج آشکار	67.8
که زیان و سود این بر من حرام	رفت ماهی تا چنینم تلخ کام	67.9
ای شه پیروز جنگ و دژ گشا	بو که بختت بر کند زین کان غطا	67.10
تیر میانداخت و بر می کند چاه	مدت شش ماه و افزون پادشاه	67.11
تیر می انداخت هر سو گنج جست	هر کجا سخته کمائی بود جست	67.12
همچو عنقا، نام فاش و ذات نی	غیر تشویش و غم و طامات نی	67.13
شاه شد دل سیر از آن گنج و ملول	چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	67.14
* می ندید از گنج او، جز ریشخند	جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند	67.15
* رقعہ را از خشم پیش او فکند	پس طلب کرد آن فقیرِ دردمند	67.16
تو بدین اولیتری کت کار نیست	گفت: گیر این رقعہ، کش آثار نیست	67.17
گر بسوزد گل، نگردهد گردِ خار	نیست این کار کسی کش هست کار	67.18

منتظر، که روید از آهن گیا	نادر افتد اهل این ماخولیا	67.19
تو که جانی سخت داری، این بجو	سخت جانی باید این فن را چو تو	67.20
ور بیایی، رو تو را کردم حلال	گر نیایی نبودت هرگز ملال	67.21
عشق باشد کآن طرف بر سر دود	عقل راه نامیدی کی رود؟	67.22
عقل آن جوید کز آن سودی برد	لا ابالی، عشق باشد نی خرد	67.23
در بلا، چون سنگ زیر آسیا	ترکتازی تن گدازی بی حیا	67.24
بهره جوئی که درون خویش کُشت	سخت روئی که ندارد هیچ پشت	67.25
آنچنان که پاک میگیرد ز هو	پاک می بازد، نجوید مُزد او	67.26
می سپارد باز بی علت فتی	می دهد حق هستیش بی علتی	67.27
"پاک بازی"، خارج از هر ملت است	که "فتوت"، دادن بی علت است	67.28
پاک باز اندد قربانان خاص	زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	67.29
نی در سود و زیانی میزنند	نی خدا را امتحانی میکنند	67.30
68. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم		
شه مسلم داشت آن مکروب را	چونکه رقعۀ گنج پُر آشوب را	68.1
رفت و می پیچید در سودای خویش	گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش	68.2
کلب لیسد خویش ریش خویش را	پار کرد او عشق درد اندیش را	68.3
مَحرمش در ده یکی دیار نیست	عشق را در پیچش خود یار نیست	68.4
عقل از سودای او کور است و کر	نیست از عاشق کسی دیوانه تر	68.5
طَب را ارشاد این احکام نیست	زانکه این دیوانگی عام نیست	68.6
دفتر طب را فرو شوید به خون	گر طبیبی را رسد زین گون جنون	68.7
روی جمله دلبران رو پوش اوست	طبّ جمله عقلها مدهوش اوست	68.8
نیست ای مفتون تو را جز خویش، خویش	روی در روی خود آر، ای عشق کیش	68.9
" لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِذَا مَا سَعَى "	قبله از دل ساخت آمد در دعا	68.10
سالها اندر دعا پیچیده بود	پیش از این کاو پاسخی بشنیده بود	68.11
از کرم لبیک پنهان می شنید	بی اجابت بر دعاها می تنید	68.12
ز اعتماد جود خلاق جلیل	چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل	68.13
گوش امیدش پُر از لبیک بود	سوی او نی هاتف و نی پیک بود	68.14
از دلش میرفت آن دعوت ملال	بی زبان میگفت امیدش تعال	68.15
تو مخوان، میرانش، که پَر دوخته ست	آن کبوتر را که بام آموخته ست	68.16
کز ملاقات تو بر رُسته ست جانش	ای ضیاء الحق حسام الدین، برانش	68.17
هم به گرد بام تو آرد طواف	گر برانی مرغ جان را از گزاف	68.18
پَر زنان بر اوج مست دامتوست	چینه و نقلش همه بر بام توست	68.19
در ادای شکر، ای گنج فتوح	گر دمی منکر شود دزدانه روح	68.20
طُشت پُر آتش نهد بر سینه اش	شحنه عشق مکرر کینه اش	68.21
شاه عشقت خواند، زوتر باز گرد	که بیا سوی مه و، بگذر ز گرد	68.22
چون کبوتر پَر زخم مستانه من	گرد این بام و کبوتر خانه من	68.23
من سقیمم، عیسی مریم توئی	جبرئیل عشقم و سدره ام توئی	68.24
خوش بپُرس امروز این بیمار را	جوش ده آن بحر گوهر بار را	68.25
گر چه این دم نوبت بُحران توست	چون تو آن او شدی، بحر آن توست	68.26
زانچه پنهانست، یا رب زینهار	این خود آن ناله ست کاو کرد آشکار	68.27
یک دهان پنهانست در لبهای وی	دو دهان داریم گویا همچو نی	68.28
های و هوئی در فکنده در هوا	یک دهان نالان شده سوی سما	68.29
که فغان این سری هم ز آن سر است	لیک داند هر که او را منظر است	68.30
های و هوی روح از هیهای اوست	دمدمه این نای از دمههای اوست	68.31

گر نبودی با لبش نی را سمر	68.32	نی جهان را پُر نکردی از شکر
با که خفتی؟ و ز چه پهلو خاستی؟	68.33	کاین چنین پُر جوش چون دریاستی
یا "آبیتُ عند ربی" خواندی	68.34	در دل دریای آتش راندی
نعره "یا نار کونی باردا"	68.35	عصمتِ جان تو گشت، ای مقتدا
ای ضیاء الحق، حسام دین و دل	68.36	کی توان اندود خورشیدی به گل؟
قصد کردستند این گل پاره ها	68.37	که ببوشانند خورشید تو را
در دل که، لعلها دلالِ توس	68.38	باغها از خنده مالا مالِ توس
محرمِ مردیت را کو رستمی؟	68.39	تا ز صد خرمن، یکی جو گفتمی
چون بخوام کز سیرت آهی کنم	68.40	چون علی سر را فرو چاهی کنم
چون که اخوان را دلِ کینه ور است	68.41	یوسفم را قعر چاه اولیتز است
مست گشتم، خویش بر غوغا زخم	68.42	چه، چه باشد؟ خیمه بر صحرا زخم
بر کف من نه شراب آتشین	68.43	وانگه آن کر و فرِ مستانه بین
منتظر، گو باش بی گنج آن فقیر	68.44	زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه، ای فقیر، این دم پناه	68.45	از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست	68.46	از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
بادِ سبلیت کی بگنجد و آب رو	68.47	در شرابی که نگنجد تار مو؟
در ده ای ساقی یکی رطلِ گران	68.48	خواجه را از ریش و سبلیت وارهان
نخوتش بر ما سیالی میزند	68.49	لیک، ریش از رشک ما بر می کند
ماتِ او شو، ماتِ او شو، ماتِ او	68.50	که همی دانیم تزویراتِ او
از پس صد ساله آنچ آید بر او	68.51	پیر می بیند معین، مو به مو
اندر آینه چه بیند مردِ عام؟	68.52	که نبیند پیر اندر خشتِ خام
آنچه لحيانی به خانه خود ندید	68.53	هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریا، زان که ماهی زاده ای	68.54	همچو خس در ریش چون افتاده ای؟
خس نه ای، دور از تو رشکِ گوهری	68.55	در میانِ موج و بحر اولیتزی
بحرِ وحدانیست، جفت و زوج نیست	68.56	گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و، ای محال اشراکِ او	68.57	دور از آن دریا و موجِ پاکِ او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ	68.58	لیک با احوال چه گویم؟ هیچ، هیچ
چونکه جفتِ احوالانیم، ای شمن	68.59	لازم آمد مُشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصف است و خیال	68.60	جز دوئی نآید به میدانِ مقال
یا چو احوال این دوئی را نوش کن	68.61	یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نوبت، گه سکوت و، گه کلام	68.62	احوالانه طبلِ میزن، و السلام
چون ببینی محرمی، گو سرّ جان	68.63	گل ببینی، نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشکِ پُر مکر و مجاز	68.64	لب ببند و، خویش را چون خنب ساز
دشمنِ آب است، پیش او مَجنب	68.65	ور نه سنگِ جهلِ او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن	68.66	خوش مدارا کن به عقلِ من لدن
صبر با نااهل، اهلان را جلاست	68.67	صبر صافی میکند هر جا دل است
آتش نمرود ابراهیم را	68.68	صفوت آینه آمد در جلا
* صبر با نامرد بدهد مردِ حق	68.69	تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور و کفرِ نوحیان و صبرِ نوح	68.70	نوح را شد صیقل مرآتِ روح
69. آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارتِ شیخ		
رفت درویشی ز شهر طالقان	69.1	بهر صیتِ بوالحسن تا خارقان
کوهها بُبرید و وادی دراز	69.2	بهر دیدِ شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم	69.3	گر چه در خورد است، کوتاه میکنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان	69.4	خانه آن شاه را جُست او نشان

69.5	چون به صد حُرمت بزد حلقه درش
69.6	که چه میخواهی؟ بگو ای بوالکرم
69.7	خنده ای زد زن که: خه خه ریش بین
69.8	خود تو را کاری نبود آن جایگاه
69.9	اشتهای گول گردی آمدت؟
69.10	یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
69.11	گفت نافرجام و فحش و دمدمه
69.12	از مثل وز ریشخند بی حساب
	70. پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافرجام شنیدن از حرم او
70.1	اشکش از دیده بجست و گفت او
70.2	گفت: آن سالوس زراق تُهی
70.3	صد هزاران خام ریشان همچو تو
70.4	گر نبینیش و، سلامت وا روی
70.5	لاف کیشی، کاسه لیسی، طبل خوار
70.6	سبٹی اند این قوم و گوساله پرست
70.7	"جيفة اللیل" است و "بطل النهار"
70.8	هشته اند این قوم صد علم و کمال
70.9	آل موسی کو؟ دریغا تا کنون
70.10	کو ره پیغمبر و اصحاب او؟
70.11	شرع و تقوی را فکنده سوی پُشت
70.12	کاین اباحت زین جماعت فاش شد
	71. جواب مُرید و زجر کردن آن طعانه را از کُفر و بیهوده گوئی
71.1	بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس
71.2	نور مردان مشرق و مغرب گرفت
71.3	آفتابِ حق بر آمد از حجل
71.4	ترهاتِ چون تو ابلیسی مرا
71.5	من به بادی نامدم همچون سحاب
71.6	عجل با آن نور شد قبله کرم
71.7	هست اباحت کز هوا آمد ضلال
71.8	کفر ایمان گشت و، دیو اسلام یافت
71.9	مظهر عشق است و محبوب بحق
71.10	سجده آدم را بیانِ سبق اوست
71.11	شمع حق را پُف کنی تو؟ ای عجز
71.12	کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟
71.13	حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
71.14	جمله ظاهرها به پیش این ظهور
71.15	هر که بر شمع خدا آرد پُف او
71.16	چون تو، خفاشان بسی بینند خواب
71.17	موجهای تیزِ دریاهاى روح
71.18	لیک اندر چشم کنعان موی رُست
71.19	کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان
71.20	مه فشاند نور و سگ عوعو کند
71.21	شب روان و، همهان مه به تگ
71.22	جزو سوی کُل روان مانند تیر
	زن بُرون کرد از ره روزن سرش
	گفت: کز بهر زیارت آمدم
	این سفر گیری و این تشویش بین
	تا به بیهوده کنی تو عزمِ راه؟
	یا ملولی وطن غالب شدت؟
	بر تو وسواسِ سفر را در گشاد
	من نتانم باز گفتن آن همه
	آن مرید افتاد در غم واضطراب
	با همه، آن شاه شیرین نام کو؟
	دامِ گولان و کمندِ گمرهی
	اوفتاده از وی اندر صد عتو
	خیر تو باشد، نگردي زو غوی
	بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار
	بر چنین گاوی همی مالند دست
	هر که او شد غره این طبلِ خوار
	مکر و تزویری گرفته، کینتِ حال
	عابدان عجل را ریزند خون
	کو نماز و سبحة و آداب او؟
	کو عمر؟ کو امر معروفِ درشت؟
	رخصتِ هر مفلس قلاش شد
	روز روشن از کجا آمد عسس؟
	آسمانها سجده کردند از شگفت
	زیر چادر رفت خورشید از حجل
	کی بگرداند ز خالك این سرا؟
	تا به گردی باز گردم زین جناب
	قبله بی آن نور شد کفر و صنم
	هست اباحت کز خدا آمد کمال
	آنطرف کآن نور بی اندازه تافت
	از همه کرّوبیان بُرده سبق
	سجده آرد مغز را پیوسته پوست
	هم تو سوزی، هم سرت، ای گنده پوز
	کی شود خورشید از پُف منطمس؟
	چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟
	باشد اندر غایتِ نقص و قصور
	شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او
	کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
	هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح
	نوح و کشتی را بهشت و، کوه جُست
	نیم موجی تا به قعرِ امتهان
	هر کسی بر خلقتِ خود می تند
	تركِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
	کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

71.23	جانِ شرع و جانِ تقوی عارف است	معرفت محصول زُهدِ سالف است
71.24	زهد، اندر کاشتن کوشیدن است	معرفت، آن کِشت را روئیدن است
71.25	پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد	جانِ این کِشتن نبات است و حصاد
71.26	امر معروف او و، هم معروف اوست	کاشفِ اسرار و، هم مکشوف اوست
71.27	شاهِ امروزینه و فردای ماست	پوست، بنده مغزِ نغزش دائماست
71.28	چون "انا الحق" گفت شیخ و پیش بُرد	پس گلوی جمله کوران را فشرده
71.29	چون انای بنده "لا" شد از وجود	پس چه ماند؟ هین بیندیش، ای جحود
71.30	گر تو را چشم است، بگشا، درنگر	بعدِ "لا" آخر چه می ماند دگر؟
71.31	ای بُریده، آن لب و حلق و دهان	که کُندُتف سوی مه، یا آسمان
71.32	سوی گردون تُف نیاید مسلکی	تف به رویش باز گردد بی شکی
71.33	تا قیامت تُف بر او بارد ز رُب	همچو "تبت" بر روانِ بو لهب
71.34	طبل و رایت هست مُلكِ شهریار	سگ کسی که خواند او را طبلِ خوار
71.35	آسمانها بنده ماهِ وی اند	شرق و مغربِ چرخِ نان خواهِ وی اند
71.36	زانکه "لولاك" است بر توقیع او	جمله در انعام و در توزیع او
71.37	گر نبودی او، نیابیدی فلك	گردش و نور و مکانِ جائی ملك
71.38	گر نه او بودی نیابیدی بحار	هیئت ماهی و دُرّ شاهوار
71.39	گر نبودی او نیابیدی زمین	از درونه گنج و، بیرون یاسمین
71.40	* گر نبودی او نیابیدی جبال	زرّ و لعل و مومیائی بی سوال
71.41	* گر نبودی او نیابیدی جهان	بی تقاضا رزقهای بیکران
71.42	رزقها هم رزق خوارانِ وی اند	میوه ها لب خشكِ بارانِ وی اند
71.43	هین که معکوس است در امر این گره	صدقه بخش خویش را صدقه بده
71.44	از فقیر استت همه زرّ و حریر	هین زکاتی ده غنی را، ای فقیر
71.45	چون تو ننگی، جفتِ آن مقبول روح	چون عیال کافر، اندر عقد نوح
71.46	گر نبودی نسبتِ تو زین سرا	پاره پاره کردمی این دم تو را
71.47	دادمی این نوح را از تو خلاص	تا مشرف گشتمی من در قصاص
71.48	لیك با خانه شهنشاہِ زَمَن	این چنین گستاخئی ناید ز من
71.49	رو دعا کن، که سگ این موطنی	ور نه این دم کردمی من کردنی

72. واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

72.1	بعد از آن پُرسان شد او از هر کسی	شیخ را می جُست از هر سو بسی
72.2	پس کسی گفتش که: آن قطبِ دیار	رفت تا هیزم کِشد از کوهسار
72.3	آن مرید ذو الفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
72.4	دیو می آورد پیشِ هوشِ مرد	وسوسه، تا خفیه گردد مَه ز گرد
72.5	کاین چنین زن را چرا آن شیخِ دین	دارد اندر خانه یار و همنشین؟
72.6	ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟	با امامُ الناس، نسناس از کجا؟
72.7	باز او لاحول می کرد آتشین	کاعتراض من بر او کفر است و کین
72.8	من که باشم با تعرفهای حق؟	که بر آرد نفس من اشکال و دق
72.9	باز نفسش حمله می آورد زود	زین تعرض با دلش چون گاه دود
72.10	که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟	که بود با او به صحبت هم مقبل
72.11	کی تواند ساخت با آزر خلیل؟	چون تواند ساخت با ره زن دلیل؟

73. یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

73.1	اندر این بود او، که شیخ نامدار	شد پدید از دور بر شیری سوار
73.2	شیرِ غرّانِ هیزمش را می کشید	بر سر هیزم نشسته آن سعید

73.3	تازیانه ش مار نر بود از شرف	مار را بگرفته چون خرزن به کف
73.4	تو یقین میدان که هر شیخی که هست	هم سواری میکند بر شیر مست
73.5	گر چه آن محسوس و، این محسوس نیست	لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
73.6	صد هزاران شیر زیر رانشان	پیش دیده غیب دان هیزم کشان
73.7	لیک این یک را خدا محسوس کرد	تا که بیند نیز، او که نیست مرد
73.8	دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت: آن را مشنو، ای مقتون ز دیو
73.9	از ضمیر او بدانست آن جلیل	هم ز نور دل، بلی نعم الدلیل
73.10	خواند بر وی یک به یک آن دو فنون	آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
73.11	بعد از آن، در مشکل انکار زن	برگشاد آن خوش سراینده دهن
73.12	کآن تحمل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس توست، آنجا مأیست
73.13	گر، نه صبرم می کشیدی بار زن	کی کشیدی شیر نر پیکار من؟
73.14	اشتران بختنیم اندر سبق	مست و بی خود، زیر محملهای حق
73.15	من نیم در امر و فرمان نیم خام	تا بیندیشم من از تشنیه عام
73.16	عام ما و، خاص ما، فرمان اوست	جان ما بر رو دوان جویان اوست
73.17	* دورم از تحسین و تشویق همه	فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
73.18	فردی ما، جفتی ما، نه از هواست	جان ما چون مهره در دست خداست
73.19	ناز آن ابله کشیم و صد چو او	نی ز عشق رنگ و، نی سودای بو
73.20	این قدر خود درس شاگردان ماست	کر و فرّ ملحه ما تا کجاست؟
73.21	تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست	جز سنا، برق مه الله نیست
73.22	از همه اوهام و تصویرات دور	نور نور، نور نور، نور نور
73.23	بهر تو من پست کردم گفت و گو	تا بسازی با رفیق زشت خو
73.24	تا کشی خندان و خوش بار حرج	از پی "الصبر مفتاح الفرج"
73.25	چون بسازی با خسی این خسان	گردی اندر نور سنتها رسان
73.26	کانبیا رنج خسان بس دیده اند	از چنین ماران بسی پیچیده اند
74. حکمت در آیه "إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً"		
74.1	چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور
74.2	بی ز ضدّی، ضد را نتوان نمود	و آن شه بی مثل را ضدی نبود
74.3	پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای	تا بود شاهش را آئینه ای
74.4	پس صفای بی حدودش داد او	وانگه از ظلمت، ضدش بنهاد او
74.5	دو علم افراخت اسپید و سیاه	آن یکی آدم، دگر ابلیس راه
74.6	در میان آن دو لشکرگاه زفت	چالش و پیکار آنچه رفت، رفت
74.7	همچنان دور دوم هابیل شد	ضد نور پالک او قابیل شد
74.8	همچنان این دو علم از عدل و جور	تا به نمرود آمد اندر دور دور
74.9	ضد ابراهیم گشت و خصم او	و آن دو لشکر کین گزار و جنگجو
74.10	چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل آن هر دو آمد آتشش
74.11	پس حکم کرد آتشی را و نُکر	تا شود حل مشکل آن دو نفر
74.12	دور دور و، قرن و قرن، این دو فریق	تا به موسی و به فرعون غریق
74.13	سالها اندر میانشان حرب بود	چون ز حد رفت و ملولت میفزود
74.14	آب دریا را حکم سازید حق	تا که ماند؟ که برد زین دو سبق؟
74.15	* تا که فرعون را به آن فرعونیان	آب دریا غرقشان کرد آن زمان
74.16	همچنین تا دور و طور مصطفی	با ابو جهل، آن سپهدار جفا
74.17	هم نُکر سازید از بهر ثمود	صیحه ای که جانیشان را در ربود
74.18	هم نُکر سازید بهر قوم عاد	زود خیزی، تیز رو، یعنی که باد
74.19	هم نُکر سازید بر قارون ز کین	تا فرو بُردش چو اژدها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر	74.20
لقمه ای را که ستون این تن است	74.21
چونکه حق قهری نهد در نان تو	74.22
این لباسی که ز سرما شد مجیر	74.23
تا شود بر تن تو را جُبه شگرف	74.24
تا گریزی از وشق، هم از حریر	74.25
تو دو قُله نیستی، يك قُله ای	74.26
امر حق آمد به شهرستان و ده	74.27
مانع باران مباحش و آفتاب	74.28
که بمردیم اغلب، ای مهتر، امان	74.29
چون عصا را مار کرد آن چُست دست	74.30
* سنگ در تسبیح آمد بر شتاب	74.31
* منکر، آن دید و فرو نورد سر	74.32
تو نظر داری، ولیك امعانش نیست	74.33
زین همی گوید نگارنده فکر	74.34
آن نمیگوید که: آهن کوب سرد	74.35
تن بمردت، سوی اسرافیل ران	74.36
در خیال از بس که گشتی مکتسی	74.37
او خود از لُلب خرد معزول بود	74.38
* گر ز خود وز لُلب خود معزول گشت	74.39
هین سخن خا، نوبت لب خانی است	74.40
چیست امعان؟ چشمه را کردن روان	74.41
آن حکیمی را که جان از بند تن	74.42
* یا روان شد خود به سوی هاویه	74.43
دو لقب را او بر این هر دو نهاد	74.44
در بیان آنکه بر فرمان رود	74.45
75. بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد	
* هود گرد مومنان خطی کشید	75.1
مومنان، از دست بادِ ضائره	75.2
* باد، طوفان بود و او کشتی عسی	75.3
باد، طوفان بود و، کشتی لطفِ هو	75.4
پادشاهی را، خدا کشتی کند	75.5
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند	75.6
آن خر آسی میدود، قصدش خلاص	75.7
قصد او آن نی که آبی بر کشد	75.8
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	75.9
لیك حق دادش چنین خوف و جع	75.10
همچنان، هر کاسبی اندر دکان	75.11
هر یکی بر درد جوید مرهمی	75.12
حق، ستون این جهان از ترس ساخت	75.13
حمد ایزد را، که ترسی را چنین	75.14
این همه ترسنده اند از نیک و بد	75.15
پس حقیقت بر همه حاکم کسبست	75.16
* هست او اندر کمین، ای بوالهوس	75.17
بُرد قارون را و گنجش را به قعر	
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است	
چون خناق آن نان بگیرد در گلو	
حق دهد او را مزاج زمهریر	
سرد همچون یخ، گزنده همچو برف	
زو پناه آری به سوی زمهریر	
غافل از قصه عذاب ظله ای	
خانه و دیوار را سایه مده	
تا بدان مرسل شدند امت شتاب	
باقی اش از دفتر تفسیر خوان	
گر تو را عقلیست، این نکته بس است	
از میان اصبعین زان آفتاب	
دشمنی او کور کردش از نظر	
چشمه افسرده است و کرده ایست	
که: بکن ای بنده امعان نظر	
لیك، ای پولاد، بر داود گرد	
دل فسردت، رو به خورشید جنان	
نك به سופسطائی بد ظن رسی	
شد ز حس معزول و، محروم از وجود	
از وجود حس خود مفضول گشت	
گر بگوئی خلق را، رسوائی است	
چون ز تن جان رست، گویندش روان	
باز رست و شد روان اندر چمن	
همچو موش از زاویه در زاویه	
بهر فرق، ای آفرین بر جانش باد	
گر گلی را خار خواهد، آن شود	
تا ز باد آن قوم او رنجی ندید	
جمله بنشستند اندر دائره	
هست از این طوفان و این کشتی بسی	
بس چنین طوفان و کشتی دارد او	
تا به حرص خویش بر صفها زند	
قصدش آنکه ملك گردد پای بند	
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص	
یا که کُنجد را بدان روغن کند	
نی برای بردن گردون و رخت	
تا مصالح حاصل آید در تبع	
بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان	
در تبع قائم شده زین عالمی	
هر یکی از ترس، جان در کار باخت	
کرد او معمار اصلاح زمین	
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود	
که قریب است او اگر محسوس نیست	
تا نگردي فارغ از شب، ای عسس	

هست او محسوس اندر مکمنی	75.18
آن حسى که حق بدان حس مظهر است	75.19
حس حیوان گر بیدى آن صور	75.20
آنکه تن را مظهر هر روح کرد	75.21
گر بخواهد، عین کشتى را به خو	75.22
هر دمت طوفان و کشتى، ای مقل	75.23
گر نبینی کشتى و دریا به پیش	75.24
چون نبیند اصل ترسش را عیون	75.25
مُشت بر اعمى زند يك جلف مست	75.26
زانکه آن دم بانگ اُشتر می شنید	75.27
باز گوید کور: نی این سنگ بود	75.28
این نبود و او نبود و آن نبود	75.29
ترس و لرزه باشد از غیرى یقین	75.30
آن حکیمک و هم خواند ترس را	75.31
هیچ و همی بی حقیقت کی بود؟	75.32
کی دروغى قیمت آرد بی ز راست؟	75.33
راست را دید او رواجى و فروغ	75.34
ای دروغى که ز صدقت این نواست	75.35
از مُفسف گویم و سودای او	75.36
بل ز کشتیهاش، کآن پند دل است	75.37
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس	75.38
کم گریز از شیر و اژدرهای نر	75.39
در تلاقی روزگارت میبَرنند	75.40
چون خر تشنه، خیال هر یکی	75.41
نشف کردستت خیال آن وشات	75.42
پس نشان نشف آب اندر غصون	75.43
عضو هر شاخی تر و تازه بود	75.44
گر سبد خواهی، توانی کردنش	75.45
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود	75.46
پس بخوان "قاموا کسالی" از نبی	75.47
آتشین است، این سخن کوتاه کنم	75.48
آتشى دیدی که سوزد او نهال؟	75.49
* ز آتش عشق است سوزان جان و دل	75.50
نی خیال و نی حقیقت را امان	75.51
خضم هر شیر آمد و، هر روبه او	75.52
در وجوه و وجه او رو، خرج شو	75.53
آن الف در بسم پنهان کرد ایست	75.54
همچنین جمله حروف گشته مات	75.55
او صله ست و، ب و سین، زو وصل یافت	75.56
چونکه حرفى بر نتابد این وصال	75.57
چون یکی حرفى فراق سین و بی ست	75.58
چون الف از خود فنا شد مکتف	75.59
"ما رمیت اذ رمیت" بی وی است	75.60
تا بود دارو، ندارد او عمل	75.61
لیک محسوس حس این خانه نی	
نیست حس این جهان، آن دیگر است	
بایزید وقت بودی گاو و خر	
وانکه کشتى را بُراق نوح کرد	
او کند طوفان تو، ای نور جو	
با غم و شادیت کرد او متصل	
لرزه ها بین در همه اجزای خویش	
ترس دارد از خیال گونه گون	
کور پندارد لگد زن اُشتر است	
کور را آینه گوش آمد، نه دید	
یا مگر از قبه ای پُر طنک بود	
آنکه او ترس آفرید اینها نمود	
هیچکس از خود نترسد، ای حزین	
فهم کز کردست او این درس را	
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟	
در دو عالم هر دروغ از راست خاست	
بر امید آن روان کرد او دروغ	
شکر نعمت گو، مکن انکار راست	
یا ز کشتیها و دریاهاى او	
گویم از کُل، جزو در کُل داخل است	
صحبت این خلق را طوفان شناس	
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر	
یادهاشان، غائبی ات میچرند	
از قف تن، فکر را شربت مکی	
شبندی که داری از بحر الحیات	
آن بود که می نجبید در رکون	
می کشی هر سو، کشیده میشود	
هم توانی کرد چنبر گردنش	
ناید آن سوئی که امرش می کشد	
چون نیابد شاخ از بیخش طبی	
بر فقیر و گنج و احوالش زخم	
آتش جان بین کز او سوزد خیال	
لیک با انوار روان این جسم و گل	
زین چنین آتش که شعله زد ز جان	
كُلُّ شَىْءٍ هَالِكٌ، إِلَّا وَجْهَهُ	
چون الف در بسم در رو، درج شو	
هست او در بسم و، هم در بسم نیست	
وقت حذف حرف، از بهر صلوات	
وصل ب و سین الف را بر نتافت	
واجب آمد گر کنم کوتاه مقال	
خامشى اینجا مهم تر واجبیست	
ب و سین بی او همی گویند الف	
همچنین "قال الله" از ضمنش بجست	
چونکه فانی شد کند دفع علل	

مثنوی را نیست پایانی پدید	75.62	گر شود بیشه قلم دریا مدید	75.62
میدهد تقطیع شعرش نیز دست	75.63	چار چوب خشت زن تا خاک هست	75.63
بیشه ها از عین دریا سر کشند	75.64	چون نماند بیشه و سر در کشند	75.64
خاک سازد بحر او چون کف کند	75.65	چون نماند خاک و بودش، جف کند	75.65
"حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج"	75.66	بهر این گفت آن خداوند فرج	75.66
هم ز لعبت گو، که کودک راست به	75.67	باز گرد از بحر و، رو در خشک نه	75.67
جانش گردد با یم عقل آشنا	75.68	تا ز لعبت، اندک اندک در صبا	75.68
گرچه با عقل است در ظاهر ابی	75.69	عقل از آن بازی همی یابد صبی	75.69
جزو باید تا که کل را فی کند	75.70	کودک دیوانه بازی کی کند؟	75.70

76. رجوع به قصه فقیر گنج طلب

عاجز آورد، از بیا و از بیا	76.1	نك خیال آن فقیرم بی ریا	76.1
زانکه در اسرار همراز وی ام	76.2	بانگ او تو نشنوی، من بشنوم	76.2
دوست کی باشد به معنی غیر دوست؟	76.3	طالب گنجش مبین، خود گنج اوست	76.3
سجده پیش آینه ست، از بهر رو	76.4	سجده خود را میکند هر لحظه او	76.4
بی خیالی زو نماندی هیچ چیز	76.5	گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز	76.5
دانش او محو نادانی شدی	76.6	هم خیالاتش، هم او، فانی شدی	76.6
سر بر آوردی عیان، که "انی انا"	76.7	دانشی دیگر ز نادانی ما	76.7
کآمدید و، خویش بینیدش دمی	76.8	"اسجدوا لآدم" ندا آمد همی	76.8
تا زمین شد عین چرخ لاجورد	76.9	احولی از چشم ایشان دور کرد	76.9
گشته لا الا الله و، وحدت شکفت	76.10	لا اله گفت و، الا الله گفت	76.10
وقت آن آمد که گوش ما کشد	76.11	آن حبیب و آن خلیل با رشد	76.11
آنچه پوشیدیم از خلقان، مگو	76.12	سوی چشمه که: دهان زینها بشو	76.12
تو به قصد کشف گردی جرم دار	76.13	ور بگوئی، خود نگرود آشکار	76.13
قائل این، سامع این، هم منم	76.14	لیک، من اینک پریشان می تتم	76.14
رنج کیشند این گروه، از رنج گو	76.15	صورت درویش و، نقش گنج گو	76.15
میخورند از زهر قاتل، جام، جام	76.16	چشمه رحمت بر ایشان شد حرام	76.16
تا کنند این چشمه ها را خشک بند	76.17	خاکها پُر کرده دامن، میکشند	76.17
منطمس زین مشت خاک نیک و بد	76.18	کی شود این چشمه دریا مدد؟	76.18
بی شما، من تا ابد پیوسته ام	76.19	لیک گوید: با شما من بسته ام	76.19
خاک خوار و، آب را کرده رها	76.20	قوم، معکوسند اندر مُشتها	76.20
اژدها را مُتکا دارند خلق	76.21	ضد طبع انبیا دارند خلق	76.21
هیچ دانی از چه دیده بسته ای؟	76.22	چشم بند خلق چون دانسته ای؟	76.22
یک به یک بس البدل دان آن تو را	76.23	بر چه بگشادی بدل این دیده ها؟	76.23
آیسان را از کرم دریافته ست	76.24	لیک، خورشید عنایت تافته ست	76.24
عین کفران را انابت ساخته	76.25	نرد بس نادر ز رحمت ساخته	76.25
منفجر کرده دو صد چشمه و داد	76.26	هم از این بد بختی خلق، آن جواد	76.26
مُهره را، از مار پیرایه دهد	76.27	غنچه را، از خار سرمایه دهد	76.27
و ز کف معسر برویاند یسار	76.28	از سواد شب برون آرد نهار	76.28
کوه با داود گردد هم رسیل	76.29	آرد سازد ریگ را بهر خلیل	76.29
بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم	76.30	کوه با وحشت، در آن ابر ظلم	76.30
ترک آن کردی، عوض از ما بگیر	76.31	خیز، ای داود از خلقان نفیر	76.31

77. انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

از پی این گنج، کردم یلوه تاز	77.1	گفت آن درویش: ای دانای راز	77.1
نی تانی جست و، نی آهستگی	77.2	دیو حرص و آز و مستعجل تگی	77.2

من ز دیگی لقمه ای نندو ختم	77.3
خود نگفتم چون در این ناموقتم	77.4
قول حق را، هم ز حق تفسیر جو	77.5
آن گره کاو زد، هم او بگشایدش	77.6
گر چه آسانت نمود اینسان سخن	77.7
گفت: یا رب توبه کردم زین شتاب	77.8
بر سر خرقة شدم بار دگر	77.9
کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟	77.10
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب	77.11
خود نه من میمانم و، نه آن هنر	77.12
تا سحر، جمله شب، آن شاه علی	77.13
کو بلی؟ گو جمله را سیلاب بُرد	77.14
صبحدم، چون تیغ گوهر دار خود	77.15
آفتاب شرق شب را طی کند	77.16
رسته چون یونس، ز معده آن نهنگ	77.17
خلق چون یونس مُسبح آمدند	77.18
هر یکی گوید به هنگام سحر	77.19
کای کریمی کاندر آن لیل وحش	77.20
چشم تیز و، گوش تازه و، تن سبک	77.21
از مقامات وحش، روزین سپس	77.22
موسی آن نار دید و نور بود	77.23
* ما نمیخواهیم غیر از دیده ای	77.24
بعد از این، ما دیده خواهیم از تو بس	77.25
ساحران را چشم چون رست از عما	77.26
چشم بند خلق جز اسباب نیست	77.27
لیک حق، بی پرده ای اصحاب را	77.28
با کفش، نامستحق و مُستحق	77.29
* در عدم ما مستحقان کی بُدیم؟	77.30
در عدم ما را چه استحقاق بود؟	77.31
ای بکرده یار هر اغیار را	77.32
خاک ما را، ثانیاً، پالیز کن	77.33
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	77.34
چون دعامان امر کردی، ای عجاب	77.35
شب شکسته کشتی فهم و حواس	77.36
بُرده در دریای حیرت ایزدم	77.37
آن یکی را کرده پُر نور جلال	77.38
گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی	77.39
شب نرفتی هوش بی فرمان من	77.40
بودمی آگه ز منزلهای جان	77.41
چون کفم زین حلّ و عقد او تهیست	77.42
دیده را نادیده خود انگاشتم	77.43
چون "الف" چیزی ندارم، ای کریم	77.44
این الف، وین میم، امّ بود ماست	77.45
ای الف چیزی ندارد، غافلپست	77.46
کف سیه کردم، دهان را سوختم	
ز آن گره زن، این گره را حل کنم	
هین مگو ژاژ از گمان، ای یاوه گو	
مُهره کاو انداخت، او بربُایدش	
کی بود آسان رموز من لدن؟	
چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب	
در دعا کردن بُدم هم بی هنر	
این همه از عکس توست، این هم تویی	
همچو کشتی غرقه میگردد در آب	
تن چو مُرداری قناده بی خبر	
خود همی گوید الست و، خود بلی	
یا نهنگی خورد کُل را، کرد و مُرد	
از نیام ظلمت شب بر کند	
آن نهنگ، آن خورده ها را قی کند	
منتشر گردیم اندر بو و رنگ	
کاندر این ظلمات پُر، راحت شدند	
چون ز بطن حوت شب آید به در	
گنج رحمت بنهی و چندین چشمش	
از شب همچون نهنگ ذو الحَبک	
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس	
زنگئی دیدیم شب را، حور بود	
دیده تیزی گشی، بُگزیده ای	
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس	
کف زنان بودند، بی این دست و پا	
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست	
در گُشاد و بُرد تا صدر سرا	
معتقان رحمتند از بند رِق	
که بر این جان و بر این دانش زدیم	
تا چنین عقلی و جانی رو نمود	
ای بداده خلعت کُل خار را	
هیچ نی را، بار دیگر، چیز کن	
ور نه خاکی را چه زهره این ندا؟	
این دعای خویش را کن مستجاب	
نی امیدی مانده، نی خوف و نه باس	
تا ز چه فن پُر کند؟ بفرستم	
وین دگر را کرده پُر وهم و خیال	
رای و تدبیرم به حکم من بُدی	
زیر دام من بُدی مرغان من	
وقت خواب و بی هُشی و امتحان	
ای عجب! این معجبی من ز چیست؟	
باز زنبیل دعا برداشتم	
جز دلی، و آن تنگ تر از چشم میم	
میم "ام" تنگ است، الف زان نر گداست	
میم دلتنگ، آن زمان عاقلپست	

در زمان هوش اندر پیچ من	77.47	در زمان بی هُشی خود هیچ من	77.47
نام "دولت" بر چنین هیچی منه	77.48	پیچ دیگر بر چنین پیچی منه	77.48
چون ز وهم "دارم است" این صد عنا	77.49	خود ندارم هیچ، به سازد مرا	77.49
رنج دیدم، راحت افزائیم کن	77.50	ور ندارم هم، تو دارائیم کن	77.50
بر در تو چون که دیده نیستم	77.51	هم در آب دیده عریان بیستم	77.51
سبزه ای بخش و نباتی زین چرا	77.52	ز آب دیده، بنده بی دیده را	77.52
همچو عینین نبی هطالتین	77.53	ور نماند آب، آبم ده ز عین	77.53
با چنان اجلال و اقبال و سبق	77.54	او چو آب دیده جُست از جود حق	77.54
من تهی دست قضا و کاسه لیس	77.55	چون نباشم ز اشک خون باریک ریس	77.55
اشک من باید که صد جیحون بود	77.56	چون چنان چشم اشک را مفتون بود	77.56
که بدان یک قطره جن و انس رست	77.57	قطره ای زان، زین دو صد جیحون به است	77.57
چون نجوید آب شوره خاک زشت	77.58	چونکه باران جست آن روضه بهشت	77.58
با اجابت یا رد اویت چه کار؟	77.59	ای اخی، دست از دعا کردن مدار	77.59
دست از آن نان می بیاید شست زود	77.60	نان، که سد و مانع این آب بود	77.60
ز آب دیده نان خود را پخته کن	77.61	خویش را موزون و چست و سخته کن	77.61
78. الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او			
کشف شد این مشکلات از ایزدش	78.1	اندر این بود او، که الهام آمدش	78.1
کی بگفتم من که "اندر کش تو زه"؟	78.2	گفت: گفتم بر کمان تیری بنه	78.2
"در کمان نه" گفتمت، نی پر کنش	78.3	می نگفتم کاین کمان را سخت کش	78.3
صنعت قواستی برداشتی	78.4	از فضولی، تو کمان افراستی	78.4
در کمان نه تیر و، پریدن مجو	78.5	ترک این سخته کمانی، رو بگو	78.5
زور بگذار و، به زاری جو ذهب	78.6	چون بیفتد تیر، آنجا می طلب	78.6
تو فکندی تیر فکرت را بعید	78.7	آنچه حق است اقرب، از حبل الوری	78.7
صید نزدیک و، تو دور انداخته	78.8	ای کمان و تیرها بر ساخته	78.8
کازماید قوت بازوی او	78.9	* هر که او دور است، دور از روی او	78.9
وز چنین گنج است او مهجورتر	78.10	هر که دور اندازتر، او دورتر	78.10
گو بدو کاو را سوی گنج است پشت	78.11	فلسفی خود را ز اندیشه بکشت	78.11
از مراد دل جداتر میشود	78.12	گو بدو: چندانکه افزون میدود	78.12
"جاهدوا عنا" نگفت، ای بی قرار	78.13	"جاهدوا فینا" بگفت آن شهریار	78.13
بر فراز قلّه آن کوه زفت	78.14	همچو کنعان، کاو ز ننگ نوح رفت	78.14
سوی که می شد، جداتر از مناص	78.15	هر چه افزونتر همی جُست او خلاص	78.15
هر صباحی سخت تر جستی کمان	78.16	همچو این درویش بهر گنج و کان	78.16
بودی از گنج و نشان بدبخت تر	78.17	هر کمانی کاو گرفتی سخت تر	78.17
جان نادانان به رنج ارزانی است	78.18	این مثل اندر زمانه جانی است	78.18
لاجرم رفت و دکان نو گشاد	78.19	زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد	78.19
گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار	78.20	آن دکان بالای استاد، ای نگار	78.20
سوی سبزه و گلستان و آب خورد	78.21	زود ویران کن دکان و باز گرد	78.21
از که عاصم، سفینه فور ساخت	78.22	نی چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت	78.22
و آن مراد او را بده، حاضر به جیب	78.23	علم تیر اندازیش آمد حجیب	78.23
گشته ره رو را چو غول و راه زن	78.24	ای بسا علم و ذکاوت و فطن	78.24
تا ز شرّ فیلسوفی میرهند	78.25	بیشتر اصحاب جنت ابلهند	78.25
ترک خود کن، تا کند رحمت نزول	78.26	خویش را عریان کن از فضل و فضول	78.26
زیرکی بگذار و، با گولی بساز	78.27	زیرکی، ضد شکست است و نیاز	78.27
تا چه خواهد زیرکی را پاک باز	78.28	زیرکی شد دام برد و طمع و گاز	78.28

زیرکان با صنعتی قانع شدند	78.29	ابلهان از صنُع در صانع شدند
زآنکه طفلِ خُرد را مادر نهار	78.30	دست و پا باشد نهاده بر کنار
79. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم		
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	79.1	تا نگردي مُمتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر	79.2	همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی	79.3	چون خرد، با نفس و با آهریمنی
مرغزی و رازی افتد در سفر	79.4	همره و هم سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز	79.5	جفت شد در حبس، پاک و بی نماز
کرده منزل شب به یک موضع به هم	79.6	مشرقی و مغربی قانع به هم
مانده در منزل ز ره خُرد و شگرف	79.7	روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بُگشاد بند	79.8	بُگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفس را بشکند شاه خُرد	79.9	جمع مرغان هر یکی سوئی پُرد
پُر گشاده هر یکی بر شوق و یاد	79.10	در هوای جنس خود سوی معاد
پُر گشاده هر دمی با اشک و آه	79.11	لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره و اشد، پُرد مانند باد	79.12	سوی آن، کز یاد او پُر می گشاد
آنطرف کش بود اشک و سوز و آه	79.13	چونکه فرصت یافت، آن سو کوفت راه
در تن خود بنگر، این اجزای تن	79.14	از کجا جمع آمدند اندر بدن؟
آبی و خاکی و بادی و آتشی	79.15	عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف	79.16	اندر این منزل به هم از بیم برف
برف گوناگون، جمود هر جماد	79.17	در شتا از بُعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم	79.18	کوه گردد، گاه ریگ و، گاه، پشم
در گداز آید جمادات گران	79.19	چون گداز تن، به وقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی	79.20	هدیه شان آورد حلوا مُقبلی
بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب	79.21	محسنی، از مطبخ "انی قریب"
نان گرم و صحن حلوای عسل	79.22	بُرد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسه و الادب لاهل المدر	79.23	الضیافة و القرى لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القرى	79.24	اودع الرحمن، فی اهل القرى
کل یوم فی القرى ضیف حدیث	79.25	ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القرى وفد جدید	79.26	ما لهم ثم سوی الله مجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور	79.27	بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید	79.28	بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم	79.29	امشبان بنهیم و، فردا میخوریم
صبر گیریم از خور، امشب تن زنیم	79.30	بهر فردا، لوت را پنهان کنیم
گفت مومن: امشب این خورده شود	79.31	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند: زین حکمت گری	79.32	قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت: ای یاران، نه که ما سه تنیم	79.33	چون خلاف افتادمان، قسمت کنیم
هر که خواهد، قسم خود بر جان زند	79.34	وآنکه خواهد، قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر	79.35	گوش کن "قسام فی النار" از خیر
گفت: "قسام" آن بود کاو خویش را	79.36	کرد قسمت، بر هوا، نی بر خدا
ملک حق و، جمله قسم اوستی	79.37	قسم دیگر را دهی، دو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان	79.38	گر نبودی نوبت آن بد رگان
* این اسد غالب شدی هم بر بقور	79.39	گر نبودی نوبت آن گاو زور

شب بر او در بینوائی بگذرد	79.40	قصدشان آن، کآن مسلمان غم خورد
گفت: سمعاً طاعةً اصحابنا	79.41	بود مغلوب او به تسلیم و رضا
بامدادان خویش را آراستند	79.42	پس بختند آن شب و برخاستند
داشت اندر ورد راه و مسلکی	79.43	روی شستند و دهان و، هر یکی
سوی ورد خویش، از حق فضل جوی	79.44	یک زمانی هر یکی آورد روی
جمله را رو سوی آن سلطان الغ	79.45	* مؤمن و ترسا، جهود و کبر و مغ
جملگان را هست رو سوی احد	79.46	مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
هست واگشت نهانی با خدا	79.47	بلکه، سنگ و خاک و کوه و آب را
رو به هم کردند آن دم یار وار	79.48	این سخن پایان ندارد، هر سه یار
آنچه دید او دوش، گو آرد به پیش	79.49	آن یکی گفتا که: هر یک خواب خویش
قسم هر مفضول را، فاضل برآد	79.50	هر که خوابش به بود حلوا خورد
خوردن او، خوردن جمله بود	79.51	آنکه اندر عقل بالاتر رود
باقیان را بس بود تیمار او	79.52	فایق آید جان پر انوار او
پس به معنی این جهان باقی بود	79.53	عاقلان را، چون بقا آمد آبد
تا کجا شب روح او گردیده بود	79.54	پس جهود آورد آنچه دیده بود
گر به بیند دُنبه اندر خواب خویش	79.55	گفت: در ره موسی ام آمد به پیش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور	79.56	در پی موسی شدم تا کوه طور
بعد از آن، ز آن نور شد یک فتح باب	79.57	هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
پس ترقی جست، آن ثانیست چُست	79.58	نور دیگر از دل آن نور رُست
هر سه گم گشتیم از اشراق نور	79.59	هم من و، هم موسی و، هم کوه طور
چونکه نور حق در او نفاخ شد	79.60	بعد از آن دیدم که سه شاخ شد
می گسست از هم، همی شد سو به سو	79.61	وصف هیبت، چون تجلی زد بر او
گشت شیرین آب تلخ همچو سم	79.62	ز آن یکی شاخی که آمد سوی یم
چشمه زاد و برون آمد معین	79.63	آن دگر شاخش فرو شد در زمین
از همایونی وحی مُستطاب	79.64	که شفای جمله رنجوران شد آب
تا جوار کعبه، که عرفات بود	79.65	و آندگر شاخ سنی پرید زود
طور بر جا بُد، نه افزون و نه کم	79.66	باز، از آن صعقه، چو با خود آمدم
میگدازید و نماندش شاخ و شخ	79.67	لیک، زیر پای موسی، همچو یخ
گشت بالایش از آن هیبت نشیب	79.68	با زمین هموار شد کوه از نهیب
باز دیدم طور و موسی برقرار	79.69	باز با خود آمدم ز آن انتشار
بر خلیق گشته موسی با شکوه	79.70	و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان	79.71	چون عصا و خرقة او خرقة شان
نغمه "آرنی" به هم در ساخته	79.72	جمله کفها در دعا افراخته
صورت هر یک دگرگونم نمود	79.73	باز، آن غشیان چو از من رفت، زود
اتحاد انبیایم فهم شد	79.74	انبیا بودند ایشان اهل وُد
صورت ایشان بُد از اجرام برف	79.75	باز، املاکی همی دیدم شگرف
صورت ایشان به جمله آتشین	79.76	حلقه دیگر ملایک مستعین
بس جهودی کاخرش محمود بود	79.77	زین نمط میگفت احوال آن جهود
که مسلمان مُردنش باشد امید	79.78	هیچ کافر را به خواری منگرید
تا بگردانی از او یکباره رو	79.79	چه خبر داری ز ختم عمر او
که: مسیحم رو نمود اندر منام	79.80	بعد از آن ترسا در آمد در کلام
مرکز و مثنوی خورشید جهان	79.81	پس شدم با او به چارم آسمان
نسبتش نبود به آیات جهان	79.82	خود عجبهای قلاع آسمان
که فزون باشد فن چرخ از زمین	79.83	هر کسی دانند، ای فخر البینین

80. حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند

- 80.1 اشتر و گاو و قوچ در پیش راه یافتند اندر رَوش بندی گیاه
- 80.2 گفت قچ: بخش ار کنیم این را یقین
- 80.3 لیک عمر هر که باشد بیشتر
- 80.4 که "اکابر را مقدم داشتن"
- 80.5 گر چه پیران را در این دور این لُثم
- 80.6 یا در آن لوتی که بس سوزان بود
- 80.7 خدمت شیخی بزرگی قاندى
- 80.8 خیرشان این است، چه بود شَرشان؟

81. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس خیر

- 81.1 سوی جامع میشدی یك شهریار
- 81.2 آن یکی را سر شکستی چوب زن
- 81.3 در میانه بیدلی ده چوب خورد
- 81.4 خون چکان رو کرد با شاه و بگفت:
- 81.5 خیر تو این است، جامع میروی
- 81.6 یك سلامی نشنود پیر از خسی
- 81.7 گرگ دریابد ولی را، به بود
- 81.8 زانکه گرگ، ار چه که بس استمگریست
- 81.9 ورنه، کی اندر فتادی او به دام؟
- 81.10 * مکر از آن اوست، کاو دارد کرم

82. باز گشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ

- 82.1 گفت قچ با گاو و اشتر: ای رفاق
- 82.2 هر یکی تاریخ عمر ایدا کنید
- 82.3 گفت قچ: مرج من اندر آن عهد
- 82.4 گاو گفت: بوده ام من سال خورد
- 82.5 جفت آن گاوم کش آدم جدّ خلق
- 82.6 چون شنید از گاو و قچ، اشتر شگفت
- 82.7 بر هوا برداشت آن بند قصیل
- 82.8 که مرا خود حاجت تاریخ نیست
- 82.9 خود همه کس داند، ای جان پدر
- 82.10 داند این را، هر که ز اصحاب نهی است
- 82.11 جملگان دانند کاین چرخ بلند
- 82.12 کاو گشاد قلعه های آسمان؟

83. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

- 83.1 پس مسلمان گفت: ای یاران من
- 83.2 * سید سادات سلطان رسل
- 83.3 پس مرا گفت: آن یکی بر طور تاخت
- 83.4 و آن دگر را عیسی صاحب قران
- 83.5 خیز ای پس مانده دیده ضرر
- 83.6 آن هنرمندان پُر فن راندند
- 83.7 آن دو فاضل فضل خود دریافتند
- 83.8 ای سلیم گول واپس مانده، هین
- 83.9 پس بگفتندش که: تو ابله حریص
- 83.10 گفت: چون فرمود آن شاه مطاع

خوردم آن دم کاسه حلوا و نان	* من به فرمان چنین شاه جهان	83.11
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی	تو جهود، از امر موسی سر کشی ؟	83.12
سر توانی تافت در خوب و قبیح ؟	تو مسیحی، هیچ از امر مسیح	83.13
خوردم آن حلوا و این دم سر خوشم	من ز فخر انبیا چون سر کشم ؟	83.14
تو بیدیدی و، به از صد خواب ماست	پس بگفتندش که: والله خواب راست	83.15
کان به بیداری عیانستش اثر	خواب تو بیداری است، ای ذو نظر	83.16
که تو در خوابت رسیدی با مراد	* خواب تو بیداری است ای خوش نهاد	83.17
که از آن خوابت رسید امر "کلوا"	* خواب تو بیداری است ای نیکخو	83.18
که از آن خواب تو روی ماست زرد	* خواب تو بیداری است ای نیک مرد	83.19
که همان را ظاهراً دیدی عیان	* خواب تو بیداری است ای سر جان	83.20
که شد این خواب تو بی تعبیر راست	* خواب تو مانند خواب انبیاست	83.21
کار خدمت دارد و خلق حسن	در گذر از فضل و از جلدی و فن	83.22
"ما خلقت الإنس، إلا یعبدون"	بهر این آوردمان یزدان برون	83.23
کآن فن از باب اللهش مردود کرد	سامری را آن هنر چه سود کرد ؟	83.24
که فرو بردش به قعر خود زمین	چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین	83.25
سر نگون رفت او ز کفران در سقر	بو الحکم آخر چه بر بست از هنر ؟	83.26
نی گپ دل علی النار الدخان	خود هنر آن دان که دید آتش عیان	83.27
در حقیقت از دلیل آن طیب	ای دلالت گنده تر نزد لیبیب	83.28
ژاژ میخا در کمیزی می نگر	چون دلالت نیست جز این، ای پسر	83.29
در کف دل علی عیب العمی	ای دلیل تو مثال آن عصا	83.30
پیشی ما پیش دانایان قلیل	* ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل	83.31
که نمی بینم، مرا معذور دار	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	83.32

84. منادی کردن سید ملك ترمذ که: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهم، و شنیدن دلقک و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن

مسخره او دلقک آگاه بود	سید ترمذ که آنجا شاه بود	84.1
جُست الاقی تا شود او مُستم	داشت کاری در سمرقند او مهم	84.2
آردم پیغام خوب بافرور	زد منادی: کانکه او در پنج روز	84.3
تا شود میر و عزیز اندر دیار	بخشم او را زر و گنج بیشمار	84.4
بر نشست و تا به ترمذ میدوید	دلقک اندر ده بُد و چون این شنید	84.5
از دوانیدن فرس را ز آن نمط	مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	84.6
وقت ناهنگام ره جُست او به شاه	پس به دیوان در دوید از گرد راه	84.7
شورش در وهم آن سلطان فتاد	فججی در جمله دیوان فتاد	84.8
تا چه تشویش و بلا حادث شدست ؟	خاص و عام شهر را دل شد ز دست	84.9
یا بلای مهلکی از غیب خاست	یا عدوی قاهری در قصد ماست	84.10
چند اسب قیمتی در راه کُشت	که ز ده دلقک به سیران درشت	84.11
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق ؟	جمع گشته بر سرای شاه خلق	84.12
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد	از شتاب او و فحش و اجتهاد	84.13
و آن دگر از وهم واویلا کنان	آن یکی دو دست بر زانو زنان	84.14
هر دلی رفته به صد گونه خیال	از نفیر و فتنه و خوف و نکال	84.15
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس ؟	هر کسی فالی همی زد از قیاس	84.16
چون زمین بوسید، گفتا: هین چه بود ؟	راه جُست و، راه دادش شاه زود	84.17
دست بر لب می نهاد او که خمش	هر که می پرسید حالی ز آن ترش	84.18

جمله در تشویش گشته دنگ او	و هم می افزود زین فرهنگ او	84.19
يك دمی بُگذار تا من دم زنم	کرد اشارت دلق: کای شاه کرم	84.20
که فتادم در عجایب عالمی	بو که باز آید به من عقلم دمی	84.21
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن	بعد يك ساعت که شاه از وهم و ظن	84.22
که از او خوشتر نبودش همنشین	که ندیده بود دلقک را چنین	84.23
شاه را بس شاد و خندان داشتی	دائماً دستان و لاغ افراشتی	84.24
که گرفتی شه شکم را با دو دست	آنچنان خنداناش کردی در نشست	84.25
رو در افتادی ز خنده کردنش	که ز زور خنده خوی کردی تنش	84.26
دست بر لب میزند، کای شه خمش	باز امروز، اینچنین زرد و تُرش	84.27
شاه را تا خود چه آید از نکال؟	و هم در وهم و، خیال اندر خیال	84.28
زانکه خوارزمشاه بس خون ریز بود	که دل شه با غم و پرهیز بود	84.29
یا به حیلت، یا به سطوت، آن عنود	بس شهان آن طرف را کُشته بود	84.30
وز فن دلقک همی و همش فرود	وین شه ترمذ از او در وهم بود	84.31
این چنین آشوب تو از شر کیست؟	گفت: زوتر باز گو، تا حال چیست؟	84.32
زد منادی بر سر هر شاهراه	گفت: من در ده شنیدم آنکه شاه	84.33
تا سمرقند او چو پیک بافروز	که کسی خواهم که تازد در سه روز	84.34
چون شود حاصل ز پیغامش غرض	گنجها بدهم ورا اندر عوض	84.35
تا بگویم که: ندارم آن توان	من شتابیدم بر تو بهر آن	84.36
تار این امید را بر من متن	این چنین کاری نیاید خود ز من	84.37
که دو صد تشویش در شهر او فتاد	گفت شه: لعنت بر این زودیت باد	84.38
آتش افکندی در این مرج و حشیش	از برای این قدر، ای خام ریش	84.39
که الغ خانیم در فقر و عدم	همچو این خامان با طبل و علم	84.40
خویشتن را بایزیدی ساخته	لاف شیخی در جهان انداخته	84.41
محفل واکرده در دعوت کده	هم ز خود، سالك شده واصل شده	84.42
قوم دختر را نبوده زان خبر	خانه داماد پُر آشوب و شر	84.43
شرطهائی کان ز سوی ماست شد	ولوله که: کار نیمی راست شد	84.44
زین هوس سرمست و خوش برخاسته	خانه ها را رفته و آراسته	84.45
مرغی آمد این طرف ز آن بام؟ نی	ز آن طرف آمد یکی پیغام؟ نی	84.46
يك جوابی ز آن حوالیتان رسید؟	زین رسالات مزید اندر مزید	84.47
زانکه از دل سوی دل، لا بُد، ره است	نی، ولیکن، یار ما زین آگه است	84.48
از جواب نامه، ره خالی چراست؟	پس، از آن یاری که امید شماس	84.49
ليك بس کن، پرده ای زین برمدار	صد نشان است از سیرار و از چهار	84.50
که بلا آورد بر خویش از فضول	باز رو تا قصه دلق جهول	84.51
بشنو از بنده کمینه يك سخن	پس وزیرش گفت: ای حق را ستن	84.52
رای او گشت و پشیمان زان شده ست	دلقک از ده بهر کاری آمده ست	84.53
او به مسخرگی بُرون شو میکند	ز آب و روغن کهنه را نو میکند	84.54
باید افشردن مر او را بی دریغ	غمد را بنمود و، پنهان کرد تیغ	84.55
بی گمان او را همی باید فشارد	* او میان بنمود و پنهان کرد کارد	84.56
نه نماید دل، نه بدهد روغنی	پسته را، یا جوز را تا نشکنی	84.57
در نگر در ارتعاش و رنگ او	مشنو این دفع وی و فرهنگ او	84.58
زانکه غماز است سیما و مُنم	گفت حق: سیماهم فی وجهم	84.59
که به شر بسرشته آمد این بشر	این مُعاین هست ضد آن خیر	84.60
صاحب، در خون این مسکین مکوش	گفت دلقک با فغان و با خروش	84.61
کآن نباشد حق و صادق، ای امیر	بس گمان و وهم آید در ضمیر	84.62

84.63	إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است، ای وزیر	نیست استم راست، خاصه بر فقیر
84.64	شه نگبرد آنکه می رنجاندش	از چه گیرد آنکه می خندانمش؟
84.65	گفت صاحب پیش شه جا گیر شد	کاشف این مکر و این تزویر شد
84.66	گفت: دلقک را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید
84.67	می زنیدش چون دُهل اشکم تهی	تا دُهل وار او دهدمان آگهی
84.68	ز آنکه هم پُر، هم تهی باشد دُهل	بانگ او آگه کند ما را ز کُل
84.69	تا بگوید سیر خود از اضطرار	آنچنان که گیرد این دلها قرار
84.70	چون طمانینه ست صدق با فروغ	دل نیار آمد به گفتار دروغ
84.71	کذب چون خس باشد و، دل چون دهان	خس نگردد در دهان هرگز نهان
84.72	تا در او باشد زبانی میزند	تا بدانش، از دهان بیرون کند
84.73	خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد	چشم افتد در نم و بند و گشاد
84.74	ما، پس این خس را ز نیم اکنون لگد	تا دهان و چشم زین خس وارهد
84.75	گفت دلقک: ای ملک، آهسته باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
84.76	تا بدین حد چیست تعجیل نغم؟	من نمی پرم، به دست تو درم
84.77	آن ادب که باشد از بهر خدا	اندر آن مستعجلی نبود روا
84.78	وانچه باشد طبع و خشم عارضی	می شنابد، تا نگردد منقضی
84.79	ترسد از آید رضا، خشمش رود	انتقام و ذوق از او فایت شود
84.80	شهوت کاذب شتابد در طعام	خوف فوت ذوق نبود جز سقام
84.81	اشتها صادق بود، تاخیر به	تا گوارنده شود آن، نی گره
84.82	تو پی دفع بلایم میزنی	تا ببینی رخنه را، بندش کنی
84.83	تا از آن رخنه برون ناید بلا	غیر آن رخنه بسی دارد قضا
84.84	چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم
84.85	گفت: الصدقة ترد للبلای	داو مرضاک بصدقه، یا فتی
84.86	صدقه نبود سوختن درویش را	کور کردن چشم حلم اندیش را
84.87	گفت شه: نیکوست خیر و موقعش	لیک چون خیری کنی در موضعش
84.88	موضع رُخ، شه نهی، ویرانی است	موضع شه، پیل هم نادانی است
84.89	در شریعت، هم عطا، هم زجر هست	شاه را صدر و، فرس را درگهست
84.90	عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش
84.91	* عدل چه بود؟ آب ده اشجار را	ظلم چه بود؟ آب دادن خار را
84.92	نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب، و ز حلم و، از نصح و مکید
84.93	خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
84.94	نفع و ضرر هر یکی از موضع است	علم از این رو واجب است و نافع است
84.95	ای بسا زجری که بر مسکین رود	در ثواب، از نان و حلوا به بود
84.96	زانکه حلوا گرمی و صفرا کند	سیلی اش از خبث مستنقا کند
84.97	سیلی در وقت بر مسکین بزن	که رهاند آتش از گردن زدن
84.98	زخم در معنی قند بر خوی بد	چوب بر گرد اوفتد، نی بر نمد
84.99	بزم و زندان هست هر بهرام را	بزم، مخلص را و، زندان خام را
84.100	شق باید ریش را مرهم کنی	چرک را در ریش مستحکم کنی
84.101	تا خورد مر گوشت را در زیر آن	نیم سودی باشد و پنجه زیان
84.102	* از تف آن اندرون ویران شود	چرک ناگه در میان پنهان شود
84.103	گفت دلقک: من نمی گویم گذار	لیک میگویم تحرّی پیش آر
84.104	هین ره صبر و تأنی، در مَبند	صبر کن، اندیشه میکن روز چند
84.105	در تأنی بر یقینی بر زنی	گوشمال من به ایقانی کنی
84.106	در روش "یمنشی مکیّا" خود چرا؟	چونکه میشاید شدن بر استوا

مشورت کن با گروه صالحان	84.107	بر پیمبر امر - شاورهم بدان
"أمرهم شورى" برای این بود	84.108	کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها، چون مصابیح انور است	84.109	بیست مصباح، از یکی روشن تر است
بو که مصباحی فند اندر میان	84.110	مشعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده ای انگیزته ست	84.111	سُفلی و علوی به هم آمیخته ست
گفت: سیروا می طلب اندر جهان	84.112	بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب، اندر عقول	84.113	آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس	84.114	کاو ببیند غیبا از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر	84.115	که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه	84.116	از ترهب، وز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا	84.117	کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان يك اصلحیست	84.118	بر سر توقیعیش از سلطان صحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن	84.119	کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است	84.120	حجت ایشان بر حق داحض است
که، چو ما او را به خود افراشتیم	84.121	عذر و حجت، از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان	84.122	پس تحرّی بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحرّی رو و سر	84.123	که پدید آمد معاد و مستقر
يك زمان زین قبله گر ذاهل شوی	84.124	سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی "تمییز ده" را ناسپاس	84.125	بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بُر	84.126	نیم ساعت هم ز همراهان میُر
کاندر آن دم که ببری زان معین	84.127	مبتلا گردی تو با بنس القرین
85. حکایت تعلق موش با چُغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را		
از قضا موشی و چغزی با وفا	85.1	بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند	85.2	هر صباحی گوشه ای می آمدند
نرد دل با همدگر می باختند	85.3	از وسالوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی مُتسع	85.4	همدگر را قصه خوان و مُستمع
رازگویان، با زبان و بی زبان	85.5	"الجماعة رحمة" را تأویل دان
آن اشر، چون جفت آن شاد آمدی	85.6	پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق، از دل، نشان دوستیست	85.7	بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش؟	85.8	بلبلی گل دید کی ماند خمش؟
ماهی بریان ز آسیب خضر	85.9	زنده شد، در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد	85.10	صد هزاران لوح سیر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار	85.11	راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم	85.12	مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم
نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست	85.13	چشم اندر "نجم" نه، کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت	85.14	گرد منگیزان، ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار	85.15	چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار	85.16	کآن نشاند گرد و، ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد	85.17	ناطقه او "علم الاسماء" گشاد
نام هر چیزی، چنانکه هست آن	85.18	از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رویتش	85.19	جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد	85.20	نی چنان که هیز را خوانی اسد
نوح، نه صد سال در راه سوی	85.21	بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب	85.22	نی رساله خوانده، نی قوت القلوب

و عطر را ناموخته هیچ از شروح	85.23
ز آن می، کآن می چو نوشیده شود	85.24
طفل نو زاده شود حبر و فصیح	85.25
از کُهی، که یافت زان می خوش لبی	85.26
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك	85.27
چه عجب که مرغ گردد مست او ؟	85.28
صرصری، بر عاد قتالی شده	85.29
صرصری، میبرد بر سر تخت شاه	85.30
هم شده حمال و، هم جاسوس او	85.31
باد چون گفتار غایب یافتی	85.32
که: فلانی این چنین گفت آن زمان	85.33

86. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد، گفت موش	86.1
وقتها خواهم که گویم با تو راز	86.2
بر لب جو، من تو را نعره زنان	86.3
من بدین وقت معین، ای دلیر	86.4
پنج وقت آمد نماز، ای رهنمون	86.5
نی به پنج آرام گیرد آن خمار	86.6
نیست "زُر غبا" طریق عاشقان	86.7
نیست "زُر غبا" طریق ماهیان	86.8
آب این دریا، که هایل بقعه ایست	86.9
یک دم هجران بر عاشق چو سال	86.10
عشق مستسقیست، مستسقی طلب	86.11
روز بر شب عاشق است و مضطر است	86.12
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست	86.13
این گرفته پای آن، آن گوش این	86.14
در دل معشوق جمله عاشق است	86.15
در دل عاشق بجز معشوق نیست	86.16
بر یکی اشتر بود این دو در	86.17
هیچ کس با خویش "زُر غبا" نمود ؟	86.18
آن یکی نه، که عفاش فهم کرد	86.19
* جز مگر مردی که پیش از مرگ مُرد	86.20
ور به عقل ادراک این ممکن بُدی	86.21
با چنان رحمت که دارد شاه هُش	86.22

87. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت: ای یار عزیز مهر کار	87.1
روز، نور و مکسب و تا بم توئی	87.2
از مروّت باشد ار شادم کنی	87.3
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه	87.4
* من بدین یکبار قانع نیستم	87.5
پانصد استسقاستم اندر جگر	87.6
بی نیازی از غم من، ای امیر	87.7

من ندارم بی رُخت یک دم قرار
شب، قرار و سلوت و خوابم توئی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
راتبه کردی وصال، ای نیک خواه
در هوایت طرفه انسانستم
با هر استسقا قرین جوع البقر
ده زکات جاه و، بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نا در خور است	87.8
لیک لطف عام تو زان برتر است	
می نجوید لطف عام تو سَند	87.9
آفتابی بر حدثها میزند	
نور او را، زان، زیانی نا بده	87.10
و آن حدث از خشکنی هیزم شده	
تا حدث در گلخنی شد، نور یافت	87.11
بر در و دیوار حمای بتافت	
بود آرایش، شد آرایش کنون	87.12
چون بر او برخواند خورشید آن فسون	
شمس هم معده زمین را گرم کرد	87.13
تا زمین باقی حدثها را بخورد	
جزو خاکی گشت و رُست از وی نبات	87.14
هکذا یحو الاله السینات	
* جزو خاکی گشت، شد او پُر ز نور	87.15
هکذا یغفر لمن یعطی الغفور	
* جزو خاکی گشت از وی بار شاد	87.16
هکذا یسر هم اله للعباد	
با حدث کان بدترین است این کند	87.17
کش نبات و نرگس و نسرين کند	
تا به نسرين مناسک در وفا	87.18
حق چه بخشد در جزا و در عطا؟	
چون خبیثان را چنین خلعت دهد	87.19
طیبین را تا چه سان دولت دهد؟	
آن دهد حقشان، که لا عین رأت	87.20
کان نگنجد در زبان و در لغت	
ما که ایم؟ این را بیان کن، یار من	87.21
روز من روشن کن از خلق حسن	
منگر اندر زشتی و مکروهم	87.22
که ز پُر زهری چو مار کوهیم	
ای که من زشت و، خصالم جمله زشت	87.23
چون شوم گل، چون مرا او خار کِشت؟	
نو بهار، حُسن گل ده خار را	87.24
زینت طاوس ده این مار را	
در کمال زشتی ام من منتهی	87.25
لطف تو در فضل و در فن منتهی	
حاجت این منتهی، ز آن منتهی	87.26
تو بر آر، ای حسرت سرو سهی	
چون بمیرم، فضل تو خواهد گریست	87.27
از کرم، گر چه ز حاجت او بریست	
بر سر گورم بسی خواهی نشست	87.28
خواهد از چشم لطیف اشک جَست	
نوحه خواهی کرد بر محرومیم	87.29
چشم خواهی بست از مظلومیم	
اندکی ز آن لطفها اکنون بکن	87.30
حلقه ای در گوش من کن زین سخن	
آنچه خواهی گفت تو با خاک من	87.31
بر فشان بر مدرک غمناک من	

88. لایه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که " وفی التأخیر آفات" و تمثیل

صوفئی را گفت خواجه سیم پاش	88.1
ای قدمهای تو را جانم فراش	
یک درم خواهی تو امروز؟ ای شهم	88.2
یا که فردا چاشتگاهی سه درم	
گفت: ده نیمی درم، راضی ترم	88.3
که دهی امروز و، فردا صد درم	
سیلی نقد، از عطای نسیه به	88.4
نک قفا پیشت کشیدم، نقد ده	
خاصه آن سیلی که از دست تو است	88.5
که قفا، هم سیلایش مست تو است	
هین بیا، ای شادی جان و جهان	88.6
خوش غنیمت دار نقد این زمان	
در مژد آن روی ماه از شب روان	88.7
سر مکش زین جوی، ای آب روان	
تالب جو خندد از آب معین	88.8
وز لب جو سر بر آرد یاسمین	
چون ببینی بر لب جو سبزه مست	88.9
پس بدان، از دور، کآنجا آب هست	
گفت: سیماهم وجوه کردگار	88.10
که بود غماز باران سبزه زار	
گر ببارد شب، نبیند هیچ کس	88.11
که بود در خواب هر نفس و نفس	
تازگی هر گلستان جمیل	88.12
هست بر باران پنهانی دلیل	

89. رجوع به حکایت چغز و موش

ای اخی، من خاکیم، تو آبی	89.1
لیک شاه رحمت و وهابی	
آن چنان کن از عطا و از قسم	89.2
که گه و بیگه به خدمت میرسم	
بر لب جو، من به جان میخوانمت	89.3
می نبینم از اجابت مرحمت	
آمدن در آب بر من بسته شد	89.4
زانکه ترکیم ز خاکی رسته شد	

یا رسولی، یا نشانی کُن مدد	89.5
بحث کردند اندر این کار آن دو یار	89.6
که به دست آرند يك رشته دراز	89.7
يك سری بر پای این بنده دو تو	89.8
تا به هم آئیم زین فن ما دو تن	89.9
هست تن چون ریسمان بر پای جان	89.10
چغز جان در آب خواب بی هشی	89.11
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد	89.12
گر نبودی جذب موش گنده مغز	89.13
باقیش، چون روز برخیزی ز خواب	89.14
يك سر رشته گره بر پای من	89.15
تا توأم من در این خشکی کشید	89.16
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث	89.17
هر کراحت در دل مرد بهی	89.18
وحی حق دان آن فراست را، نه و هم	89.19
امتناع پیل از سیران بیت	89.20
جانب کعبه نرفتی پای پیل	89.21
گفتنی که خشک شد پاهای او	89.22
* پیل را حق جان آگه میکند	89.23
چونکه کردند سرش سوی یمن	89.24
حس پیل از زخم غیب آگاه بود	89.25
نی که یعقوب نبی پاک خو	89.26
از پدر چون خواستند آن دادران	89.27
جمله گفتندش: میندیش از ضرر	89.28
* تو چرا ما را نمیداری امین؟	89.29
تا به هم در مرجها بازی کنیم	89.30
گفت: این دانم، که نقلش از برم	89.31
این دلم هرگز نمیگوید دروغ	89.32
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد	89.33
در گذشت از وی نشانی آن چنان	89.34
این عجب نبود که کور افتد به چاه	89.35
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست	89.36
هم بداند، هم نداند، دل فنش	89.37
گونیا دل گویدی که: میل او	89.38
خویش را هم زین مغفل میکند	89.39
گر شود مات اندر این آن بوالعلا	89.40
يك بلا، از صد بلایش وا خرد	89.41
خام شوخی که رهانیدش مدام	89.42
عاقبت او پخته و استاد شد	89.43
از شراب لایزالی گشت مست	89.44
ز اعتقاد سُست پُر تقلیدشان	89.45
ای عجب! چه فن زند ادراکشان	89.46
ز آن بیابان این عمارتها رسید	89.47
ز آن بیابان عدم مستان شوق	89.48

تا تو را از بانگ من آگه کند
آخر آن بحث این آمد قرار
تا ز جذب رشته، گردد کشف راز
بسته باشد، دیگری بر پای تو
اندر آمیزیم، چون جان با بدن
میکشاند بر زمینش ز آسمان
رسته از موش تن آید در خوشی
چند تلخی زین کیشش جان میچشد
عیشها کردی درون آب چغز
بشنوی از نوربخش آفتاب
ز آن سر دیگر تو بر پا عقده زن
مر تو را، نک شد سر رشته پدید
که مرا در عقده آرد این خبیث
چون در آید، ز آفتی نبود تهی
نور دل، از لوح کُل کردست فهم
با جد آن پیلبان و، بانگ هیت
با همه لت، نی کثیر و نی قلیل
یا بُمرد آن جان هول افزای او
وان خسان را گول و گمره میکند
پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
چون بود حس ولی با ورود؟
بهر یوسف با همه اخوان او
تا برآندش سوی صحرا يك زمان
يك دو روزش مهلتی ده، ای پدر
یوسف خود بسپری با حافظین
ما در این دعوت امین و مُحسنیم
میفروزد در دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ
و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بو العجب، افتادن بینای راه
چشم بندش یفعل الله ما یشاست
موم گردد بهر آن مُهر آهنش
چون در این شد، هر چه خواهد، باش گو
در عقالش جان معقل میکند
آن نباشد مات، باشد ابتلا
يك هبوطش، بر معارجها برَد
از خمار صد هزاران زشت خام
جست از رِق جهان، و آزاد شد
شد ممیز، وز خلائق باز رست
واز خیال دیده بی دیدشان
پیش جزر و مد بحر بی نشان؟
مُلك و شاهی و وزارتها رسید
میرسند اندر شهادت، جوق جوق

کاروان در کاروان زین بادیه	89.49
آید و گیرد وثاق ما گرو	89.50
چون پسر چشم خرد را بر گشاد	89.51
جاده شاه است این، زین سو روان	89.52
نیک بنگر، ما نشسته میرویم	89.53
بهر مالی می نگیری راس مال	89.54
پس مسافر آن بود، ای ره پرست	89.55
همچنان کز پرده دل بی کلال	89.56
گرنه تصویرات از یک مغرسند	89.57
جوق جوق اسپاه تصویرات ما	89.58
جره ها پُر میکنند و میروند	89.59
فکرها را اختران چرخ دان	89.60
سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن	89.61
ما که ایم این را؟ بیا ای شاه من	89.62
روح را تابان کن از انوار ماه	89.63
از خیال و وهم و ظن بازش رهان	89.64
تا ز دلداری خوب تو دلی	89.65
* ای عزیز مصر، جانم دست گیر	89.66
ای عزیز مصر و، در پیمان درست	89.67
در خلاص او یکی خوابی ببین	89.68
هفت گاو لاغر پُر از گزند	89.69
هفت خوشه زشت خشک ناپسند	89.70
قحط از مصرت برآمد، ای عزیز	89.71
یوسفم در حبس تو، ای شه نشان	89.72
از سوی عرشى که بودم مربوط او	89.73
پس فتادم ز آن کمال مستتم	89.74
روح را از عرش آرد در حطیم	89.75
اول و آخر هبوط من ز زن	89.76
بشنو این زاری یوسف در عثار	89.77
ناله از اخوان کنم، یا از زنان؟	89.78
ز آن مثال برگ دی پژمرده ام	89.79
چون بدیدم لطف و اکرام تو را	89.80
من سپند چشم بد کردم پدید	89.81
دافع هر چشم بد از پیش و پس	89.82
چشم بد را چشم نیکویت، شها	89.83
بل ز چشمت کیمیاها میرسد	89.84
چشم شه بر چشم باز دل زده ست	89.85
تا ز بس همت که یابید از نظر	89.86
شیر چه؟ کان شاهباز معنوی	89.87
شد صفیر باز جان در مرج دین	89.88
باز دل را، کز پی تو میپیرد	89.89
یافت بینی بوی و، گوش از تو سماع	89.90
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	89.91
مالك الملکی، به حس چیزی دهی	89.92
می رسد در هر مسا و غادیه	
که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو	
زود بابا رخت برگردون نهاد	
و آن از آن سو صادران و واردان	
می نبینی، قاصد جای نویم	
بلکه از بهر غرضها در مال	
که مسیر و روش در مستقبل است	
دم به دم در میرسد خیل خیال	
چون پیاپی جانب دل میرسند	
سوی چشمه دل شتابان از ظما	
دائماً پیدا و پنهان میشوند	
دایر اندر چرخ دیگر آسمان	
نحس دیدی، صدقه و استغفار کن	
طالعم مقبل کن و چرخى بز	
ز آنکه ز آسیب ذنب جان شد سیاه	
از چه و جور رسن بازش رهان	
پر بر آرد، بر پرد ز آب و گلی	
عذر این زندانی خود در پذیر	
یوسف مظلوم در زندان توست	
زود، کان الله یحب المحسنین	
هفت گاو فربهش را میخورند	
سُنبلات تازه اش را میچرند	
هین میباش، ای شاه، این را مستجیز	
هین ز داستان زنانم وارهان	
شهوت مادر فکندم، که اهبطوا	
از فن زالی به زندان رحم	
لاجرم کید زنان باشد عظیم	
چونکه بودم روح و، چون هستم بدن	
یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر	
که فکندندم چو آدم از جنان	
کز بهشت وصل گندم خورده ام	
و آن سلام و، سلم و، پیغام تو را	
در سپندم نیز چشم بد رسید	
چشمهای پُر خمار توست و بس	
مات و مستأصل کند "نعم الدوا"	
چشم بد را، چشم نیکو میکند	
چشم بازش سخت با همت شده ست	
می نگیرد باز شه جز شیر نر	
هم شکار توست و، هم صیدش تویی	
نعره های "لا أحب الأفلین"	
از عطای بی حدت چشمی رسید	
هر حسی را قسمتی آمد مشاع	
نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب	
تا که بر حسها کند آن حس شهی	

تا که کار حس از آن بالا شود	* جهد کن تا حسّ تو بالا رود	89.93
90. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن		
با گروهی قوم دزدان باز خُورد	یک شبی میگشت شه محمود، فرد	90.1
گفت شه: من هم یکی ام از شما	پس بگفتندش: کنی ای بو الوفا؟	90.2
هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش	آن یکی گفت: ای گروه مکر کیش	90.3
کاو چه دارد در جبلت از هنر	تا بگوید با حریفان در سمر	90.4
هست خاصیت مرا اندر دو گوش	آن یکی گفت: ای گروه فن فروش	90.5
قوم گفتندش: ز دیناری، دو دانگ	که بدانم سگ چه میگوید به بانگ	90.6
جمله خاصیت مرا چشم اندر است	آن دگر گفت: ای گروه زر پرست	90.7
روز بشناسم مر او را، بی گمان	هر که را شب بینم اندر قیروان	90.8
که ز من من نقیها با زور دست	گفت يك: خاصیتم در بازو است	90.9
کار من در خاکها بو بینی است	گفت يك: خاصیتم در بینی است	90.10
که رسول آن را پی چه گفته است	سرّ الناس. معادن داد دست	90.11
چند نقد است و، چه دارد او ز کان	من ز خاك تن بدانم، کاندر آن	90.12
و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج	در یکی کان زرّ بی اندازه درج	90.13
خاك لیلی را بیابم بی خطا	همچو مجنون بو کنم هر خاك را	90.14
گر بود یوسف، و گر آهرمنی	بو کنم، دانم ز هر پیراهنی	90.15
ز آن نصیبتی یافت این بینی من	همچو احمد، که برد بو از یمن	90.16
یا کدامین خاك صفر و ابتر است	که کدامین خاك همسایه زر است	90.17
که کمندی افکنم طول علم	گفت يك: نك خاصیت در پنجه ام	90.18
کنگرش در سخت گردانم کمند	* قصر اگر چه چند باشد بس بلند	90.19
که کمندش بُرد سوی تخت و بخت	* همچو احمد، که کمند انداخت سخت	90.20
تا کمندش بُرد سوی آسمانش	همچو احمد که کمند انداخت جانش	90.21
آن ز من دان، "ما رمیت اذ رمیت"	گفت حقش: کای کمند انداز بیت	90.22
مر تو را خاصیت اندر چه بود؟	پس پرسیدند از شه: کای سند	90.23
که رهانم مجرمان را از نقم	گفت: در ریشم بود خاصیتم	90.24
چون بجنید ریش من، ایشان رهند	مُجرمان را چون به جلادان دهند	90.25
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بجنانم به رحمت ریش را	90.26
چون خلاص روز محنتما تویی	قوم گفتندش که: قطب ما تویی	90.27
سوی قصر آن شه میمون شدند	بعد از آن جمله بهم بیرون شدند	90.28
گفت: میگوید که سلطان با شماست	چون سگی بانگی بزد از دست راست	90.29
گفت: کاین هست از وثاق بیوه ای	خاك بو کرد آن دگر از ریوه ای	90.30
تا شدند آن سوی دیوار بلند	پس کمند انداخت استاد کمند	90.31
گفت: خاك مخزن شاهبست فرد	جای دیگر خاك را چون بوی کرد	90.32
هر یکی از مخزن اسبابی کشید	نقب زن زد نقب و در مخزن رسید	90.33
قوم بُردند و نهان کردند تفت	بس زر و زربفت و گوهرهای زفت	90.34
حلیه و، نام و، پناه و، راهشان	شه معین دید منزلگاهشان	90.35
روز در دیوان بگفت آن سر گذشت	خویش را دزدید از ایشان، باز گشت	90.36
تا که هر سرهنگ دزدی را بیست	پس روان گشتند سرهنگان مست	90.37
وز نهیب جان خود لرزان شدند	دست بسته سوی دیوان آمدند	90.38
یار شبشان بود آن شاه چو ماه	چون که استادند پیش تخت شاه	90.39
روز دیدی، بی شکش بشناختی	آنکه شب بر هر که چشم انداختی	90.40
بود با ما دوش، شب گرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت: این	90.41
این گرفت ما هم از تفتیش اوست	آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	90.42

بر گشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش، لاجرم	90.43
فعل ما میدید و سرمان می شنود	گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ ، این شاه بود	90.44
جمله شب با روی ماهش عشق باخت	چشم من ره بُرد شب شه را شناخت	90.45
کاو نگرداند ز عارف هیچ رو	امت خود را بخوادم من از او	90.46
که بدو یابید هر بهرام عون	چشم عارف دان امان هر دو کون	90.47
که ز جز حق، چشم او ما زاغ بود	ز آن محمد شافع هر داغ بود	90.48
ناظر حق بود و، زو بودش امید	در شب دنیا که محبوب است شید	90.49
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	از " أَلَمْ نَشْرَحْ " دو چشمش سرمه یافت	90.50
گردد او دُرّ یتیم با رشد	مر یتیمی را که حق سرمه کشد	90.51
آنچنان مطلوب را طالب شود	نور او بر تُرها غالب شود	90.52
لاجرم نامش خدا "شاهد" نهاد	در نظر بودش مقامات العباد	90.53
که ز شب خیزش ندارد سر گریز	آلت شاهد زبان و چشم تیز	90.54
گوش، قاضی جانب شاهد کند	گر هزاران مدعی سر بر زند	90.55
شاهد ایشان را دو چشم روشن است	قاضیان را در حکومت این فن است	90.56
کاو به دیده بیغرض سیر دیده است	گفت: شاهد، ز آن به جای دیده است	90.57
پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده ست، اما با غرض	90.58
تا غرض بگذاری و شاهد شوی	حق همی خواهد که تو زاهد شوی	90.59
تا قبول افتد تو را با ما سخن	* حق همی گوید: غرض را ترک کن	90.60
بر نظر، چون پرده پیچیده بود	کاین غرضها پرده دیده بود	90.61
حبك الاشياء یعمی و یصم	پس نبیند جمله را با طم و رم	90.62
پیشش اختر را مقادیری نماند	در دلش خورشید چون نوری نشاند	90.63
سیر روح مومن و کفار را	پس بدید او بی حجاب اسرار را	90.64
نیست پنهان تر ز روح آدمی	در زمین حق را و، در چرخ سمی	90.65
آنکه صاحب رفعت آمد در سنن	* باز کرد از حق دو چشم خویشتن	90.66
روح را "مِنْ أَمْرِ رَبِّي" مهر کرد	باز کرد از رطب و یابس حق نورد	90.67
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز	پس چو دید آن روح را چشم عزیز	90.68
بشکند گفتش خمار هر صداع	شاهد مطلق بود در هر نزاع	90.69
شاهد عدل است زین رو چشم دوست	نام حق عدل است و شاهد آن اوست	90.70
که نظر بر شاهد آید شاه را	منظر حق دل بود در دو سرا	90.71
بود مایه جمله پرده سازی اش	عشق حق و سیر شاهد بازی اش	90.72
در شب معراج، شاهدباز ما	پس از آن لولاك گفت اندر لقا	90.73
بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟	این قضا بر نیک و بد حاکم بود	90.74
شاد باش ای چشم تیز مرتضی	شد اسیر آن قضا، میر قضا	90.75
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد	عارف از معروف پس درخواست کرد	90.76
از اشارتهات دلمان بی خبر	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر	90.77
چشم بند ما شده دید سبب	ای "یرانا لا نراه" روز و شب	90.78
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشمها بگزیده شد	90.79
پس، کمال البر فی اتمامه	لطف معروف تو بود آن، ای بهی	90.80
و انجنا من مفضحات القاهرة	رب اتمم نورنا بالساهرة	90.81
جان قربت دیده را، دوری مده	یار شب را روز مهجوری مده	90.82
خاصه بعدی کان بود بعد الوصال	بعد تو مرگ است با درد و نکال	90.83
آب زن بر سبزه بالیده اش	آن که دیدستت، مکن نادیده اش	90.84
تو مکن هم لابلالی، ای شفیق	من نکردم لابلالی در طریق	90.85
آنکه او يك بار روی تو بدید	هین مران از روی خود او را بعید	90.86

کل شیء ما سوی الله باطل	دید روی جز تو شد غل گلو	90.87
زانکه باطل، باطلان را می کشد	باطلند و، می نمایند رشد	90.88
جنس خود را، همچو گاه و کهر باست	ذره ذره، کاندر این ارض و سماست	90.89
میکشد مر آب را تف جگر	معدنه نان را می کشد تا مستقر	90.90
مغز، جویان از گلستان بویهاست	چشم، جذاب بتان زین کویهاست	90.91
مغز و بینی می کشد بوهای خوش	زانکه حس چشم آمد رنگ کش	90.92
تو به جذب لطف خودمان ده امان	زین کششها، ای خدای راز دان	90.93
شاید ار درماندگان را و آخری	غالبی بر جاذبان، ای مشتری	90.94
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر	رو به شاه آورد، چون تشنه به ابر	90.95
آن او با او بود گستاخ گو	چون لسان و جان او بود آن او	90.96
آفتاب جان توئی در روز دین	گفت: ما گشتیم چون جان بند طین	90.97
کز کرم ریشی بجنبنانی به خیر	وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر	90.98
آن هنرها جمله بد بختی فزود	هر یکی خاصیت خود را نمود	90.99
ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست	آن هنرها گردن ما را بیست	90.100
روز مردن نیست زین فن ها مدد	آن هنر "فی جیدنا حبل مسد"	90.101
که به شب بد چشم او سلطان شناس	جز همان خاصیت آن خوش حواس	90.102
غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود	آن هنرها جمله غول راه بود	90.103
که به شب بر روی شه بودش نظار	شاه را شرم آمد از وی روز بار	90.104
خود سگ کفکش لقب باید نهاد	و آن سگ آگاه از شاه و داد	90.105
کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود	خاصیت در گوش هم نیکو بود	90.106
بی خبر نبود ز شبخیز شهان	سگ چو بیدار است شب چون پاسبان	90.107
هوش بر اسرارشان باید گماشت	هین ز بد نامان نباید ننگ داشت	90.108
خود نباید نام جست و خام شد	هر که او یک بار خود بد نام شد	90.109
تا شود ایمن ز تاراج و گزند	ای بسا زر که سیه تابش کنند	90.110
باز کن دو چشم و سوی ما بیا	* هر کسی چون پی برد در سیر ما	90.111

91. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

بنهد اندر مرج و گردش میچرد	گاو آبی، گوهر از بحر آورد	91.1
میچرد از سنبل و سوسن شتاب	در شعاع نور گوهر، گاو آب	91.2
که غذایش نرگس و نیلوفر است	ز آن فکنده گاو آبی عنبر است	91.3
چون نزاید از لیش سحر حلال؟	هر که باشد قوت او نور جلال	91.4
چون نباشد خانه او پُر عسل؟	هر که چون زنبور وحی استش نفل	91.5
ناگهان گردد ز گوهر دورتر	میچرد در نور گوهر آن بقر	91.6
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه	تاجری بر در نهده لجم سیاه	91.7
گاو جویان مرد را با شاخ سخت	پس گریزد مرد تاجر بر درخت	91.8
تا کند آن خصم را در شاخ درج	چند بار آن گاو تازد گرد مرج	91.9
آید آنجا که نهاده بد گهر	چون از او نومید گردد گاو نر	91.10
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار	لجم ببند فوق در شاهوار	91.11
گاو کی داند که در گل گوهر است؟	کان بلیس از متن طین کور و کر است	91.12
از نمازش کرد محروم آن محیض	اهبطوا افکنند جان را در حیض	91.13
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	ای رفیقان زینهار از این مقال	91.14
تا به گل پنهان بود در عدن	اهبطوا افکنند جان را در بدن	91.15
اهل دل دانند و هر گل کاو نی	تاجرش داند، ولیکن گاو نی	91.16

گوهرش غماز طین دیگرست	هر گلی کاندل دل او گوهریست	91.17
صحبت گل‌های پُر دُر بر نتافت	و آن گلی کز رشّ حق نوری نیافت	91.18
92. رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را		
هست بر لب‌های جو بر گوش ما	این سخن پایان ندارد، موش ما	92.1
بر امید وصل چغز با رشد	آن سرشته عشق رشته می کشد	92.2
که سر رشته به دست آورده ام	می تند بر رشته دل دم به دم	92.3
تا سر رشته به من روئی نمود	همچو تاری شد دل و جان در شهود	92.4
در شکار موش و بُردش ز آن مکان	چون غراب البین آمد ناگهان	92.5
منسحب شد چغز نیز از قعر آب	چون بر آمد بر هوا موش از غراب	92.6
در هوا آویخته، پا در رتم	موش در منقار زاغ و، چغز هم	92.7
چغز آبی را چگونه کرد صید؟	خلق می گفتند: زاغ از مکر و کید	92.8
چغز آبی کی شکار زاغ بود؟	چون شد اندر آب و چونش در ربود؟	92.9
کاو چو بی آبان شود جفت خسی	چغز میگفت: این سزای آن کسی	92.10
همنشین نیک جوئید، ای مهان	ای فغان از یار ناجنس، ای فغان	92.11
همچو بینی بدی بر روی خوب	عقل را افغان ز نفس پُر عیوب	92.12
از ره معنیست، نی از ماء و طین	عقل میگفتش که: جنسیت یقین	92.13
سیر جنسیت به صورت در مجو	هین مشو صورت پرست و این مگو	92.14
نیست جامد را ز جنسیت خبر	صورت آمد چون جماد و چون حجر	92.15
می کشاند سو به سوبش هر دمی	جان چو مور و، تن چو دانه گندمی	92.16
مستحیل و جنس من خواهد شدن	مور داند کآن حبوب مرتهن	92.17
مور دیگر گندمی بگرفت و دو	آن یکی موری گرفت از راه جو	92.18
مور سوی مور می آید، بلی	جو سوی گندم نمی تازد، ولی	92.19
مور را بین کاو به جنسش راجع است	رفتن جو سوی گندم تابع است	92.20
چشم را بر خصم نه، نی بر گرو	تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟	92.21
مور پنهان، دانه پیدا پیش راه	مور اسود بر سر لبد سیاه	92.22
دانه هرگز کی رود بی دانه بر	عقل گوید چشم را: نیکو نگر	92.23
هست صورتها حبوب و، مور قلب	زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	92.24
بُد قفسها مختلف، یک جنس فرخ	ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ	92.25
بی قفس کش، کی قفس باشد روان؟	این قفس پیدا و آن فرخش نهان	92.26
عاقبت بین باشد و حبر و قریر	ای خنک چشمی که عقل استش امیر	92.27
نی ز چشمی که سیه گفت و سپید	فرق زشت و نغز از عقل آوری	92.28
عقل گوید: بر محک ماش زن	چشم غره شد به خضراء دمن	92.29
مخلص مرغ است عقل دام بین	آفت مرغ است چشم کام بین	92.30
وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت	دام دیگر بُد که عقلش درنیافت	92.31
سوی صورتها نشاید زود تاخت	جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت	92.32
عیسی آمد در بشر جنس ملک	نیست جنسیت به صورت لی و لک	92.33
مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار	بر کشیدش فوق این نیلی حصار	92.34

93. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

چون پری، نه سال در پنهان پری	بود عبد الغوث هم جنس پری	93.1
زو طمع بیرید هم زن هم پسر	* مدتی بگذشت و زو نامد خبر	93.2
و آن یتیمانش ز مرگش در سمر	شد زنش را نسل از شوی دگر	93.3
یا فتاد اندر چهی، یا مکمنی	که مر او را گرگ زد یا ره زنی	93.4

خود نگفتندی که بابایی بُدست	93.5	جمله فرزندانش در اشغال مست
گشت پیدا، باز شد متواریه	93.6	بعد نه سال آمد، آن هم عاریه
گشت پنهان، کس ندیدش باز راز	93.7	* یک مَهی فرزند و زن را دید و باز
بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش	93.8	یک مَهی مهمان فرزندانش خویش
که رُباید روح را زخمِ سنان	93.9	بُرد هم جنسی پریانش چنان
هم ز جنسیت شود یزدان پُرس	93.10	چون بهشتی جنس جنت آمدست
شاخ جنت دان به دنیا آمده	93.11	نی نبی فرمود جود و محمده؟
قهرها را جمله جنس قهر دان	93.12	مهرها را جمله جنس مهر خوان
زانکه همجنسند ایشان در خرد	93.13	لا اُبالی، لا اُبالی آورد
هشت سال او با زُحل بُد در قدوم	93.14	بود جنسیت در ادیس از نجوم
هم حدیث و محرم آثار او	93.15	در مشارق، در مغارب یار او
در زمین میگفت او درس نجوم	93.16	بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
اختران در درس او حاضر شده	93.17	پیش او استارگان خوش صف زده
می شنیدند از خصوص و از عموم	93.18	آنچنان که خلق آواز نجوم
اختران را پیش او کرده مُبین	93.19	جذب جنسیت کشیده تا زمین
باز گفته پیش او شرح رِصد	93.20	هر یکی نام خود و احوال خود
که بدان یابند ره در همدگر	93.21	چیست جنسیت؟ یکی نوع نظر
چون نهد در تو، تو گردی جنس آن	93.22	آن نظر که کرد حق در وی نهان
بی خبر را که کشاند؟ با خبر	93.23	هر طرف چه می کشد تن را؟ نظر
او مخنث گردد و کون میدهد	93.24	حق چو اندر مرد خوی زن نهد
طالب زن گردد آن زن سعتری	93.25	چون نهد در زن خدا خوی نری
همچو فرخی در هوا جوئی سیل	93.26	چون نهد در تو صفات جبرئیل
از زمین بیگانه، عاشق بر سما	93.27	منتظر، بنهاده دیده در هوا
صد پُرت گرهست در آخور پُری	93.28	چون نهد در تو صفتهای خری
از خبیثی شد زبون موش خوار	93.29	از پی صورت نیامد موش خوار
از پنیر و جوز واز دوشاب مَس	93.30	طعمه جوی و خائن و ظلمت پُرس
ننگ موشان باشد و عار وحوش	93.31	باز اشتهب را چو باشد خوی موش
چون بگشت و دادشان خوی بشر	93.32	خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر
در چه بابل ببسته سر نگون	93.33	در فتادند از لَنَحْنُ الصافون
لوح ایشان ساحر و مسحور شد	93.34	لوح محفوظ از نظرشان دور شد
موسئی بر عرش و فرعونی مُهان	93.35	سر همان و، پر همان، هیکل همان
خو پذیری گل و روغن ببین	93.36	در پی خو باش و، با خوش خو نشین
تا نهد بر گور او دل روی و کف	93.37	خاک گور از مُرده هم یابد شرف
چون مشرف آمد و اقبال ناک	93.38	خاک از همسایگی جسم پاک
گر دلی داری بُرو دلداری جو	93.39	پس تو هم "الجار ثم الدار" گو
سرمه چشم عزیزان میشود	93.40	خاک تو هم سیرت جان میشود
به ز صد زنده به نفع و ابتشار	93.41	ای بسا در گور خفته خاک وار
صد هزاران زنده در سایه وی اند	93.42	سایه بوده او و، خاکش سایه مند

94. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او، و از هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت

لیس من مات فاستراح بمیت --- انما المیت میت الاحیاء	
آن یکی درویش، ز اطراف دیار	94.1
جانب تبریز آمد وام دار	
نه هزارش وام بُد از زر مگر	94.2
بود در تبریز بدر الدین عمر	

هر سر مویش یکی حاتم کده	محتسب بود او یکی بحر آمده	94.3
سر نهادی، خالک پای او شدی	حاتم ار بودی گدای او شدی	94.4
در کرم شرمنده بودی ز آن نوال	گر بدادی تشنه را بحری زلال	94.5
بودی آن در همتش نالایی	ور بکردی ذره ای را مشرقی	94.6
کاو غریبان را بُدی خویش و نسیب	بر امید او بیامد آن غریب	94.7
وام بی حد از عطایش توخته	با درش بود آن غریب آموخته	94.8
که به بخششهاش واثق بود مرد	هم به پستی آن کریم او وام کرد	94.9
بر امید فلزم اکرام او	لا اُبالی گشته بود و وام جو	94.10
همچو کُل خندان از آن روض الکرام	وام داران رو ترش، او شاد کام	94.11
چه غم استش از سیال بولهب؟	گرم شد پشتش ز خورشید عرب	94.12
کی دریغ آید ز سقایانش آب؟	جو که دارد عهد و پیوند سحاب	94.13
کی نهند این دست و پا را دست و پا؟	ساحران واقف از دست خدا	94.14
بشکنند کله پلنگان را به مُشت	روبهی که هست او را شیر پُشت	94.15
95. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهایی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گرفتن وزیر که زنهار ملک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش		
قلعه نزد گام خنگش جرعه ای	چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای	95.1
تا در قلعه بیستند از حذر	یک سواره تاخت تا قلعه به کر	95.2
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ؟	زهره نی کس را که پیش آید به جنگ	95.3
که چه چاره ست اندرین وقت؟ ای مشیر	روی آورد آن ملک سوی وزیر	95.4
پیش او آئی به شمشیر و کفن	گفت: آنکه ترک گوئی مکر و فن	95.5
گفت: منگر خوار در فردی مرد	گفت: آخر نی که او مردیست فرد	95.6
همچو سیماب است لرزان پیش او	چشم بُگشا، قلعه را بنگر نکو	95.7
گوئیا شرقی و غربی با وی است	بر سر زین، آنچنان محکم پی است	95.8
خویشان را پیش او انداختند	چند کس همچون فدائی تاختند	95.9
سر نگون سار اندر اقدام سمند	هر یکی را او به گزری میفکند	95.10
که همی زد یک تنه بر امتی	داده بودش صنع حق جمعیتی	95.11
کثرت اعداد از چشم فتاد	چشم من چون دید روی آن قباد	95.12
پیش او بنیاد ایشان مُندکیست	اختران بسیار و، خورشید ار یکیست	95.13
گربه را نی ترس باشد، نی حذر	گر هزاران موش پیش آرند سر	95.14
نیست جمعیت درون جانسان	گر به پیش آیند موشان، ای فلان	95.15
جمع معنی خواه، هین از کردگار	هست جمعیت به صورت در فشار	95.16
جسم را بر باد قائم دان، چو اسم	نیست جمعیت ز بسیاری جسم	95.17
جمع گشتی چند موش از حمیتی	در دل موش ار بُدی جمعیتی	95.18
هر یکی بر وی زدندی حربه ای	* بر زدندی خویش را بر گربه ای	95.19
خویش را بر گربه بی مهله ای	بر زدندی چون فدائی حمله ای	95.20
و آن دگر گوشش دریدی هم بناب	آن یکی چشمش بکندی از ضراب	95.21
از جماعت گم شدی بیرون شواش	و آن دگر سوراخ کردی پهلو اش	95.22
بجهد از جانش، به بانگ گربه، هوش	لیک جمعیت ندارد جان موش	95.23
خشک گردد از یکی گربه نزار	گر بود اعداد موشان صد هزار	95.24
انتهی هُش چه بندد خواب را؟	از گله انبه چه غم قصاب را؟	95.25
شیر را، تا بر گله گوران جهد	مالک المُلک است، جمعیت دهد	95.26
کس نیارد گفتنش از راه پرت	* در زمانیشان بسازد ترت و مرت	95.27
چون عدم باشند پیش صول شیر	صد هزاران گور ده شاخ و دلیر	95.28

یوسفی را، تا بود چون ماء مزن	95.29	مَالِكِ الْمَلِكِ است، بدهد ملك حسن
که شود شاهي غلامِ دختری	95.30	در رُحی بنهد شعاعِ اختری
که ببیند نیم شب هر نيك و بد	95.31	بنهد اندر روی دیگر نورِ خَوَد
در يد و رخسار و در ذات الصدور	95.32	یوسف و موسی ز حق بُردند نور
پیش رو او توبره آویخته	95.33	روی موسی بارقی انگيخته
که زمرد از دو چشم مار گر	95.34	نور رویش آنچنان بُردی بصر
گردد آن نور قوی را ساتره	95.35	* او ز حق درخواسته تا توبره
کان لباسِ عارفی آمد امین	95.36	توبره، گفت: از گلیمت ساز هین
نورِ جان بر بود و تارش تافته ست	95.37	کان کسا بر نور صبری یافته ست
نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن	95.38	جز چنین خرقة، نخواهد شد صوان
همچو کوه طور نورش بر دَرَد	95.39	کوه قاف ار پیش آید بهرِ سَد
یافت اندر نور بیچون احتمال	95.40	از کمال قدرت ابدانِ رجال
قدرتش جا سازد از قاروره ای	95.41	* آنچه طورش بر نتابد ذره ای
ذره ای اندر زجاجی ساخت جا	95.42	آنچه طورش برنتابد، ای کیا
که همی دَرَد ز نورش قاف و طور	95.43	گشت مشکاة زجاجی جای نور
تافته بر عرش و افلاك این سراج	95.44	جسمشان مشکاة دان، دلشان زجاج
چون ستاره زین ضحی فانی شده	95.45	نورشان حیرانِ این نور آمده
از ملیك لا یزال و لم یزل	95.46	زین حکایت کرد آن ختمِ رُسل
در عقول و در نفوسِ با علا	95.47	که: نگنجیدم در افلاك و خلا
بی ز چون و، بی چگونه، بی ز کیف	95.48	در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
یابد از من پادشاهیها و تخت	95.49	تا به دلالی آن دل، فوق و تحت
بر نتابد هم زمین و هم زمن	95.50	بی چنین آئینه، این خوبی من
بس عریض آئینه ای بر ساختیم	95.51	بر دو کون اسب ترخم تاختم
بشنو آئینه، ولی شرحش مپرس	95.52	هر دمی زین آینه پنجاه عرس
که نفوذ او قمر را می شکافت	95.53	حاصل آن، کز لبسِ خویشش پرده بافت
پاره گشتی ور بُدی کوه دو تو	95.54	گر بُدی پرده ز غیر لبسِ او
توبره با نورِ حق چه فن زدی؟	95.55	ز آهنین دیوارها نافذ شدی
بود وقت شورِ خرقة عارفی	95.56	گشته بود آن توبره صاحب تفی
زانکه بود از خرقة یک با حضور	95.57	* گشته بود آن توبره ستار نور
کاوست با آتش ز پیش آموخته	95.58	ز آن شود آتش رهینِ سوخته
خود صفورا، هر دو دیده باد داد	95.59	در هوای عشق آن نورِ رشاد
نورِ روی او و آن چشمش پرید	95.60	اولا بر بست يك چشم و بیدید
بر گشاد و کرد خرجِ آن قمر	95.61	بعد از آن صبرش نماند و، آن دگر
چون بر او زد نورِ طاعت، جان دهد	95.62	همچنان مرد مجاهد نان دهد
چون ز دستت رفت حسرت می خوری؟	95.63	پس زنی گفتش که: چشم عبهری
دیده بودی تا همی کردم نثار	95.64	گفت: حسرت میخورم که صد هزار
ليك، مه چون گنج در ویران نشست	95.65	روزنِ چشمم ز مه ویران شدست
یاد آرد از وثاق و خانه ام؟	95.66	کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
دید موسی را ز نورش ساز داد	95.67	* حق شنید این و دو چشمش باز داد
از خزینه خاص بُد، ویران نشد	95.68	* از نظر این نور زو پنهان نشد
درفتادی در شباك هر قصور	95.69	نورِ روی یوسفی وقت عبور
یوسف است این سو به سیران در گذر	95.70	پس بگفتندی درون خانه در
فهم کردندیش اصحاب بقاع	95.71	زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
دارد از سیران یوسف این شرف	95.72	خانه ای را کش دریچه ست آن طرف

هین دریچه سوی یوسف باز کُن	95.73
عشق ورزی، آن دریچه کردن است	95.74
پس هماره روی معشوقه نگر	95.75
راه کُن در اندرونها خویش را	95.76
کیمیا داری، دوی پوست کُن	95.77
چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی	95.78
پرورش مر باغ جانها را نمَش	95.79
نی همه ملک جهان دون دهد	95.80
بر سر ملک جمالش داد حق	95.81
ملکت حُسنش سوی زندان کشید	95.82
شه غلام او شد از علم و هنر	95.83

96. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

در ره آمد سوی آن دار السلام	96.1
خفته امیدش فراز گل ستان	96.2
بر امیدش روشنی بر روشنی	96.3
از نسیم یوسف مصر خیال	96.4
جاء اسعادی و طارت فاقتی	96.5
ان تبریزا مناجات الصدور	96.6
ان تبریزا لنا نعم المفاض	96.7
شهر تبریز است و کوی گلستان	96.8
شعشعه عرشیت این تبریز را	96.9
از فراز عرش بر تبریزیان	96.10
خلق گفتندش که: بگذشت آن حبیب	96.11
مرد و زن از واقعه او روی زرد	96.12
چون رسید از هاتفانش بوی عرش	96.13
در نوردید آفتابش زود زود	96.14
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر	96.15
گوئیا او نیز در پی جان بداد	96.16
همرهان بر حالتش گریان شدند	96.17
نیم مرده باز گشت از غیب جان	96.18

97. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، تَمَّ الدِّینَ

كُفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت: ای کردگار	97.1
گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود	97.2
او کله بخشید و، تو سر پُر خرد	97.3
او زرم داد و، تو دست زر شمار	97.4
خواجه شمع داد و، تو چشم قریر	97.5
او وظیفه داد و، تو عمر و حیات	97.6
او وثاقت داد و، تو چرخ و زمین	97.7
* آنچه او داد، ای ملک، هم از تو داد	97.8
زر از آن توست، او زر نافرید	97.9
آن سخا و رحم هم تو دادیش	97.10
* من چه میگویم، همه تو میدهی	97.11

مجرم، بودم به خلق امیدوار
هیچ آن کفو عطای تو نبود
او قبا بخشید و، تو بالا و قد
او ستورم داد و، تو عقل سوار
خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذیر
و عده اش زر، و عده تو طیبیات
در وثاقت او و صد چون او رهین
که دل و دست و را کردی تو راد
نان از آن توست، نان از تو رسید
کز سخاوت میفزودی شادیش
بار منت بر کسی کی مینهی؟

قبله ساز اصل را نشناختم	97.12	من، مر او را قبله خود ساختم
عقل می‌کارید اندر ماء و طین؟	97.13	ما کجا بودیم، کان دیان دین
وین بساط خاک را می‌گسترید	97.14	چون همی کرد از عدم گردون پدید
و ز طبایع، قفل با مفتاحها	97.15	ز اختران می‌ساخت او مصباحها
مضمّر این سقف کرد و این فراش	97.16	ای بسا بنیادها پنهان و فاش
وصف آدم مظهر آیات اوست	97.17	آدم اُسطرلاب اوصاف علوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست	97.18	هر چه در وی مینماید، عکس اوست
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت	97.19	بر سطرلابش نقوش عنکبوت
عنکبوتش درس گوید با شروح	97.20	تا ز چرخ غیب و از خورشید روح
بی منجم در کف عام افتاد	97.21	عنکبوت این سطرلاب رشاد
غیب را چشمی ببايد غیب بین	97.22	انبیا را داد حق تجسیم این
عکس خود را دید هر يك چه درون	97.23	در چه دنیا فتادند این قرون
همچو شیر گول اندر چه دوید	97.24	* عکس در چه دید و از بیرون ندید
ور نه آن شیری که در چه شد فرود	97.25	از برون دان هر چه در چاهت نمود
در تگ چاه است آن شیر ژیان	97.26	بُرد خرگوشیش از ره، کای فلان
چون از او غالبتری، سر برکنش	97.27	در رو اندر چاه و کین از وی بکش
وز خیال خویشتن پُر جوش شد	97.28	آن مقلد سخره خرگوش شد
این بجز تقلیب آن قلاب نیست	97.29	او نگفت این نقش داد آب نیست
ای زبون شش غلط در هر ششی	97.30	تو هم از دشمن چو کینی می کشی
کز صفات قهر آنجا مشتق است	97.31	آن عداوت اندر او عکس حق است
باید آن خورا ز طبع خویش شست	97.32	و آن گنه در وی ز عکس جُرم توست
مر تو را او صفحه آینه بود	97.33	خلق زشتت اندر آن رویت نمود
اندر آئینه، بر آئینه مزن	97.34	چونکه قبح خویش دیدی، ای حسن
خاک تو بر عکس اختر میزنی	97.35	میزند بر آب ستاره سنی
تا کند مر سعد ما را زیر دست	97.36	کاین ستاره نحس در آب آمده ست
چون که پنداری ز شبهه اخترش	97.37	خاک از استیلا بریزی بر سرش
تو گمان بُردی که آن اختر نماند	97.38	عکس پنهان گشت و سوی غیب راند
هم بدان سو بآیدش کردن دوا	97.39	آن ستاره نحس هست اندر سما
نحس این سو، عکس نحس آن سویست	97.40	بلکه باید دل سوی بی سوی بست
عکس آن داد است اندر پنج و شش	97.41	داد داد حق شناس و بخششش
تو بمیری و آن بماند مُرده ریگ	97.42	گر بود دادِ خسان افزون ز ریگ
اصل بینی پیشه کن، ای کز نگر	97.43	عکس، آخر چند باید در نظر؟
با عطا بخشیدشان عمر دراز	97.44	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
محبی الموتاست فاجتازوا إلیه	97.45	خالدین شد نعمت و منعم علیه
آنچنان که آن تو باشی و تو آن	97.46	داد حق با تو در آمیزد چو جان
بدهد بی این دو قوت مستطاب	97.47	گر نماند اشتهای نان و آب
فربهی پنهانت بخشد آن سری	97.48	فربهی گر رفت، حق در لاغری
هر ملك را قوت جان او میدهد	97.49	چون پری را قوت از بو میدهد
حق به عشق خویش زنده ت میکند	97.50	جان چه باشد که تو سازی ز آن سند؟
تو از او آن رزق خواه و نان خواه	97.51	زو حیات عشق خواه و جان خواه
اندر او تابان صفات نو الجلال	97.52	خلق را چون آب دان، صاف و زلال
چون ستاره چرخ در آب روان	97.53	علمشان و عدلشان و لطفشان
پادشاهان جملگان عاجز ورا	97.54	* پادشاهی زبید آن خلاق را
فاضلان مرآت آگاهی حق	97.55	پادشاهان مظهر شاهی حق

ماه آن ماه است و، آب آن آب نیست	97.56	قرنها بگذشت و این قرن نویست	97.56
لیک مستبدل شد آن قرن و امم	97.57	عدل آن عدل است و، فضل آن فضل هم	97.57
وین معانی برقرار و بر دوام	97.58	قرنها بر قرنهای رفت، ای همام	97.58
عکس ماه و عکس اختر برقرار	97.59	آب مبدل شد در این جو چند بار	97.59
بلکه بر اقطار عرض آسمان	97.60	پس بنایش نیست بر آب روان	97.60
دان که بر چرخ معانی مستویست	97.61	این صفتها چون نجوم معنویست	97.61
عشق ایشان عکس مطلوبی او	97.62	خوب رویان آینه خوبی او	97.62
دائما در آب کی ماند خیال؟	97.63	هم به اصل خود رود این خدّ و خال	97.63
چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست	97.64	جمله تصویرات عکس آب جوست	97.64
خلّ دوشاب است و، دوشاب است خل	97.65	باز عقلش گفت: بگذار زین حول	97.65
شرم دار ای احوال از شاه غیور	97.66	خواجه را چون غیر گفتی از قصور؟	97.66
جنس این موشان تاریکی مگیر	97.67	خواجه را کاو در گذشته ست از اثیر	97.67
منگر و، نسبت مکن او را به طین	97.68	* خواجه را از چشم ابلیس لعین	97.68
مغز بین او را، مبینش استخوان	97.69	* خواجه را جان بین، مبین جسم گران	97.69
آنکه او مسجود شد، ساجد میدان	97.70	همره خورشید را "شب پر" مخوان	97.70
در مثال عکس خود بنمود نیست	97.71	عکسها را ماند و، این عکس نیست	97.71
روغن گل، روغن کنجد نماند	97.72	آفتابی دید و یخ جامد نماند	97.72
نیستند از خلق، بر گردان ورق	97.73	چون مبدل گشته اند ابدال حق	97.73
خاک، مسجود ملایک چون شود؟	97.74	قبله وحدانیت، دو، چون بود؟	97.74
دامنش را دید آن پُر سیب کرد	97.75	چون در این جو دید عکس سیب مرد	97.75
چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال	97.76	آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟	97.76
در مثال عکس حق، معنیست عکس	97.77	* عکسها را ماند این و، نیست عکس	97.77
کذبوا بالحقّ لَمَّا جَاءَهُمْ	97.78	تن مبین و، جان مکن، کآن بُکم و صمّ	97.78
دیدن او، دیدن خالق شدست	97.79	"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" احمد بُدست	97.79
رحمة للعالمینش خواند از آن	97.80	* حق مر او را بر گزید از انس و جان	97.80
روز دیدن، دیدن این روزن است	97.81	خدمت او، خدمت حق کردن است	97.81
نی ذریعة آفتاب و فرقد است	97.82	خاصه این روزن، درخشان از خود است	97.82
لیک از راه و سوی معهود نی	97.83	هم از آن خورشید زد بر روزنی	97.83
هست و روزن را نشد زان آگهی	97.84	در میان شمس و این روزن رهی	97.84
اندر این روزن بود نورش به جوش	97.85	تا اگر ابری بر آید چرخ پوش	97.85
در میان روزن و خور مألفت	97.86	غیر راه این هوا و شش جهت	97.86
میوه میروید ز عین این طبق	97.87	مدحت و تسبیح او، تسبیح حق	97.87
عیب نبود گر نهی نامش درخت	97.88	سیب روید زین سبد خوش آخت آخت	97.88
کز میان هر دو، ره آمد نهان	97.89	این سبد را تو درخت سیب خوان	97.89
زین سبد روید همان نوع از ثمر	97.90	آنچه روید از درخت بارور	97.90
زیر سایه این سبد خوش می نشین	97.91	پس سبد را تو درخت بخت بین	97.91
نان چرا میخوانیش؟ محموده خوان	97.92	نان چو اطلاق آورد، ای مهربان	97.92
خاک ره را سرمه بین و سرمه دان	97.93	خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	97.93
من چرا بالا کنم رو در عیوق؟	97.94	چون ز روی این زمین تابد شروق	97.94
در چنین جو، خشک کی ماند کلوخ؟	97.95	شد فنا، هستش مخوان، ای چشم شوخ	97.95
با چنین رستم، چه باشد زور زال؟	97.96	پیش این خورشید، کی تابد هلال؟	97.96
تا ز هستیها بر آرد او دمار	97.97	طالب است و، غالب است آن کردگار	97.97
بنده را در خواجه خود محو دان	97.98	دو مگوی و، دو مدان و، دو مخوان	97.98
فانی است و مُرده و مات و دفین	97.99	خواجه هم در نور خواجه آفرین	97.99

گم کنی هم متن و هم دیباجه را	97.100	چون جدا بینی ز حق این خواجه را	97.100
این یکی قبله ست، دو قبله مبین	97.101	چشم دل را هین گذاره کن ز طین	97.101
آتشی در خف فتاد و، رفت خف	97.102	چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف	97.102

98. مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این نامش به دکان دیگران حوالت کرد، و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

کس نبفروشد به صد دانگت لواش	98.1	گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	98.1
این عمر را نان فروشید از کرم	98.2	چون به يك دکان بگفتی: عُمَر	98.2
ز آن یکی نان، به کزین پنجاه نان	98.3	او بگوید: رو بدان دیگر دکان	98.3
او بگفتی: نیست دکان دگر	98.4	گر نبودی احول او اندر نظر	98.4
بر دل کاشی، شدی عَمَر علی	98.5	پس زدی اشراق این نااحولی	98.5
این عمر را نان فروش، ای نانوا	98.6	این از اینجا گوید آن خباز را	98.6
در کشید آن نان، که هست آن علی	98.7	* چون شنید او هم عمر، از احولی	98.7
نان ز پیش روی او اندر کشید	98.8	پس فرستادش به دکان بعید	98.8
راز، یعنی فهم کن ز آواز من	98.9	که: عُمَر را نان ده، ای انباز من	98.9
هین عمر آمد که تا بر نان زند	98.10	او همت ز آن سو حوالت میکند	98.10
در همه کاشان ز نان محروم شو	98.11	چون به يك دکان عمر بودی، برو	98.11
نان از آنجا، بی حواله، بی زحیر	98.12	ور به يك دکان علی گفتی، بگیر	98.12
احولی صد بینی، ای مادر فروش	98.13	احولی دو بین، چو بی بر شد ز نوش	98.13
چون عُمَر میگردد، چون نبوی علی	98.14	اندر این کاشان خاک، از احولی	98.14
گونه گونه نقل نو، که ثم خیر	98.15	هست احول را در این ویرانه دیر	98.15
دوست پُر بین، عرصه هر دو سرا	98.16	ور دو چشم حق شناس آمد تو را	98.16
اندر این کاشان پُر خوف و رجا	98.17	وارهیدی از حواله جا به جا	98.17
همچو هر جو، تو خیالش، ظن مبر	98.18	اندر این جو غنچه دیدی با شجر	98.18
حق حقیقت گردد و بینی تو روش	98.19	که تو را از عین این عکس نقوش	98.19
عکس می بیند، سبب پُر میشود	98.20	چشم از این آب از حول خُر میشود	98.20
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب	98.21	پس به معنی باغ باشد این، نه آب	98.21
هین به يك چوب این خزان را تو مَران	98.22	بار گوناگونست بر پُشت خزان	98.22
بر یکی خر، بار سنگ مَرَمَر است	98.23	بر یکی خر، بار لعل و گوهر است	98.23
اندر این جو ماه بین، عکسش مخوان	98.24	بر همه جوها تو این حکمت مَران	98.24
هر چه اندر وی نماید حق بود	98.25	آب خضر است این، نه آب دام و دد	98.25
من نه عکسم، هم حدیثم، هم رهم	98.26	زین تگ جو، ماه گوید: من مَهَم	98.26
خواه بالا، خواه بر وی دار دست	98.27	اندر این جو هر چه بر بالاست هست	98.27
ماه دان این پرتو مه روی را	98.28	از دگر جوها مگیر این جوی را	98.28
از نعیم و تاج و تخت و هم ز دین	98.29	* اندر این جو هر چه میخواهی ببین	98.29
باز بین و شکر کن بهر زیاد	98.30	* اندر این جو هر چه داری تو مُراد	98.30
گشت موجود اندر او بی بُعد و بون	98.31	* جمله مطلوبات خلق هر دو کون	98.31

99. توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او به طریق نوحه گفتن

گریه کرد از درد آن مرد لبیب	99.1	این سخن پایان ندارد، آن غریب	99.1
پای مرد از درد او رنجور شد	99.2	واقعه آن وام او مشهور شد	99.2
وز طمع میگفت هر جا سر گذشت	99.3	از پی توزیع گرد شهر گشت	99.3
غیر صد دینار آن کدیه پرست	99.4	هیچ نآورد از ره کدیه به دست	99.4

99.5	پای مرد آمد به دو دستش گرفت
99.6	گفت: چون توفیق یابد بنده ای
99.7	مال خود ایثار راه او کند
99.8	شکر او شکر خدا باشد یقین
99.9	ترك شکرش، ترك شکر حق بود
99.10	شکر میکن مر خدا را در نعم
99.11	رحمت مادر، اگر چه از خداست
99.12	زین سبب فرمود حق صلوا علیه
99.13	در قیامت بنده را گوید خدا
99.14	گوید: ای رب، شکر تو کردم به جان
99.15	گودش حق: نه، نکردی شکر من
99.16	بر کریمی کرده ای حیف و ستم
99.17	چون به گور آن ولی نعمت رسید
99.18	گفت: ای پشت و پناه هر نبیل
99.19	ای غم ارزاق ما بر خاطرت
99.20	ای فقیران را عشیره و والدین
99.21	ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
99.22	پشت ما گرم از تو بود، ای آفتاب
99.23	ای ندیده کس در ابرویت گره
99.24	ای دلت پیوسته با دریای غیب
99.25	یاد نآورده که: از مالم چه رفت؟
99.26	ای من و صد همچو من در ماه و سال
99.27	نقد ما و جنس ما و رخت ما
99.28	تو نمردی، لیک بخت ما بمرد
99.29	* این همه از حق بُد و، تو واسطه
99.30	واحد کالاف در بزم و کرم
99.31	حاتم ار مرده بمرده میدهد
99.32	تو حیاتی میدهی در هر نفس
99.33	تو حیاتی میدهی بس پایدار
99.34	وارثی نابوده يك خوی تو را
99.35	خلق را از گرگ غم لطفت شبان
	100. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او
100.1	گوسفندی از کلیم الله گریخت
100.2	در پی او تا به شب در جستجو
100.3	گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
100.4	کف همی مالید بر پشت و سرش
100.5	نیم ذره تیرگی و خشم نی
100.6	گفت: گیرم بر منت رحمی نبود
100.7	با ملایك گفت یزدان آن زمان
100.8	مصطفی فرمود که: خود هر نبی
100.9	بی شبانی کردن و آن امتحان
100.10	تا شود پیدا وقار و صبرشان
100.11	گفت سائل که: تو هم ای پهلوان؟
100.12	هر امیری کاو شبانی بشر
	شد به گور آن کریم بس شگفت
	کاو کند مهمانی فرخنده ای
	جاه خود ایثار جاه او کند
	چون به احسان کرد توفیقش قرین
	حقاً او لا شك به حق ملحق بود
	نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
	خدمت او هم فریضه ست و سزااست
	که محمد بود محتال إلیه
	هین چه کردی آنچه دادم من تو را؟
	چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
	چون نکردی شکر آن اکرام و فن
	نی ز دست او رسیدت نعمتم؟
	گشت گریان زار و آمد در نشید
	مرتجی و غوث ابناء السبیل
	ای چو رزق عام احسان و برت
	در خراج و خرج و در ایفاء دین
	داده تحفه مر سوی دوران مطر
	رونق هر قصر و گنج هر خراب
	ای چو میکائیل راد و رزق ده
	ای به قاف مکرمت عنقای غیب
	سقف سمت همتت هرگز نکفت
	مر تو را چون نسل تو گشته عیال
	نام ما و فخر ما و بخت ما
	عیش ما و رزق مستوفی ببرد
	در میان ما و حق تو رابطه
	صد چو حاتم گاه ایثار نغم
	گردکانهای شمرده میدهد
	کز نفیسی می نگنجد در نفس
	نقد زر بی کساد و بی شمار
	ای فلك سجده کنان کوی تو را
	چون کلیم الله شبان مهربان
	پای موسی آبله شد، نعل ریخت
	و آن رمه غایب شده از چشم او
	پس کلیم الله گرد از وی فشاند
	می نوازش کرد همچون مادرش
	غیر مهر و رحم و آب چشم نی
	طبع تو بر خود چرا استم نمود؟
	که: نبوت را همی زبید فلان
	کرد چوپانی، چه بُرنا، چه صبی
	حق ندادش پیشوائی جهان
	کردشان پیش از نبوت حق شبان
	گفت: من هم بوده ام دیری شبان
	آنچنان آرد که باشد مؤتمر

- 100.13 حلمِ موسی وار اندر رعی خود
100.14 لاجرم حَقش دهد چوپائی
100.15 آنچنان که انبیا را زین رعا
100.16 خواجه، تو باری در این چوپانیت
100.17 دانم آنجا در مکافات ایزدت
100.18 بر امید کفّ چون دریای تو
100.19 وام کردم نه هزار از زر گزاف
100.20 تو کجائی، تا که خندان چون چمن؟
100.21 تو کجائی تا دو صد لطف و عطا؟
100.22 * تو کجائی تا به صد چندان کرم؟
100.23 * تو کجائی تا مرا خندان کنی؟
100.24 تو کجائی تا بَری در مخزنم؟
100.25 من همی گویم: بس و تو مفضلّم
100.26 چون همی گنجد جهانی زیر طین؟
100.27 حاش لله، تو بُرونی زین جهان
100.28 در هوای غیب مرغی می پرد
100.29 جسم سایه سایه سایه دل است
100.30 مرد خفته، روح او چون آفتاب
100.31 جان نهان اندر خلا همچون سجاف
100.32 روح چون "من امر ربی" مختفیس
100.33 ای عجب! کو لعل شکر بار تو؟
100.34 ای عجب! کو آن عقیق قند خا؟
100.35 ای عجب! کو آن دم چون ذو الفقار؟
100.36 چند گوئی فاخته سان؟ ای عمو
100.37 * کو همانجا که دل و اندیشه اش
100.38 کو همانجا که صفات رحمت است؟
100.39 کو همانجا که امید مرد و زن؟
100.40 کو همانجا که به وقت علتی؟
100.41 آنطرف که بهر دفع زشتی
100.42 آنطرف که دل اشارت میکند
100.43 او "مع الله" است، نی کو کو همی
100.44 عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق؟
100.45 جزر و مدش بُد به بحری در زبَد
100.46 نه هزارم وام و، من بی دست رَس
100.47 حق کشیدت، مانده ام در کیش مَکیش
100.48 همتی میدار در پُر حسرتت
100.49 آدمم بر چشمه اصل عیون
100.50 چرخ آن چرخ است، اگر مهتاب نیست
100.51 مُحسنان هستند، کو آن مستطاب؟
100.52 تو شدی سوی خدا، ای محترم
100.53 مجمع و پای علم ماوی القرون
100.54 نقشها گر بی خبر، گر با خبر
100.55 دم به دم در صفحه اندیشه شان
100.56 خشم می آرد، رضا را می برد
- او بجای آرد به تدبیر و خرد
بر فراز چرخ مه روحائی
بر کشید و داد رعی اصفیا
کردی آنچه کور گردد شانیت
سروری جاودانه بخشدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجائی تا شود این درد صاف؟
گوئیم بستان دو صد چندان ز من
با غریب خسته دل آری به جا
با من خسته بجا آری نعم
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تا کنی از وام و فاقه ایمنم
گفته: کاین هم گیر از بهر دلم
چون بگنجد آسمانی در زمین؟
هم به وقت زندگی، هم این زمان
سایه او بر زمین می گسترد
جسم کی اندر خور پایه دل است؟
در فلک تابان و، تن در جامه خواب
تن تقلب میکند زیر لحاف
هر مثالی که بگویم منتفیس
و آن جوابات خوش و اسرار تو
آن کلید قفل مشکلهای ما
آنکه کردی عقلها را بی قرار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
دائم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش؟
قدرت است و نزهت است و فطنت است
میرود در وقت اندوه و حزن
چشم دارد بر امید صحتی
باد جوئی بهر کِشت و کشتی
چون زبان "یا هو" عبارت میکند
کاش جولاهانه ما کو گفتمی
روحها را میزند صد گونه برق
منتفی شد جزر و، باقی ماند مدّ
هست صد دینار از این توزیع و بس
می روم نومید، ای خاک تو خوش
ای همایون دست و روی و همتت
یاقتم در وی به جای آب خون
جو هم آن جویدت، آب آن آب نیست
اختران هستند، کو آن آفتاب؟
پس به سوی حق روم من نیز هم
هست حق کلّ لدینا محضرون
هست حاضر در کف نقاش در
ثبت و محوی میکند آن بی نشان
بخل می آرد، سخا را می برد

100.57	* که برد حقد و صفا آرد همی	بدرود عجز و عطا کارد همی
100.58	نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو	هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
100.59	کوزه گر با کوزه باشد کارساز	کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
100.60	چوب در دست دروگر معتکف	ور نه چون گردد بُریده و مؤتلف؟
100.61	جامه اندر دست خیاطی بود	ور نه آن خود چون بدوزد یا درَد؟
100.62	مُشک با سقا بود، ای منتهی	ور نه آن خود کی شود پُر یا تُهی؟
100.63	یک دمی پُر میشوی یک دم تهی	پس بدان کاندر کف صنع شهی
100.64	چشم بند از چشم دوز آگه بود	صنع از صانع چه سان شیدا شود؟
100.65	چشم داری، تو به چشم خود نگر	منگر از چشم سفیه بی هنر
100.66	گوش داری، تو به گوش خود شنو	گوش گولان را چرا باشی گرو؟
100.67	بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	هم برای و عقل خود اندیشه کن
100.68	* بشنو از من یک حکایت در نظیر	تا شوی از سر گفت من خبیر

101. دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملك آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید:

چون زبان حسد شود نخاس --- یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الرَّاهِدِينَ

101.1	بود امیری را یکی اسبی گزین	در گله سلطان نبودش يك قرین
101.2	او سواره گشت در موکب پگاه	ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
101.3	چشم شه را فرّ و رنگ او ربود	تا به رجعت، چشم شه بر اسب بود
101.4	بر هر آن عضوی که افکندی نظر	هر یکی خوشتر نمودی ز آن دگر
101.5	غیر چستی و گشی و روحنت	حق مر او را داده بُد نادر صفت
101.6	پس تجسس کرد عقل پادشاه	کاین چه باشد کاو زند بر عقل راه
101.7	چشم من پُر است و سیر است و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
101.8	ای رُخ شاهان بر من بی ذقی	نیم اسبم در رباید نا حقی
101.9	جادوئی کردست جادو آفرین	جذبه باشد آن، نه خاصیات این
101.10	فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه ش در سینه می بفزود درد
101.11	زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
101.12	گر نماید غیر هم تمویه اوست	ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
101.13	پس یقین گشتش که جذاب آن سرپیست	کار حق هر لحظه نادر آوریست
101.14	اسب رنگین، گاو رنگین ز ابتلا	می شود مسجود از مکر خدا
101.15	پیش کافر نیست بُت را ثانوی	نیست بُت را فرّ و نی روحانئی
101.16	چیست آن جاذب؟ نهان اندر نهان	در جهان تابیده از دیگر جهان
101.17	عقل محجوب است و جان هم زین کمین	من نمی بینم، تو می تانی ببین
101.18	چونکه شاهنشاه ز سیران باز گشت	با خواص مملکت همراز گشت
101.19	پس به سرهنگان بفرمود آن زمان	تا بیارند اسب را ز آن خاندان
101.20	همچو آتش در رسیدند آن گروه	همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
101.21	جانش از درد و حزن بر لب رسید	جز عماد الملك زنهاری ندید
101.22	که عماد الملك بُد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
101.23	محترم تر زو بُد خود سروری	پیش سلطان بود چون پیغمبری
101.24	بی طمع بود و اصیل و پارسا	رائض و شب خیز و حاتم در سخا
101.25	بس همایون رای و با تدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد

طالب خورشید غیب او چون هلال	101.26	هم به بذل جان سخی و هم به مال
در لباس فقر و خُلت ملتبس	101.27	در امیری، او غریب و محتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر	101.28	بود هر محتاج را همچون پدر
خلق او بر عکس خلقان و جدا	101.29	مر بدان را ستر چون حلم خدا
شاه با صد لایه او را منع کرد	101.30	بارها می شد به سوی کوه فرد
چشم سلطان را از او شرم آمدی	101.31	هر دم از صد جُرم را شافع شدی
سر برهنه کرد و درپایش فتاد	101.32	رفت او پیش عماد الملکِ راد
تا نگیرد حاصل من هر مغیر	101.33	که: حرم با هر چه دارم، گو، بگیر
گر برد مُردم یقین، ای خیر دوست	101.34	این یکی اسب است، جانم رهن اوست
من یقین دانم نخواهم زیستن	101.35	گر برد این اسب را از دست من
بر سرم مال، ای مسیحا، زود دست	101.36	چون خدا پیوستگی ام داده است
این تکلف نیست، بی تزویری است	101.37	از زر و زن، وز عقارم صبر هست
امتحان کن امتحان گفت و قدم	101.38	اندر این گر مینداری باورم
پیش سلطان در دوید آشفته حال	101.39	آن عماد الملکِ گریان چشم مال
رازگویان با خدا ربّ العباد	101.40	لب بیست و پیش سلطان ایستاد
واندر آن اندیشه اش این می تنید	101.41	ایستاده راز سلطان می شنید
کش نشاید ساختن جز تو پناه	101.42	کای خدا، گر آن جوان کز رفت راه
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر	101.43	تو از آن خود کن و بر وی مگیر
از گدائی گیر، تا سلطان، همه	101.44	زانکه محتاجند این خلقان همه
رهنمائی جُستن از شمع و ذبال	101.45	با حضور آفتاب با کمال
روشنائی جُستن از نور چراغ	101.46	با حضور آفتاب خوش مساع
کفر نعمت باشد و فعل هوا	101.47	بی گمان ترک ادب باشد ز ما
همچو خفاشند ظلمت دوستدار	101.48	لیک اغلب موشها در افتکار
کرم را خورشید هم می پرورد	101.49	در شب از خفاش کرمی میخورد
کرم از خورشید جنبنده شدست	101.50	در شب از خفاش از کرم است مست
دشمن خود را نواله میدهد	101.51	آفتابی که ضیا زو می زهد
آخر از خورشید هم یابد سند	101.52	* لیک خفاشی که او ره گم کند
چشم بازش راست بین و روشنیست	101.53	لیک شهبازی که او خفاش نیست
در ادب خورشید مالد گوش او	101.54	گر به شب جوید، چو خفاش، او نمو
علتی دارد، تو را باری چه شد؟	101.55	گویدش: گیرم که آن خفاش لُد
تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب	101.56	مالشت بدهم به زجر از اکتئاب

102. مواخذة یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن: اذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ

با نیازی، خاضعی، سعدائی	102.1	آنچنانکه یوسف از زندانئی
پیش شه، در کار گردی مستوی	102.2	خواست یاری، گفت: چون بیرون روی
تا مرا او واخرد از حبس نیز	102.3	یاد من کن پیش تخت آن عزیز
مرد زندانی دیگر را خلاص؟	102.4	کی دهد زندانئی در اقتناص
انتظار مرگ دار فانیند	102.5	اهل دنیا جملگی زندانیند
تن به زندان، جان او کیوانئی	102.6	جز مگر نادر یکی فردانئی
ماند یوسف حبس در بضع سنین	102.7	پس جزای آنکه دید او را معین
وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد	102.8	یاد یوسف دیو از عقلش سترد
ماند در زندان ز داور چند سال	102.9	ز آن خطائی کامد از نیکو خصال
تا تو، چون خفاش رفتی در سواد	102.10	که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟

تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب	102.11	هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب ؟
یوسف، آخر تو داری چشم باز	102.12	عام اگر خفاش طبعند و مجاز
باز سلطان دیده را باری چه بود ؟	102.13	گر خفاشی رفت در کور و کبود
که مساز از چوب پوسیده عماد	102.14	پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
تا نیاید در دلش ز آن حبس درد	102.15	لیک یوسف را به خود مشغول کرد
که نه زندان یادش آمد نه غسق	102.16	آن چنانش اُنس و مستی داد حق
ناخوش و تاریک و پُر خون و وِخم	102.17	نیست زندانی وحش تر از رحم
در رحم هر لحظه گردد جسم بیش	102.18	چون گشادت حق دریچه سوی خویش
بشکفت چون گل ز غرس تن حواس	102.19	اندر آن زندان، ز ذوق بی قیاس
میگرزید از زهار او سوی پشت	102.20	ز آن رحم بیرون شدن آید درشت
ابلهی دان جُستن از قصر و حصون	102.21	راه لذت از درون دان، نز بُرون
و آندگر در باغ تُرش و بی مُراد	102.22	آن یکی در کُنج زندان مست و شاد
گنج در ویرانه است، ای میر من	102.23	قصر چیزی نیست، ویران کُن بدن
مست آنکه خوش شود کاو شد خراب	102.24	این نمی بینی که در بزم شراب
گنج جو، وز گنج آبادان کُنش	102.25	گر چه پُر نقش است خانه، بر کُنش
وین صور چون پرده بر گنج وصال	102.26	خانه ای پُر نقش و تصویر و خیال
کاندر این سینه همی جوشد صور	102.27	تابش گنج است و پرتوهای زر
پرده ای بر روی جان شد شخص تن	102.28	هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پرده شد بر روی آب اجزای کف	102.29	هم ز لطف و عکس آب با شرف
کآنچه بر ما میرود آن هم ز ماست	102.30	پس مثل بشنو که در افواه خاست
ز آب صافی اوفتاده دور دست	102.31	زین حجاب، این تشنگان کف پرست
شب پرستی و خفاشی می کنیم	102.32	آفتابا، با چو تو قبله و امیم
زین خفایشان بخر، ای مُستجار	102.33	سوی خود کُن این خفاشان را، مطار
کاو مرا بگرفت، تو او را مگیر	102.34	این جوان زین جرم ضال است و مغیر
گشته جوشان چون اسد در بیشه ها	102.35	در عماد الملك این اندیشه ها
در ریاض قدس جان طایرش	102.36	ایستاده پیش سلطان ظاهرش
هر دمی میشد به شُرب تازه مست	102.37	چون ملایک او به اقلیم اُست
در تن همچون لحد خوش عالمی	102.38	اندرون پُر شور و بیرون پُر غمی
تا چه پیدا آید از غیب و سرار	102.39	او در این حیرت بُد و در انتظار
در بر خوارزمشاه، اسپاهیان	102.40	اسب را اندر کشیدند آن زمان
آنچنان اسبی به قد و تگ نبود	102.41	الحق، اندر زیر این چرخ کبود
مرحبا آن برق مه زائیده را	102.42	می ربودی رنگ او هر دیده را
گوئیا صرصر علف بودش، نه جو	102.43	همچو ماه، همچون عطارد تیز رو
می برد اندر مسیر و مذهبی	102.44	ماه عرصه آسمان را در شبی
از چه منکر میشوی معراج را ؟	102.45	چون به يك شب مه بُرد ابراج را
که به يك ایماء او مه شد دو نیم	102.46	صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم
هم به قدر فهم حس خلق بود	102.47	آن عجب کاو در شکاف مه نمود
هست از افلاک و اخترها برون	102.48	کار و بار انبیا و مرسلون
و آنگهی نظاره کن آن کار و بار	102.49	تو بُرون شو هم ز افلاک و دوار
نشوی تسبیح مرغان هوا	102.50	در میان بیضه ای چون فرخها
ز اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت	102.51	معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
از سگ و از اسب فر کھف یافت	102.52	آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
سنگ را و لعل را داد او نشان	102.53	تاب لطفش را تو یکسان هم میدان
سنگ را گرمی و تابانی و بس	102.54	لعل را ز آن هست نور مقتبس

آنچه بر دیوار افتد آفتاب	102.55
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	102.56
کای اخی، بس خوب اسبی نیست این؟	102.57
پس عماد الملک گفتش: ای خدیو	102.58
در نظر آنچه آوری گردید نیک	102.59
هست ناقص آن سر اندر پیکرش	102.60
در دل خوارمشه این کار کرد	102.61
چون غرض دلاله گشت و واصفی	102.62
چونکه هنگام فراق جان شود	102.63
پس فرو شد ایمان را شتاب	102.64
و آن خیالی باشد و، ابریق نی	102.65
این زمان که تو صحیح و فربهی	102.66
میفروشی هر زمان دُرّی ز کان	102.67
پس در آن رنجوری روز اجل	102.68
در خیال صورتی جوشیده ای	102.69
هست از آغاز چون بدر آن خیال	102.70
گر تو اول بنگری چون آخرش	102.71
جوز پوسیده ست دنیا، ای امین	102.72
شاه دید آن اسب را با چشم حال	102.73
چشم شه دو گز همی دید از لغز	102.74
تا چه سُرْمه ست آنکه یزدان میکشد	102.75
چشم مهتر، چون به آخر بود جفت	102.76
ز آن یکی عیبش که بشنود او و حسب	102.77
چشم خود بگذاشت، چشم او گزید	102.78
این بهانه بود، کان دیان فرد	102.79
در بیست از حسن او پیش بصر	102.80
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	102.81
پاک بَدائی که بر سازد حصون	102.82
بانگ در دان گفت را از قصر راز	102.83
بانگ در محسوس و، در از حس بُرون	102.84
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد	102.85
بانگ گفت بد، چو در وا میشود	102.86
بانگ در بشنو، چو دوری از درش	102.87
چون تو می بینی که نیکی میکنی	102.88
چونکه تقصیر و فسادی میرود	102.89
دید خود مگذار از دید خسان	102.90
چشم چون نرگس فرو بندی که چی؟	102.91
آن عصا کش که گزیدی در سفر	102.92
دست کورانه به "حبل الله" زن	102.93
چیست "حبل الله"؟ رها کردن هوا	102.94
خلق در زندان نشسته، از هواست	102.95
* ماهی اندر تابه گرم، از هواست	102.96
* خشم شعله نار، از هواست	102.97
شحنه اجسام دیدی بر زمین	102.98
آنچنان نبود کز آبی اضطراب	
روی خود سوی عماد الملک کرد	
از بهشت است این مگر، نی از زمین	
چون فرشته گردد از میل تو دیو؟	
بس گش و رعناست این مرکب، ولیک	
چون سر گاو است گوئی آن سرش	
اسب را در منظر او خوار کرد	
از سه گز کرباس یابی یوسفی	
دیو دلاله دُرّ ایمان شود	
اندر آن تنگی به یک ابریق آب	
قصد آن دلاله جز تحریق نی	
صدق را بهر خیالی میدهی	
می ستانی همچو طفلان گردکان	
نیست نادر گر بود اینت عمل	
همچو جوزی، وقت دق، پوسیده ای	
لیک آخر می شود همچون هلال	
فارغ آبی از فریب فاترش	
امتحان کم کن، از دورش ببین	
و آن عماد الملک با چشم مأل	
چشم آن پایان نگر، پنجاه گز	
کز پس صد پرده ببند جان رُشد	
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت	
پس فسرد اندر دل شه مهر اسب	
هوش خود بگذاشت، قول او شنید	
از نیاز، آن بر دل شه سرد کرد	
آن سخن بُد در میان چون بانگ در	
که از آن پرده نماید مه سیه	
در جهان غیب از گفت و فسون	
تا که بانگ و اشنده ست این، یا فراز	
تبصرون این بانگ، در لا تبصرون	
تا چه در از روض جنت باز شد	
از سقر، تا خود چه در وا میشود؟	
ای خنک او را که و اشد منظرش	
بر حیات و راحتی بر میزنی	
آن حیات و ذوق پنهان میشود	
که به مُردارت کشند این کرکسان	
هین عصایم کش که کورم، ای اچی؟	
باز بین، کاو هست از تو کورتر	
جز بر امر و نهی یزدانی متن	
کاین هوا شد صرصری مر عاد را	
مرغ را پرها بیسته، از هواست	
رفته از مستوریان شرم، از هواست	
چار میخ و هیبت دار، از هواست	
شحنه احکام جان را هم ببین	

102.99	روح را در غیب، خود اشکنجه هاست
102.100	چون رهیدی بینی اشکنجه دمار
102.101	آنکه در چه زاد و در آب سیاه
102.102	چون رها کردی هوا از بیمِ حق
102.103	لا تطرّق فی هواك سل سبیل
102.104	لا تكن طوع الهوى مثل الحشيش
102.105	گفت سلطان: اسب را واپس برید
102.106	با دل خود شه نفرمود این قدر
102.107	پای گاو اندر میان آری ز داو
102.108	بس مناسب صنعت است این شهره زاو
102.109	زاو ابدان را مناسب ساختست
102.110	در میان قصرها، تخریجها
102.111	و ز درونشان عالم بی منتها
102.112	گه چو کابوسی نماید ماه را
102.113	قبض و بسط چشم و دل، از ذو الجلال
102.114	زین سبب درخواست از حق مصطفی
102.115	تا به آخر چون بگردانی ورق
102.116	مکر که کرد؟ آن عماد الملك فرد
102.117	* حيلة محمود این باشد، ولیک
102.118	مکر حق سرچشمه این مکرهاست
102.119	آنکه سازد در دلت مکر و قیاس

103. باز گشتن به حکایت غریب وام دار و خواب دیدن پای مرد

103.1	بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت
103.2	پای مردش سوی خانه خویش بُرد
103.3	لوتش آورد و حکایتهاش گفت
103.4	آنچه بعد العسر یسر او دیده بود
103.5	نیم شب بگذشت و افسانه کنان
103.6	دید پا مرد آن همایون خواجه را
103.7	خواجه گفت: ای پای مرد با نمک
103.8	لیک پاسخ دادند فرمان نبود
103.9	ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
103.10	تا نگردد رازهای غیب فاش
103.11	* تا نگردد هیچکس واقف بر این
103.12	تا ندرد پرده غفلت تمام
103.13	* برنیفتند از طبق سرپوش غیب
103.14	ما همه گوشیم، گر شد نقش گوش
103.15	* ما همه عینیم گر شد نقش عین
103.16	* غرق دریائیم گر چه قطره ایم
103.17	* بی حجاب دُرُد گل آبیم صاف
103.18	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
103.19	روز کشتن روز پنهان کردن است
103.20	وقت بدرودن گه منجل زدن

104. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای

دفن آن سیم را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد

- | | | |
|--------|------------------------------------|--------------------------------|
| 104.1 | بشنو اکنون داد مهمان جدید | من همی دیدم که او خواهد رسید |
| 104.2 | من شنیده بودم از وامش خبر | بسته بهر او دو سه پاره گهر |
| 104.3 | که وفای وام او هستند و بیش | تا که ضیفم را نگردد سینه ریش |
| 104.4 | وام دارد از ذهب او نه هزار | وام را از بعض این، گو: برگزار |
| 104.5 | فضله ماند ز آن بسی، گو: خرج کن | ور دعا گوئی، مرا هم درج کن |
| 104.6 | خواستم تا آن به دست خود دهم | در فلان دفتر نوشته است این قسم |
| 104.7 | خود اجل مهلت ندادم تا که من | خفیه بسپارم بدو، در عدن |
| 104.8 | لعل و یاقوت است بهر وام او | در خنوری و، نوشته نام او |
| 104.9 | در فلان طاقیش مدفون کرده ام | من غم آن یار پیشین خورده ام |
| 104.10 | قیمت آن می نداند، جز ملوک | فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك |
| 104.11 | در بیوع آن کن تو از خوفِ غرار | که رسول آموخت سه روز اختیار |
| 104.12 | از کساد آن مترس و در میفت | که رواج آن خواهد هیچ خفت |
| 104.13 | وارثانم را سلام من بگو | وین وصیت را بیان کن مو به مو |
| 104.14 | تا ز بسیاری آن زر تشکهند | بی گرانی، پیش آن مهمان نهند |
| 104.15 | ور بگوید او: نخواهم این فره | گو: بگیر و، هر که را خواهی بده |
| 104.16 | ز آنچه دادم، باز نستانم نفیر | سوی پستان باز ناید هیچ شیر |
| 104.17 | گشته باشد همچو سگ قی را اکول | مُسترد صدقه بر قول رسول |
| 104.18 | ور ببندد در، نیاید آن زرش | تا بریزند آن عطا را بر درش |
| 104.19 | * هر که آنجا بگذرد زر میبرد | نیست هدیه مصلحان را مسترد |
| 104.20 | بهر او بنهاده ام آن از دو سال | کرده ام من نذرها با ذو الجلال |
| 104.21 | ور روا دارند چیزی ز آن ستد | بیست چندان خود زیانشان اوفتد |
| 104.22 | گر روانم را پزولانند زود | صد در محنت بر ایشان بر گشود |
| 104.23 | از خدا اومید دارم من لبق | که رساند حق را در مستحق |
| 104.24 | دو قضیه دیگر او را شرح داد | لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد |
| 104.25 | تا بماند دو قضیه سیر و راز | هم نگردد مثنوی چندین دراز |
| 104.26 | بر جهید از خواب انگشتک زنان | گه غزل خوانان و، گه نوحه کنان |
| 104.27 | گفت: مهمان، در چه سوداهاستی؟ | پای مردا، مست و خوش بر خاستی |
| 104.28 | تا چه دیدی خواب دوش، ای بو العلا | که نمی گنجی تو در شهر و فلا |
| 104.29 | خواب دیده پیل تو هندوستان | که رمیده ستی ز حلقه دوستان |
| 104.30 | گفت: سوداناک خوابی دیده ام | در دل شب آفتابی دیده ام |
| 104.31 | خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان پی دیدار را |
| 104.32 | خواجه را دیدم به خواب، ای بو العلا | آن سپرده جان به راه کیریا |
| 104.33 | خواب دیدم خواجه معطی المنی | واحد کالالف از امر خدا |
| 104.34 | مست و بیخود این چنین بر می شمرد | تا که مستی عقل و هوشش را بُرد |
| 104.35 | در میان خانه افتاد او دراز | خلق انبیه گرد او آمد فراز |
| 104.36 | با خود آمد، گفت: ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بی هُشی |
| 104.37 | خواب در بنهاده ای بیدارنی | بسته ای در بی دلی دل دارنی |
| 104.38 | منعمی پنهان کنی در ذل فقر | طوق دولت بسته اندر غل فقر |
| 104.39 | ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندمج |
| 104.40 | روضه ای در آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج |
| 104.41 | تا بگفته مصطفی شاه نجاج | السماح یا اولی النعمی رباح |
| 104.42 | ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط |
| 104.43 | جوشش و افزونی زر در زکات | عصمت از فحشا و منکر در صلاة |

و آن صلاتت هم ز گرگانگت شبان	104.44	آن زکاتت کیسه ات را پاسبان
زندگی جاودان در زیر مرگ	104.45	میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه ای	104.46	زبل گشته قوت خاک از شیوه ای
در سرشت ساجدی، مسجودئی	104.47	در عدم پنهان شده موجودئی
وز درون نوری و شمع معلمی	104.48	آهن و سنگ از برونش مُظلمی
در سواد چشم چندان روشنی	104.49	درج در خوفی هزاران ایمنی
گنج در ویرانه ای بنهاده ای	104.50	اندرون گاو تن شه زاده ای
گاو ببند شاه؟ نی، یعنی بلیس	104.51	تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

105. حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	105.1	پادشاهی بود او را سه پسر
در سخا و در وغا و کر و فر	105.2	هر یکی از دیگری اُستوده تر
قرّة العینان شه همچون سه شمع	105.3	پیش شه، شه زادگان استاده جمع
می کشید آبی نخیل آن پدر	105.4	از ره پنهان ز عینین پسر
میرود سوی ریاض مام و باب	105.5	تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین	105.6	تازه می باشد ریاض والدین
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل	105.7	چون شود چشمه ز بیماری علیل
که: ز فرزند آن شجر نم می کشید	105.8	خشکی نخلش همی گوید پدید
متصل با جانتان، یا غافلین	105.9	ای بسا کاریز پنهان همچین
مایه ها تا گشته جسم تو سمین	105.10	ای کشیده ز آسمانها و زمین
پایه پایه زین و آن ببریده ای	105.11	تن ز اجزاء جهان دزدیده ای
پارها بر دوختی بر جسم و جان	105.12	از زمین و آفتاب و آسمان
بار نستانند از تو این و آن	105.13	یا تو پنداری که بردی رایگان
لیک آرد دزد را تا پای دار	105.14	کاله دزدیده نبود پایدار
کانچه بگرفتی همی باید گزارد	105.15	عاریه ست این، کم همی باید فشارد
روح را باش، آن دگرها بیهده ست	105.16	جز نفخت، کان ز وهاب آمده ست
نی به نسبت با صنیع محکمش	105.17	بیهده، نسبت به جان میگویمش

106. بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست

کاری ز درون جان تو می باید --- کز عاریه ها ترا دری نگشاید		
یک چشمه آب از درون خانه --- به ز آن جویی که آن ز بیرون آید		
فارغت آرد از این کاریزها	106.1	حبذا، کاریز اصل چیزها
هر چه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی	106.2	تو ز صد ینبوع شربت می کشی
ز استراق چشمه ها گردی غنی	106.3	چون بجوشد از درون چشمه سنی
به ز رودی کان نه در کاشانه ای	106.4	* چشمه آبی درون خانه ای
راتبه این قرّه، درد دل بود	106.5	قرّة العینت چو ز آب و گل بود
در زمان امن باشد بر فزون	106.6	قلعه را چون آب آید از برون
تا که اندر خونشان غرقه کند	106.7	چونکه دشمن گرد آن حلقه کند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه	106.8	آب بیرون را ببندند آن سپاه
به ز صد جیحون شیرین از برون	106.9	آن زمان یک چاه شوری از درون
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ	106.10	قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ
جز مگر در جان بهار روی یار	106.11	در جهان نبود مددشان از بهار

106.12	ز آن لقب شد خاک را "دار الغرور"	کاو کشد پا را سپس یوم العبور
106.13	پیش از آن از راست وز چپ میدوید	که: بچینم درد تو، چیزی نچید
106.14	او بگفتی مر تو را وقت غمان	دور از تو رنج و ده که در میان
106.15	چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی گوید تو را: من دیده ام
106.16	حق پی شیطان بدین سان زد مثل	که تو را در رزم آرد با حیل
106.17	* که تو را گوید که: من پُشتم تو را	در بلا و، در جفا و، در عنا
106.18	مر تو را یاری دهم، من با توام	در خطرها پیش تو من میدوم
106.19	اسپرت باشم گه تیر خدنگ	مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
106.20	جان فدای تو کنم در انتعاش	رستمی، شیری، هلا مردانه باش
106.21	سوی کفرش آورد زین عشوه ها	آن جوال خدعه و مکر و دغا
106.22	چون قدم بنهاد و در خندق قتاد	او بقهقه خنده لب را بر گشاد
106.23	هی بیا، من طمعها دارم ز تو	گویدش: رو رو که بیزارم ز تو
106.24	تو نترسیدی ز عدل کردگار	من همی ترسم، تو دست از من بدار
106.25	گفت حق: خود او جدا گشت از بهی	تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
106.26	فاعل و مفعول در روز شمار	رو سیاهند و حریف سنگسار
106.27	ره زده و ره زن یقین در حکم و داد	در چه بُعدند و، در بنس المهاد
106.28	گول را و گول را، کاو را فریفت	از خلاص و فوز می باید شکیفت
106.29	هم خر و خر گیر اینجا در گزند	غافلند اینجا و آنجا آفلند
106.30	جز کسانی را که واگردند از آن	در بهار فضل آیند از خزان
106.31	توبه آرند و، خدا توبه پذیر	امر او گیرند و، او نعم الامیر
106.32	چون بر آرند از پشیمانی حنین	عرش لرزد از انین المذنبین
106.33	آنچنان لرزد که مادر بر ولد	دستشان گیرد، به بالا می کشد
106.34	کای خداتان و اخریده از غرور	نک ریاض فضل و، نک رب غفور
106.35	بعد از این تان برگ و رزق جاودان	از هوای حق بود، نه از ناودان
106.36	چون که دریا بر وسایط رشک کرد	تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
106.37	* قصه شهزادگان آور به پیش	کاین حدیث از حد امکان است بیش

107. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

107.1	عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
107.2	در طواف شهرها و قلعه هاش	از ره تدبیر دیوان و معاش
107.3	* خواستند از شه اجازت، گاه عزم	داد اجازتشان چو نیت دید جزم
107.4	دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
107.5	هر کجا دلنان کشد عازم شوید	فی امان الله، دست افشان روید
107.6	غیر آن قلعه که نامش "هش ربا"	تنگ آرد بر کله داران قبا
107.7	الله الله، ز آن دژ ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر
107.8	رو و پشت برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست
107.9	همچو آن حجره زلیخا پر صور	تا کند یوسف به ناگاهش نظر
107.10	چونکه یوسف سوی او می ننگرید	خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
107.11	تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار	روی او را ببند او بی اختیار
107.12	بهر دیده روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
107.13	تا به هر حیوان و نامی کانگردد	از ریاض حسن ربانی چرند
107.14	بهر این فرمود با آن اسپه او	حیث ولیم فتم وجهه
107.15	از قدح گر در عطش آبی خورید	در درون آب حق را ناظرید

107.16	آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود ببند، ای صاحب نظر
107.17	صورت عاشق چو فانی شد در او	پس در آب اکنون که را بنید؟ بگو
107.18	حُسنِ حق ببند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غیور
107.19	غیرتش بر عاشقی و صادقیت	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
107.20	دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد	جبرئیلی گشت و، آن دیوی بمُرد
107.21	اسلم الشیطان آن جا شد پدید	که یزیدی شد ز فضلش بایزید
107.22	این سخن پایان ندارد، ای گروه	الحذر زان قلعه پُر از شکوه
107.23	هین مبادا که هوستان ره زند	که فتید اندر شقاوت تا ابد
107.24	از خطر پرهیز آمد مفترض	بشنوید از من حدیث بی غرض
107.25	در فرج جوئی خرد سر تیز به	از کمینگاه بلا پرهیز به
107.26	گر نمیگفت این سخن را آن پدر	ور نمی فرمود از آن قلعه حذر
107.27	خود بدان قلعه نمیشد خیلشان	خود نمی افتاد آن سو میلشان
107.28	کان نبد معروف و، بس مهجور بود	از قلاع و از مناهج دور بود
107.29	چونکه کرد او منع دلشان ز آن مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال
107.30	رغبتی زان منع در دلشان برُست	که بباید سِرّ این را باز جُست
107.31	کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟	چونکه "الانسان حریصٌ ما منع"
107.32	نهی بر اهل تقی تبغیض شد	لیک بر اهل هوا تحریض شد
107.33	پس از این یغوی به قوماً کثیر	هم از این یهدی به قلباً خبیر
107.34	کی رمد از نی حمام آشنا؟	بل رمد ز آن نی حمامات هوا
107.35	پس به شه گفتند: خدمتها کنیم	بر سمعناها و اطعناها تنیم
107.36	رو نگردانیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو
107.37	لیک، استننا و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بُد از ایشان جدا
107.38	ذکر استننا و حزم ملتوی	گفته شد در ابتدای مثنوی
107.39	صد کتاب ار هست، جز يك باب نیست	صد جهت را قصد جز محراب نیست
107.40	این طُرُق را منتهی يك خانه است	وین هزاران سنبله يك دانه است
107.41	گونه گونه خوردنیها صد هزار	جمله يك چیز است اندر اعتبار
107.42	از یکی چون سیر گشتی تو تمام	سرد شد اندر دلت پنجه طعام
107.43	در مجاعت پس تو احوال دیده ای	که یکی را صد هزاران دیده ای
107.44	گفته بودیم از سقام آن کنیز	و ز طبیبان و کژی تدبیر نیز
107.45	کان طبیبان، همچو اسب بی عذار	غافل و بی بهره بودند از سوار
107.46	کامشان پُر زهر از قرع لگام	سُمّشان مروح از تحویل گام
107.47	ناشده واقف که نك بر پشت ما	رائض چُست است استادی نما
107.48	نیست سر گردانی ما زین لگام	جز ز تصریف سوار دوست کام
107.49	ما پی گُل سوی بُستانها شده	گل نموده، لیک آن خاری بُده
107.50	هیچشان این نی که گویند از خرد	بر گلوی ما که میکوبد لگد؟
107.51	آن طبیبان آنچنان بنده سبب	گشته اند از مکر یزدان محتجب
107.52	گر ببندی در صطبلی گاو نر	باز یابی در مقام گاو خر
107.53	از خری باشد تغافل خفته وار	که نجوئی، تا کی است این خفیه کار؟
107.54	خود نگفته: کاین مبدل تا کی است؟	نیست پیدا، او مگر افلاکی است؟
107.55	تیر سوی راست پُرانیده ای	سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای؟
107.56	سوی آهوئی به صیدی تاختی	خویش را تو صید خوکی ساختی
107.57	در پی سودی دویده بهر کبس	نارسیده سود و، افتاده به حبس
107.58	چاهها کنده برای دیگران	خویش را دیده فتاده اندر آن
107.59	در سبب چون بیمُرادت کرد ربّ	پس چرا بد ظن نگریدی در سبب؟

دیگری ز آن مسکبه عریان شده	بس کسی از مکسبی خاقان شده	107.60
بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان قارون شده	107.61
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود	پس سبب گردان چو دم خر بود	107.62
که بس آفتهاش پنهان است زیر	در سبب گیری نگردی هم دلیر	107.63
زانکه خر را بز نماید این قدر	سیر استثناست این حزم و حذر	107.64
کم نموده تا ندارند ایچ قدر	* مشرکان را دو دو چشم اهل بدر	107.65
ز احولی اندر دو چشمش، خر بز است	آنکه چشمش بست، گر چه گربز است	107.66
چون مقلب حق بود ابصار را	او بگرداند دل و افکار را	107.67
دام را تو دانه ای بینی ظریف	چاه را تو خانه ای بینی لطیف	107.68
می نماید که حقیقتها کجاست	این تسفط نیست، تقلیب خداست	107.69
جملگی او بر خیالی می تند	آنکه انکار حقایق می کند	107.70
هم خیالی باشدت، چشمی بمال	او همی گوید که: حساب خیال	107.71

108. رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن: الم یأتکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کناسمع اونعقل ما کانا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن --- خوب بد تو بنده ندانست خریدن

بر گرفتند از پی آن دژ طریق	این سخن پایان ندارد، آن فریق	108.1
از طویله مخلصان بیرون شدند	بر درخت گندم منهی زدند	108.2
سوی آن قلعه بر آوردند سر	چون شدند از منع و نهیش گرمتر	108.3
تا به قلعه صبر سوز هُش رُبا	بر ستیز قول شاه مجتبی	108.4
در شب تاریک بر گشته ز روز	آمدند از رغم عقل پند توز	108.5
پنج در در بحر و، پنج از سوی بر	اندر آن قلعه خوش ذات الصور	108.6
پنج از آن چون حس باطن، راز جو	پنج از آن، چون حس ظاهر رنگ و بو	108.7
میشدند از سو به سو بس بی قرار	ز آن هزاران صورت و نقش و نگار	108.8
تا نگردی بُت تراش و بُت پرست	زین قدحهای صور کم باش مست	108.9
باده در جام است، لیک از جام نیست	از قدحهای صور بگذر، مأیست	108.10
تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش	* سوی باده بخش بگشا پهن گوش	108.11
گوش دار، آوازت آمد دم به دم	* چون رسد باده، نیاید جام کم	108.12
ترك قشر و، صورت گندم بگوی	آدما، معنی "دلبندم" بجوی	108.13
دان که معزول است گندم، ای نبیل	چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل	108.14
همچنان کز آتشی زاده ست دود	صورت از بی صورت آمد در وجود	108.15
چون پیایی بینی اش آید ملال	کمترین غیبی مصور در خصال	108.16
زاده صد گون آلت از بی آلتی	حیرت محض آردت بی صورتی	108.17
جان جان سازد مصور آدمی	بی ز دستی، دستها باقد همی	108.18
می شود بافیده گوناگون خیال	آنچنان کاندر دل از هجر و وصال	108.19
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟	هیچ ماند این موثر با اثر؟	108.20
دست خایند از ضرر کش نیست دست	نوحه را صورت ضرر بی صورت است	108.21
حیلت تفهیم را جهد المقل	این مثل نالایق است، ای مستدل	108.22
تن نگارد با حواس و آلتی	صنع بی صورت نماید صورتی	108.23
اندر آرد جسم را در نیک و بد	تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	108.24
صورت مهلت بود، صابر شود	صورت نعمت بود، شاکر شود	108.25
صورت رحمی بود، بالان شود	صورت زخمی بود، نالان شود	108.26
صورت تیری بود، گیرد سپر	صورت سیری بود، گیرد سفر	108.27
صورت غیبی بود، خلوت کند	صورت خوبان بود، عشرت کند	108.28

108.29	* صورت خوبی بود، ناز آورد	صورت چنگی بود، ساز آورد
108.30	صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازو وری، آرد به غضب
108.31	این ز حدّ و اندازه ها باشد برون	داعی فعل از خیال گونگون
108.32	بی نهایت کیشها و پیشه ها	جمله ظلّ صورت اندیشه ها
108.33	بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه اش
108.34	صورت فکر است بر بام مشید	و آن عمل، چون سایه بر ارکان پدید
108.35	فعل بر ارکان و، فکرت مکتّم	لیک در تأثیر و وصلت، دو بهم
108.36	آن صور در بزم کز جام خوشیست	فایده آن بیخودی و بی هُشیست
108.37	صورت مرد و زن و لعب و جماع	فایده ش بی هوشی وقت وقاع
108.38	صورت نان و نمک کان نعمت است	فایده آن قوت بی صورت است
108.39	در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فایده ش بی صورتی، یعنی ظفر
108.40	مدرسه تعلیم و، صورتهای وی	چون به دانش متصل شد، گشت طی
108.41	این صور چون صورت بی صورتند	پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟
108.42	* پیش او رویند و در نفی او فتند	پس صورها بنده بی صورتند
108.43	این صور دارد ز بی صورت وجود	چیست پس بر موجد خویشش جود؟
108.44	خود از او یابد ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود این کار او
108.45	صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه معمار دان
108.46	گر چه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
108.47	فاعل مطلق یقین بی صورت است	صورت اندر دست او چون آلت است
108.48	گه گه آن بیصورت از کتم عدم	مر صور را رو نماید از کرم
108.49	تا مدد گیرد از او هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی
108.50	باز بی صورت چو پنهان کرد رو	آمدند از بهر کد در رنگ و بو
108.51	صورتی از صورت دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضلال
108.52	* جز مگر آن صورتی کآن میر زاد	بابت ارشاد کردش از وداد
108.53	پس چه عرضه میکنی؟ ای بی هنر	احتیاج خود به محتاجی دگر
108.54	چون صور بنده ست بر یزدان، مگو	ظن مبر، صورت به تشبیهش مجو
108.55	در تضرع جوی و در افنای خویش	کز تفکر جز صور ناید به پیش
108.56	ور ز غیر صورتت نبود فره	صورتی کان بی تو زاید در تو به
108.57	صورت شهری که آنجا می روی	ذوق بی صورت کشیدت، ای روی
108.58	پس به معنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکان است و زمان
108.59	صورت یاری که نزد او شوی	از برای مونسی اش میروی
108.60	پس به معنی سوی بی صورت شدی	گر چه زان مقصود غافل آمدی
108.61	در حقیقت حق بود معبود کلّ	کز پی ذوق است سیران سبل
108.62	لیک، روی خود سوی مُم کرده اند	گر چه سر اصل است، سر گم کرده اند
108.63	لیک آن سر، پیش این ضالان گم	میدهد داد سری از راه مُم
108.64	آن ز سر می یابد آن داد، این ز مُم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
108.65	چونکه گم شد جمله، جمله یافتند	از کم آمد، سوی کل بشتافتند

109. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟

109.1	این سخن پایان ندارد، آن گروه	صورتی دیدند با حُسن و شکوه
109.2	خوب تر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
109.3	زانکه افیونشان از این کاسه رسید	کاسه ها محسوس و افیون ناپدید
109.4	کرد کار خویش قلعه هُش رُبا	هر سه را انداخت در چاه بلا

109.5	تیر غمزه دوخت دل را بی کمان	الامان یاذاالامان، ای بی امان
109.6	قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دلشان بر فروخت
109.7	چونکه روحانی بود خود چون بود؟	فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
109.8	عشق صورت در دل شه زادگان	چون خلش میکرد مانند سنان
109.9	اشک می بارید هر يك همچو میغ	دست می خائید و می گفت: ای دریغ
109.10	ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
109.11	انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند از پایانمان
109.12	کانچه میکاری نروید غیر خار	وین طرف پری نیابی زو مطار
109.13	تخم از من گیر تا رییی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
109.14	تو ندانی واجبی آن و هست	هم تو گوئی: آخر آن واجب بدست
109.15	او تو است، اما نه این تو که تن است	آن توئی که برتر از ما و من است
109.16	این توئی ظاهر که پنداری توئی	هست اندر سوی و تو از بی سوئی
109.17	بر صدف لرزان چرائی؟ ای گهر	توی خود را نی مدان، میدان شکر
109.18	توی بیگانه است با تو این توئی	توی خود را یاب و بگذر از دوئی
109.19	توی آخر سوی توی اولت	آمده ست از بهر تنبیه و صلّت
109.20	توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خود بینی چنین
109.21	آنچه اندر آینه بیند جوان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
109.22	ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	با عنایات پدر یاغی شدیم
109.23	سهل دانستیم قول شاه را	و آن عنایتی بی اشباه را
109.24	نک در افتادیم در خندق همه	خسته و کشته بلا، بی ملحه
109.25	تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش
109.26	بی مرض دیدیم خود را بی زرق	آنچنان که خویش را بیمار دق
109.27	علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
109.28	سایه رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
109.29	* در قناعت خوانده باشی، ای خسن	ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
109.30	چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
109.31	در تفحص آمدند اندر زمان	صورت که بود؟ عجب! این در جهان
109.32	بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
109.33	نه از طریق گوش، بل از وحی هوش	رازها بد پیش او بی روی پوش
109.34	گفت: نقش رشک پروین است این	صورت شه زاده چین است این
109.35	* دختری دارد شه چین بی مثال	در بها و در جمال و در کمال
109.36	همچو جان و چون پری پنهانست او	در مکتب پرده و ایوانست او
109.37	سوی او نه مرد ره دارد نه زن	شاه پنهان کرد او را از قتن
109.38	غیرتی دارد ملک بر نام او	که نپرد مرغ هم بر بام او
109.39	وای آن دل کش چنین سودا فتاد	هیچ کس را این چنین سودا مباد
109.40	این سزای آنکه تخم جهل کاشت	و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
109.41	اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
109.42	نیم ذره ز آن عنایت به بود	که ز تدبیر خرد پانصد رسد
109.43	ترک مکر خویشتن گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایت و بمیر
109.44	این بقدر حیلۀ معدود نیست	زین حیل، تا تو نمیری سود نیست
109.45	* تا نمیری سود کی خواهی ربود؟	رو بمیر و بهره بردار از وجود

بود با خواهندگان حُسنِ عمل	110.1	در بخارا خوی آن صدرِ اجل
تا به شب بودی ز جودش زر نثار	110.2	داد بسیار و عطای بی شمار
تا وجودش بود، می افشاند جود	110.3	زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز	110.4	همچو خورشید و چو ماهِ پاک باز
زر از او در کان و، گنج اندر خراب	110.5	خاک را زر بخش کیبود؟ آفتاب
تا نماند اُمّتی زو خائبه	110.6	هر صباحی فرقه ای را راتبه
روز دیگر بیوگان را آن سخا	110.7	مبتلایان را بُدی روزی عطا
با فقیهان روز دیگر مُشتغل	110.8	روز دیگر بر علویان مُفل
روز دیگر بر گرفتاران وام	110.9	روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بر ضعیفانِ اسیر	110.10	* روز دیگر بر یتیمانِ صغیر
روز دیگر مر مکاتب را کفیل	110.11	* روز دیگر بهر انباء السبیل
زر نخواهد هیچ و، نگشاید دهان	110.12	شرط آن بُد، که کسی زاو با زبان
ایستاده مفلسان، دیواروش	110.13	لیک خامش بر حوالی رهش
زو نیرُدی زین گنه یک حبه مال	110.14	هر که کردی ناگهان با لب سؤال
* بر همه اهل بخارا سایه اش	110.15	من صمت منکم نجا بُد یاسه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش	110.16	بر خموشی داشت عشق و تاسه اش *
ده زکاتم، که منم با جوع جفت	110.17	نادراً روزی یکی پیری بگفت
مانده خلق از جدّ پیر اندر شگفت	110.18	منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
پیر گفت: از من توئی بی شرم تر	110.19	گفت: بس بی شرم پیری ای پدر
کان جهان با این جهان گیری به جمع	110.20	کاین جهان خوردی و میخواهی به طمع
پیر تنها بُرد آن توفیر را	110.21	خنده ش آمد، مال داد آن پیر را
نیم حبه زر ندید و یک تسو	110.22	غیر این پیر ایچ خوانده از او
یک فقیه از حرص آمد در فغان	110.23	نوبتِ روز فقیهان ناگهان
گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود	110.24	کرد زاریها بسی چاره نبود
ناکس اندر صفِ قومِ مبتلا	110.25	روز دیگر با رگو پیچید پا
تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست	110.26	تخته ها بر ساق بست از چپ و راست
روزِ دیگر رو بیوشید از لباد	110.27	دیدش و بشناختش، چیزی نداد
در میان اعمیان برخواست او	110.28	* تا گمان آید که نابیناست او
از گناه و جرمِ گفتن آن عزیز	110.29	هم بدانستش، ندادش هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید	110.30	چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست	110.31	در میان بیوگان رفت و نشست
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای	110.32	هم شناسیدش ندادش صدقه ای
که بیچم در نمده، نه پیش راه	110.33	رفت پس پیش کفن خواهی پگاه
تا کند صدر جهان اینجا گذر	110.34	هیچ مگشا لب، نشین و می نگر
زر در اندازد پی وجه کفن	110.35	بو که بیند، مُرده پندارد به ظن
همچنان کرد آن فقیرِ کدیه خو	110.36	هر چه بدهد نیمه ای بدهم به تو
معبر صدر جهان آنجا فتاد	110.37	در نمد پیچید و بر راهش نهاد
دست بیرون کرد از تعجیل خُود	110.38	چند زر انداخت بر روی نمده
تا نهان نکند از او آن ده دله	110.39	تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
سر برون کرد از پی دست او ز پست	110.40	مُرده از زیر نمده بر کرد دست
ای بیسته بر من ابوابِ کرم	110.41	گفت با صدر جهان: چون بستدم
از جنابِ من نبردی هیچ جود	110.42	گفت: لیکن، تا نمرُدی، ای عنود
کز پی مُردن غنیمتها رسد	110.43	سِرِّ "موتوا قبل موت" این بود
در نگیرد با خدا، ای حيله گر	110.44	غیر مُردن هیچ فرهنگ دگر

جهد را خوف است از صد گون فساد	يك عنايت، به ز صد گون اجتهاد	110.45
تجربه کردند اين ره را ثقات	و آن عنايت هست موقوف مमत	110.46
بی عنايت، هان و هان، جائی مأيست	بلکه مرگش بی عنايت نیز نيست	110.47
بی زمرد کی شود افعی ضرير ؟	آن زُمرد باشد، اين افعی پير	110.48
111. حکايت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبير امرد		
آمدند و مجمعی بُد در وطن	امردی و کوسه ای در انجمن	111.1
روز رفت و، شد زمانِ ثلثِ شب	مشغَل ماندند قوم محتجب	111.2
هم بختند آن سو از ترس عسس	ز آن عزب خانه نرفتند آن دو کس	111.3
ليک همچون ماه بدرش بود رو	کوسه را بُد بر زرخدان چار مو	111.4
هم نهاد اندر پسِ خود بيست خشت	کودکِ امرد به صورت بود زشت	111.5
خشتها را نقل کرد آن مُشتهی	لوطی دَب بُرد شب از گمراهی	111.6
گفت: هی تو کیستی ای سگ پرست ؟	دست بر کودک زد، او از جا بَجست	111.7
گفت: تو سی خشت چون برداشتی ؟	گفت: اين سی خشت چون انباشتی ؟	111.8
ابله و بی خاصيت مانند ديگ	* گفت: ای فی النار خرس مُرده ريگ	111.9
کردم اينجا احتياطِ مُرتقد	کودکی بيمارم و، از ضعف خود	111.10
چون نرفتی جانب دار الشفی؟	گفت: اگر داری ز رنجوری تفی	111.11
کاو گشادی از سقامت مُغلفی	یا به خانه يك طبيب مشفقی	111.12
که به هر جا ميروم من ممتحن	گفت: آخر من کجا تاتم شدن؟	111.13
می برآرد سر به پيشم چون ددی	چون تو زندیقی، پلیدی، مُلحدی	111.14
من ندیدم يك زمان در وی امان	خانقاهی کاو بود بهتر مکان	111.15
چشمها پُر نطفه کف خایه فشار	رو به من آرند مثنی خمر خوار	111.16
غمزه دزدد میدهد مالش به کير	و آنکه ناموسیست خود را زیر زیر	111.17
نیست، لیکن زين نظر دین پُر خطر	* یارِ با ناموس را غير نظر	111.18
چون بود خر گله و دیوانِ خام ؟	خانقه چون اين بود بازارِ عام	111.19
خر چه داند خشيت و خوف و رجا ؟	خر کجا ؟ ناموس و تقوی از کجا ؟	111.20
بر زن و بر مرد، اما عقل کو ؟	عقل باشد ایمنی و عدل جو	111.21
همچو يوسف اُفتم اندر افتتان	ور گریزم من روم سوی زنان	111.22
من شوم توزیع بر پنجاه دار	یوسف از زن یافت زندان و فشار	111.23
اولیاشان قصدِ جان من کنند	آن زنان از جاهلی بر من تنند	111.24
چون کنم چون نی از اینم نی از آن ؟	نی ز مردان چاره دارم، نی زنان	111.25
گفت: او با آن دو مو از غم بريست	بعد از آن کودک به کوسه بنگریست	111.26
و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت	فارغ است از خشت و از پیکارِ خشت	111.27
بهرتر از سی خشت پيرامون کون	بر زرخدان چار مو بهرِ نمون	111.28
از هزاران کوشش طاعت پرست	ذره ای سایه عنايت بهتر است	111.29
گر دو صد خشت است، خود را ره کند	زانکه شیطان خشتِ طاعت بر کند	111.30
تا بسازد خويشتن را بهره ای	* با عنايت او ندارد زهره ای	111.31
آن دو سه مو از عطای آن سو است	خشت اگر پُر است بنهاده تو است	111.32
خُرد منگر، همچو کوهی دان کلان	در حقیقت هر یکی مو را از آن	111.33
کان امان نامه و صلّه شاهنشهیست	در حقیقت، هر يك از آن مو کهیست	111.34
بر کند آن جمله را خیره سری	تو اگر صد قفل بنهی بر دری	111.35
پهلوانان را از آن دل بشکهد	شحنه ای از موم اگر مُهری نهد	111.36
سد شده چون فرّ سیمادر وجوه	آن دو سه تارِ عنايت همچو کوه	111.37
ليک هم ایمن مَحْسب از دیو زشت	خشت را مگذار، ای نیکو سرشت	111.38
و آنگهان ایمن بَحْسب و غم مدار	رو دو تا مو ز آن کرم در دست آر	111.39

آنچنان علمی که مستنبه بود	111.40	نومِ عالم از عبادت به بود
به ز جهد اعجمی با دست و پا	111.41	آن سکون سابق اندر آشنا
به رود از اعجمی با انتطاح	111.42	* دست و پا ساکن به آب اندر سبح
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	111.43	میروود سبح ساکن چون عمُد
طالب علم است غواص بحر	111.44	علم دریائی است بی حد و کنار
می نگرده هیچ سیر از جست و جو	111.45	گر هزاران سال باشد عمر او
112. در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا		
اینکه: منهومان هما لا یشبعان	112.1	کان رسول حق بگفت اندر بیان
طالب العلم و تدبیراتها	112.2	طالب الدنيا و توفیراتها
غیر دنیا باشد این علم، ای پدر	112.3	پس در این قسمت چو بگماری نظر
کت کند ز اینجا و گردد رهبرت	112.4	* غیر دنیا پس چه باشد آخرت؟
کان برد ز اینجات آنجا، ای امین	112.5	غیر دنیا آخرت باشد یقین
113. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر		
هر سه را يك درد و یک رنج و حزن	113.1	رو به هم کردند هر سه مفتن
هر سه از يك رنج و يك علت سقیم	113.2	هر سه در يك فکر و يك سودا ندیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی	113.3	در خموشی هر سه را خطر یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان	113.4	يك زمانی اشك ریزان هر سه شان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	113.5	يك زمان از آتش دل هر سه کس
ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر؟	113.6	آن بزرگین گفت: کای اخوان خیر
از بلا و خوف و فقر و زلزله	113.7	از حشم هر که به ما کردی گله
صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج	113.8	ما نمی گفتیم: کم نال از حرج؟
ای عجب! منسوخ شد قانون، چه شد؟	113.9	این کلید صبر ما اکنون چه شد؟
اندر آتش همچو زر خندیم خوش؟	113.10	ما نمی گفتیم: کاندر کش مکش
گفته ما که: هین، مگردانید رنگ	113.11	مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
جمله سرهای بریده زیر پا	113.12	آن زمان که بود اسبان را و طا
که: به پیش آنید قاهر چون سنان	113.13	ما سپاه خویش را هی هی کنان
ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر	113.14	جمله عالم را نشان داده به صبر
چون زنان زشت در چادر شدیم	113.15	نوبت ما شد، چه خیره سر شدیم!
گرم کن خود را و، از خود دار شرم	113.16	ای دلی که جمله را کردی تو گرم
نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟	113.17	ای زبان که جمله را ناصح بدی
دور توست این دم، چه شد هیهای تو؟	113.18	ای خرد، کو پند شکر خای تو؟
نوبت تو شد، بجنیان ریش را	113.19	ای ز دلها بُرده صد تشویش را
پیش از این بر ریش خود خندیده ای	113.20	از غری ریش ار کتون دزدیده ای
درد مهمان تو شد، چون تن زدی؟	113.21	چون به درد دیگران درمان بدی
در غم خود چون زانی، وای وای	113.22	* وقت پند دیگرانی های های
بانگ بر زن، چه گرفت آواز تو؟	113.23	بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو
ز آن نسیج خود بغلتاقی ببوش	113.24	آنچه پنجه سال بافیدی به هوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش	113.25	از نوایت گوش یاران بود خوش
پا و دست و ریش و سبلیت گم مکن	113.26	سر بدی پیوسته، خود را دُم مکن
خویش را در طبع آر و در نشاط	113.27	بازی آن توست بر روی بساط
تا بدانی اندر این معنی سند	113.28	* این حکایت گوش کن، ای با خرد
114. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت طبع آوردن		
می گذشت آن يك فقیهی بر درش	114.1	پادشاهی مست اندر بزم خوش
وز شراب لعل در خوردش دهید	114.2	کرد اشارت کش در این مجلس کشید

شست در مجلس ترش چون زهر مار	114.3	پس کشیدندش به شه بی اختیار
از شه و ساقی بگردانید چشم	114.4	عرضه کردش، نپذیرفت او به خشم
خوشر آید از شرابم زهر مار	114.5	که به عمر خود نخوردستم شراب
تا من از خویش و، شما زین وا رهید	114.6	هین به جای می مرا زهری دهید
گشته در مجلس گران چون مرگ درد	114.7	می نخورده، عربده آغاز کرد
در جهان بنشسته با اصحاب دل	114.8	همچو اهل نفس و اهل آب و گل
از می ابرار جز در یشربون	114.9	حق ندارد خاصگان را در کمون
حس نمی یابد از او، غیر از کلام	114.10	عرضه میدارند بر محبوب جام
که نمی بیند به دیده دادیشان	114.11	رو همی گرداند از ارشادشان
سرّ نصح اندر درونشان در شدی	114.12	گر ز گوشش تا به حلقش ره بُدی
کافکند در نار سوزان جز قشور	114.13	چون همه نار است جانش نیست نور
کی شود از قشر معده گرم و زفت؟	114.14	مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست	114.15	نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
بهر پختن دان، نه بهر سوختن	114.16	ور بود بر مغز ناری شعله زن
مستمر دان در گذشته و نامده	114.17	تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او	114.18	مغز نغز و قشرها مغفور از او
اشتها آرد شراب احمرش	114.19	از عنایت گر بکوبد بر سرش
چون فقیه از شرب و بزم این شهان	114.20	ور نکوبد ماند او بسته دهان
چه خموشی؟ ده به طبعش آر هی	114.21	شاه با ساقی بگفت: ای نیک پی
هر که را خواهد به فن از خود برد	114.22	هست پنهان حاکمی بر هر خرد
چون اسیران بسته در زنجیر او	114.23	آفتاب مشرق و تنویر او
چون بخواند در دماغش نیم فن	114.24	چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
مهره زو دارد، وی است استاد نرد	114.25	عقل، کاو عقل دگر را سُخره کرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر	114.26	چند سیلی بر سرش زد، گفت: گیر
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ	114.27	مست گشت و، شاد و خندان شد چو باغ
سوی مبرز رفت تا میزک کند	114.28	شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد
سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه	114.29	یک کنیزک دید در مبرز چو ماه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند	114.30	چون بدید او را، دهانش باز ماند
بر کنیزک در زمان بر زد دو دست	114.31	عمرها بوده عزب، مشتاق و مست
بر نیامد با وی و، سودی نداشت	114.32	بس طپید آن دختر و نعره فراشت
چون خمیر آمد به دست نانوا	114.33	زن به دست مرد در وقت لقا
زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت	114.34	بسرشد گاهیش نرم و گه درشت
در همش آرد گهی یک لخته ای	114.35	گاه پهنش واکشد بر تخته ای
از تنور و آتشش سازد محک	114.36	گاه در وی ریزد آب و گه نمک
اندر این لعبد مغلوب و غلوب	114.37	این چنین پیچید مطلوب و طلب
هر عشیق و عاشقی را این فن است	114.38	این لعب تنها نه شو را با زن است
پیچشی چون ویس و رامین مقترض	114.39	از قدیم و حادث و عین و عرض
پیچش هر یک ز فرهنگی دگر	114.40	لیک، لعب هر یکی رنگی دگر
که مکن ای شوی زن را بد گسیل	114.41	شوی و زن را گفته شد بهر مثل
خوش امانت داد اندر دست تو؟	114.42	آن شب گردک، نه ینگا دست او
از بد و نیکی خدا با تو کند	114.43	کانچه تو با او کنی، ای معتمد
حق امانت دادش اندر دست تو	114.44	* این زن دنیا که هست او مست تو
نی عفیفی ماندش و نی زاهدی	114.45	حاصل، آنجا آن فقیه از بیخودی
آتش او اندر آن پنبه فتاد	114.46	آن فقیه افتاد بر آن حور زاد

114.47	جان به جان پیوست و ، قالبها چخید	زن چو مرغ سر بریده می طپید
114.48	چه شراب و چه ملک، چه ارسلان؟	چه حیا، چه دین، چه خوف و بیم جان ؟
114.49	چشمشان افتاده اندر عین و غین	نی حسن پیدا شد آنجا، نی حسین
114.50	* یافت هر یکشان از آن دیگر مراد	طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
114.51	شد دراز و ، کو طریق باز گشت؟	انتظار شاه هم از حد گذشت
114.52	شاه آمد تا ببیند واقعه	یافت آنجا زلزله و القارعه
114.53	آن فقیه از جای بر جست و برفت	سوی مجلس، جام می بر بود تفت
114.54	شه چو دوزخ، پُر شرار و پُر نکال	تشنه خون دو جفت بد فعال
114.55	چون فقیهش دید پُر از خشم و قهر	تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
114.56	بانگ زد بر ساقی اش، کای گرم کار	چه نشستی خیره؟ هین در طبعش آر
114.57	خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا	آمد با طبع، آن دختر تو را
114.58	پادشاهم، کار من عدل است و داد	ز آن خورم که یار را جودم بداد
114.59	* آنچه آن را میخورم از ترش و خوش	میدهد در خورد یار از پنج و شش
114.60	آنچه آن را می نوشم همچو نوش	کی دهم آن را به خورد یار و توش
114.61	ز آن خورانم من غلامان را که من	میخورم بر خوان خاص خویشان
114.62	ز آن خورانم بندگان را از طعام	که خورم من، خود ز پخته، یا که خام
114.63	من چو پوشم از خز و اطلس لباس	ز آن بپوشانم حشم را، نه پلاس
114.64	شرم دارم از نبیّ ذو فنون	ألبسوهُمُ گفت مما تلبسون
114.65	مصطفی کرد این وصیت با بنون	اطعموا الاذناب مما تاكلون
114.66	* شد فقیه و بُرد با خود جفت خوب	از عطای خاص کشف الکروب
114.67	دیگران را بس به طبع آورده ای	در صبوری چُست و راغب کرده ای
114.68	هم به طبع آور به مردی خویش را	پیشوا کُن عقل دور اندیش را
114.69	چون قلاووزی صبرت پُر شود	جان به اوج عرش و کرسی بر شود
114.70	مصطفی بین چونکه صبرش شد براق	برکشاندش به بالای طباق
114.71	* چون صبوری پیشه کرد ایوب راد	از بلا او را در رحمت گشاد
114.72	* صبر صدر آمد به هر حالت که هست	صبر و امگذار تا بتوان ز دست
114.73	* صبر مفتاح الفرج نشنیده ای	کاندر این تعجیل در پیچیده ای
114.74	* صبر آرد عاشقان را کام دل	بیدلان را صبر شد آرام دل
114.75	* حد ندارد این سخن کوتاه کن	واز حدیث عاشقان بر گو سخن

115. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است

115.1	* باز گرد ای عاشق و زوتر بران	کاننظار توست آن شهزادگان
115.2	* هر سه شهزاده چو کار افتادشان	عشق در خود گوشمالی دادشان
115.3	این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود، ای یار من، آن لحظه بود
115.4	صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
115.5	والدین و مُلک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
115.6	همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
115.7	یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی	خویش را افکند اندر آتشی
115.8	یا چو اسماعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

116. حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد

116.1	امرؤ القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطه عرب
-------	----------------------------	-------------------------

شاعر و صاحب اصول، اندر کمال	* بود نازک طبع و هم صاحب جمال	116.2
سرد شد ملک و عیال و منزلش	* چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	116.3
از میان مملکت بگریخت تفت	* نیم شب دلقی بپوشید و برفت	116.4
با ملك گفتند: شاهی از ملوک	تا بیامد خشت میزد در تبوک	116.5
شد شکار عشق و خستی میزند	امرؤ الفیس آمدست اینجا به کد	116.6
گفت با او: ای ملیک نیک خو	آن ملك بر خاست شب شد پیش او	116.7
مر تو را رام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملکت شد کمال	116.8
و آن زنان ملك مه بی میغ تو	گشته مردان بندگان از تیغ تو	116.9
جان ما از وصل تو صد جان شود	پیش ما باشی تو، بخت ما بود	116.10
ای به همت ملکها متروک تو	هم من و هم ملک من مملوک تو	116.11
ناگهان وا کرد از سر روی پوش	فلسفه گفتش بسی و او خموش	116.12
همچو خود در حال، سر گردانش کرد	تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد	116.13
او هم از تاج و کمر بیزار شد	دست او بگرفت و با او یار شد	116.14
عشق يك کرت نکرده ست این گنه	تا بلاد دور رفتند آن دو شه	116.15
او به هر کشتی بود من الاخیر	بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر	116.16
تا به قعر از پای تا فرقی کند	* که چو در کشتی شود غرغش کند	116.17
هست شهره در میان انس و جان	* قصه کیخسرو آن شاه زمان	116.18
عشقشان بر بود از ملک و تبار	غیر این دو، بس ملوک بی شمار	116.19
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین	جان این سه شه بچه هم گرد چین	116.20
زانکه رازی با خطر بود و خطیر	زهره نی تا لب گشایند از ضمیر	116.21
عشق خشم آلوده زه کرده کمان	صد هزاران سر به یکجو آن زمان	116.22
خوی دارد دم به دم خیره کشی	عشق خود بی خشم در وقت خوشی	116.23
من چه گویم؟ چون که خشم آلود شد	این بود آن لحظه کاو خشنود شد	116.24
کش کُشد این عشق و آن شمشیر او	لیک، مرج جان فدای شیر او	116.25
سلطنتها مرده آن بندگی	کشتنش به از هزاران زندگی	116.26
پست گفتندی به صد خوف و خطر	با کنایت رازها با یکدگر	116.27
آه را جز آسمان هم دم نبود	راز را غیر از خدا محرم نبود	116.28
داشتند از بهر ایراد خبر	اصطلاحاتی میان همدگر	116.29
طمطراق سروری اندوختند	زین لسان الطیر عام آموختند	116.30
غافل است از جان مرغان مرد خام	صورت آواز مرغ است آن کلام	116.31
دیو گر چه ملک گیرد، هست غیر	کو سلیمانی که داند لحن طیر؟	116.32
علم مکرش هست و، علمناش نیست	دیو بر شبه سلیمان کرده ایست	116.33
منطق الطیری ز علمناش بود	چون سلیمان از خدا بشاش بود	116.34
که ندیدستی طیور من لدن	تو از آن مرغ هوائی فهم کن	116.35
هر خیالی را نباشد دست باف	جای سیمرغان بود آن سوی قاف	116.36
آنگهش بعد العیان افتد فراق	هر خیالی را که دید آن اتفاق	116.37
کایمن است از هر فراق آن منقبت	نی فراق قطع بهر مصلحت	116.38
لحظه ای در ابر خور گردد نهان	بهر استبقای آن جسم چو جان	116.39
آفتاب از برف يك دم در کشد	* بهر استبقای آن روحی جسد	116.40
هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح	بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح	116.41
نام جمله چیز یوسف کرده بود	آن زلیخا از سپندان تا به عود	116.42
محرمان را سر آن معلوم کرد	نام او در نامها مکتوم کرد	116.43
این بدی "کان یار با ما گرم شد"	چون بگفتی "موم ز آتش نرم شد"	116.44
ور بگفتی "سبز شد آن شاخ بید"	ور بگفتی "مه بر آمد بنگرید"	116.45

116.46	* ور بگفتی "آبها خوش میطپند"	ور بگفتی "خوش همی سوزد سپند"
116.47	ور بگفتی "برگها خوش می تنند"	* "دست بر هم رقص و مستی میکنند"
116.48	ور بگفتی "گل به بلبل راز گفت"	ور بگفتی "سیر شه شهباز گفت"
116.49	ور بگفتی "چه همایون است بخت؟"	ور بگفتی که "بر افشانید رخت"
116.50	ور بگفتی که "سقا آورد آب"	ور بگفتی "هین بر آمد آفتاب"
116.51	ور بگفتی "دوش دیگی پخته اند"	یا "حوائح از برش يك لخته اند"
116.52	ور بگفتی "هست نانها بی نمک"	ور بگفتی "عکس می گردد فلک"
116.53	ور بگفتی که "به درد آمد سرم"	ور بگفتی "درد سر شد خوشترم"
116.54	* محرمان را زان خبر بُد، که چه گفت	که مخالف با موافق گشت جفت
116.55	گر ستودی، اعتناقِ او بُدی	ور نکوهیدی، فراقِ او بُدی
116.56	صد هزاران نام اگر بر هم زدی	قصدِ او و خواهِ او، یوسف بُدی
116.57	گرسنه بودی، چو گفتی نامِ او	می شدی او سیر و، مست از جامِ او
116.58	تشنگی از نامِ او ساکن شدی	نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
116.59	ور بُدی دردیش، ز آن نامِ بلند	درد او در حال گشتی سودمند
116.60	وقتِ سرما بودی او را پوستین	این کُند در عشقِ نامِ دوست، این
116.61	عام می خوانند هر دم نامِ پاک	این عمل نکند چو نبود عشقناک
116.62	آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو	می شدی پیدا ورا از نامِ او
116.63	چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن این است و، ذکر اینست آن
116.64	خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست	پس ز کوزه آن تراید کاندراوست
116.65	خنده بوی زعفرانِ وصل داد	گریه بوهای پیازِ آن بعد
116.66	هر یکی را هست در دل صد مُراد	این نباشد مذهبِ عشق و وداد
116.67	پار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
116.68	آنکه شناسد نقاب از روی یار	"عابد الشمس" است، دست از وی بدار
116.69	روز او و روزی عاشق هم او	دل هم او، دل سوزی عاشق هم او
116.70	ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب
116.71	همچو طفل است او، ز پستان شیر گیر	می نداند در دو عالم غیرِ شیر
116.72	طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را
116.73	گیج کرد این گرد نامه روح را	تا بیابد فاتح و مفتوح را
116.74	گیج نبود در روش، بلك اندر او	حاملش دریا بود، نه سیل و جو
116.75	چون بیابد او که یابد گم شود	همچو سیلی غرقه قلزم شود
116.76	دانه چون گم گردد آنکه تین بود	"تا نمردی زر ندادم" این بود
117. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم. اما قدمی تینلی مقصودی -- او القی راسی کفوادی ثمه		
یا پای رساندم به مقصود و مراد --- یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا		
و نصیحت برادران او را سود نداشتن، یا عادل العاشقین دع فنه --- اضلها الله کیف ترشدها		
117.1	آن بزرگین گفت: ای اخوانِ من	ز انتظار آمد به لب این جانِ من
117.2	لابالی گشته ام، صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
117.3	طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعه من عبرتِ عشاق شد
117.4	من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
117.5	چند دردِ فرقتش بُکشد مرا ؟	سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
117.6	دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و، سر ننگ من است
117.7	تیغ، جانها را کند پاک از عیوب	زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
117.8	چون غبار تن بشد، ماهم بتافت	ماه جانِ من هوای صاف یافت

117.9	عمرها بر طبلِ عشقت، ای صنم
117.10	دعوی مرغابئی کردست جان
117.11	بط را ز اشکستن کشتی چه غم؟
117.12	زنده زین دعوی بود جان و تنم
117.13	خواب می بینم، ولیکن خواب نی
117.14	گر مرا صد بار تو گردن زنی
117.15	آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
117.16	کرده یوسف را نهان و مختبی
117.17	خفیه کردنش ز حیلت سازئی
117.18	آن دو گفتندش نصیحت در سمر
117.19	هین منه بر ریشهای ما نمک
117.20	جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
117.21	وای آن مرغی که ناروئیده پر
117.22	عقل باشد مرد را بال و پری
117.23	یا مظفر، یا مظفر جوی باش
117.24	بی ز مفتاح خرد این قرع باب
117.25	عالمی در دام می بین از هوا
117.26	ایستاده مار بر سینه چو مرگ
117.27	در حشایش چون حشیشی او به پاست
117.28	چون نشیند بهر خور بر روی برگ
117.29	کرده تمساحی دهان خویش باز
117.30	از بقیه خور که در دندانش ماند
117.31	مرغکان بینند کرم و قوت را
117.32	چون دهان پر شد ز مرغ، او ناگهان
117.33	این جهان پر ز نقل و پر ز نان
117.34	بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
117.35	روبه افتد پهن اندر زیر خاک
117.36	تا بیاید زاغ غافل سوی آن
117.37	صد هزاران مکر در حیوان چو هست
117.38	مصحفی در کف چو زین العابدین
117.39	گویدت خندان که: ای مولای من
117.40	زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
117.41	جمله لذات هوا مکر است و زرق
117.42	برق، نور کوتاه و کذب و مجاز
117.43	نی به نورش نامه تانی خواندن
117.44	لیک، جرم آنکه باشی رهن برق
117.45	* خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
117.46	می کشاند مکر برقت بی دلیل
117.47	گاه بر که، گاه در جوی اوفتی
117.48	خود نبینی تو دلیل، ای جاه جو
117.49	که سفر کردم در این ره شصت میل
117.50	گر نهم من گوش سوی این شگفت
117.51	من در این ره عمر خود کردم گرو
117.52	راه کردی، لیک در ظنی چو برق
	"ان فی موتی حیاتی" میزنم
	کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
	کشتی اش بر آب بس باشد قدم
	من از این دعوی چگونه تن زنم؟
	مدعی هستم، ولی کذاب نی
	همچو شمعم، بر فروزم روشنی
	شب روان را خرمن آن ماه بس
	حیلت اخوان، ز یعقوب نبی
	کرد آخر پیرهن غمازئی
	که: مکن ز اخطار خود را بی خیر
	هین مخور این زهر از جلدی و شک
	چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر
	بر پرد در اوج و افتد در خطر
	چون ندارد عقل، عقل رهبری
	یا نظور، یا نظور جوی باش
	از هوا باشد، نه از روی صواب
	و ز جراحتهای هم رنگ دوا
	در دهانش بهر صید اشگرف برگ
	مرغ پندارد که او شاخ گیاست
	در فتد اندر دهان مار مرگ
	گرد دندانهایش کرمان دراز
	کرمها روئید و بر دندان نشاند
	مرج پندارند آن تابوت را
	در کشدشان و فرو بندد دهان
	چون دهان باز آن تمساح دان
	از فن تمساح دهر ایمن مباش
	بر سر خاکش حیوب مکرناک
	پای او گیرد به مکر آن مکر دان
	چون بود مکر بشر کاو مهتر است؟
	خنجری پر زهر اندر آستین
	در دل او بابلی پر سحر و فن
	هین مرو بی صحبت پیر خبیر
	سوز و تاریکی است گرد نور برق
	گرد او ظلمات و راه تو دراز
	نی به منزل اسب تانی راندن
	از تو رو اندر کشد انوار شرق
	چون تو جوئی از عطارد نور و تاب
	در مفاز مظلمی شب میل میل
	گاه بدان سو، گاه بدین سوی اوفتی
	ور بینی رو بگردانی از او
	مر مرا گمراه گوید این دلیل
	ز امر او را هم ز سر باید گرفت
	هر چه بادا باد، ای خواجه برو
	عُسر آن ره کن پی وحی چو شرق

و ز چنان برقی ز شرقی مانده ای	ظن لا یغنی من الحق خوانده ای	117.53
یا که آن کشتی به این کشتی ببند	هین درآ در کشتی ما، ای نژند	117.54
چون روم من در طفیلت کوروار ؟	گوید او: چون ترک گیرم گیر و دار؟	117.55
ز آن یکی ننگ است و، صد ننگ است از این	کور با رهبر به از تنها یقین	117.56
می گریزی از یمی در بحر ها	می گریزی از پشه در اژدها	117.57
در میان لوطیان شور و شر	می گریزی از جفاهای پدر	117.58
تا ز نرتع نلعبت گردد وبال	می گریزی همچو یوسف از ملال	117.59
مر تو را، لیک، آن عنایت یار کو ؟	زین تفرج در چه اُفتی همچو او	117.60
بر نیوردی ز چه تا حشر سر	گر نبودی آن به دستوری پدر	117.61
گفت: چون این است میلّت، خیر باد	آن پدر بهر دل او اذن داد	117.62
او جهودانه بماند از رُشد	هر ضریری کز مسیحی سر کشد	117.63
شد از این اعراض او کور و کبود	قابل ضو بود، اگر چه کور بود	117.64
ای عمی، کحل ضریری با من است	گویدش عیسی: بز من دو دست	117.65
بر قمیص یوسف جان بر زنی	از من ار کوری، بیابی روشنی	117.66
اندر آن اقبال و منهاج ره است	کار و باری کت رسد بعد شکست	117.67
ترک کن، ای پیر خر، ای پیر خر	کار و باری که ندارد پا و سر	117.68
ترک گیر، ای بوالفضول گیج مست	* کار و باری کان ندارد پا و دست	117.69
پیر گردون نی، ولی، پیر رشاد	غیر پیر اُستاد و سر لشکر مباد	117.70
روشنایی دید و از ظلمت برست	در زمان، گر پیر را شد زیر دست	117.71
سود ندهد در ضلالت ترک تاز	شرط تسلیم است، نی کار دراز	117.72
پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر	من نجویم زین سپس راه اثیر	117.73
تیر پران از که گردد ؟ از کمان	پیر باشد نردبان آسمان	117.74
کرد با کرکس سفر بر آسمان	بی ز ابراهیم، نمرود گران	117.75
لیک، بر گردون نپرد کرکسی	از هوا شد سوی بالا او بسی	117.76
کرکست من باشم، اینت خوبتر	گفتش ابراهیم: ای مرد سفر	117.77
بی پریدن بر شوی بر آسمان	چون ز من سازی بیبالا نردبان	117.78
بی ز زاد و راحله این دل چو برق	آنچنان که می رود تا غرب و شرق	117.79
حسن مردم شهرها، در وقت خواب	آنچنان که می رود شب ز اغتراب	117.80
خوش نشسته می رود در صد جهان	آنچنان که عارف از راه نهان	117.81
این خبرها ز آن ولایت از کی است ؟	گر ندادستش چنین رفتار دست	117.82
صد هزاران پیر بر وی متفق	این خبرها، وین روایات مُحق	117.83
آنچنان که هست در علم ظنون	یک خلافی نی میان این عیون	117.84
وین حضور کعبه و وسط نهار	آن تحرّی آمد اندر لیل تار	117.85
نردبانی نایدت زین کرکسان	خیز ای نمرود و پر جوی از کسان	117.86
پر او با جیفه خواری متصل	عقل جزوی کرکس آمد، ای مقل	117.87
می پرد تا ظلّ سدره میل میل	عقل ابدالان چو پر جبرئیل	117.88
فارغ از مُردارم و، کرکس نی ام	باز سلطانم، گشم نیکو پی ام	117.89
یک پر من بهتر از صد کرکست	ترک کرکس کن که من باشم کست	117.90
باید اُستا پیشه را و کسب را	چند بر عمیان دوانی اسب را ؟	117.91
عاقلی جو، خویش را زو در مچین	خویش را رسوا مکن در شهر چین	117.92
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن	آنچه گوید آن فلاطون زمان	117.93
بهر شاه خویشان که لم یلد	جمله میگویند: اندر چین به جد	117.94
بلکه سوی خویش زن را ره نداد	شاه ما خود هیچ فرزندی نداد	117.95
گردنش با تیغ بران کرد جفت	هر که از شاهان از این نوعش بگفت	117.96

- 117.97 شاه گوید: چونکه گفتی این مقال
- 117.98 مر مرا دختر اگر ثابت کنی
- 117.99 ورنه بی شک من ببرم حلق تو
- 117.100 سر نخواهی بُرد هیچ از تیغ تو
- 117.101 بنگر، ای از جهل گفته ناحقی
- 117.102 خندقی، از قعر خندق تا گلو
- 117.103 جمله اندر کار این دعوی شده
- 117.104 هین ببین این را به چشم اعتبار
- 117.105 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
- 117.106 گر رود صد سال، آنک آگاه نیست
- 117.107 بی سلاحی، در مرو در معرکه
- 117.108 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
- 117.109 سینه پُر آتش مرا چون منقل است
- 117.110 صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند
- 117.111 صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد
- 117.112 ای محدث، از خطاب و از خطوب
- 117.113 سر نگویم، هین رها کن پای من
- 117.114 اشترم من، تا تو انم می کشم
- 117.115 پُر سر مقطوع اگر صد خندق است
- 117.116 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
- 117.117 من علم اکنون به صحرا میزنم
- 117.118 حلق، کان نبود سزای آن شراب
- 117.119 دیده کان نبود ز وصلش در فره
- 117.120 گوش کان نبود سزای راز او
- 117.121 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
- 117.122 آنچنان پائی که از رفتار او
- 117.123 آن چنان پا، در حدید اولی تر است
- 118. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، و یرزقه من حیث لا یحسب، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای یک سرای است**
- 118.1 یا درین ره می بیابم کام من
- 118.2 بو که موقوف است کامم بر سفر
- 118.3 * تا حساب خطوتین. فقد و وصل
- 118.4 * کی به جد می جُستمی چندین ورا؟
- 118.5 یار را چندان بجویم جد و چُست
- 118.6 آن معیت کی رود از گوش من؟
- 118.7 کی کنم من از معیت فهم راز؟
- 118.8 حق معیت گفت و دل را مُهر کرد
- 118.9 چون سفرها کرد و داد راه داد
- 118.10 چون خطائین آن حساب با صفا
- 118.11 بعد از آن گوید: اگر دانستمی
- زود ثابت کن که دارم من عیال
- یافتی از تیغ تیزم ایمنی
- بر کشم از صوفی جان دلِق تو
- ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
- پُر ز سرهای بُریده خندقی
- پُر ز سرهای بریده زین غلو
- گردن خود را بدین دعوی زده
- این چنین دعوی میندیش و میار
- کی بر این میدارد، ای دادر تو را؟
- بر عمی، آن از حساب راه نیست
- همچو بی باکان مرو در تهلکه
- که: مرا زین گفته ها آید نفور
- کشت کامل گشت، وقت منجل است
- بر مقام صبر، عشق آتش فشاند
- در گذشت او، حاضران را عمر باد
- ز آن گذشتم، آهن سردی مکوب
- فهم کو در جمله اجزای من؟
- چون فتادم زار، با کُشتن خوشم
- پیش درد من مزاح مطلق است
- این چنین طبل هوا زیر گلیم
- یا سر اندازی و، یا روی صنم
- آن بُریده به، به شمشیر ضراب
- آن چنان دیده سپید و کور به
- برکنش، که نبود آن بر سر نکو
- آن شکسته به به ساطور قصاب
- جان نیبوندد به نرگس زار او
- کانچنان پا، عاقبت درد سر است
- یا چو باز آیم روم سوی وطن
- چون سفر کردم بیابم در حضر
- گرددم روشن شود اشکال حل
- چون نبود از من جدا یک، ای فتی
- تا بدانم که نمی بایست جُست
- تا نگردم گرد دوران زمن
- جز که از بعد سفرهای دراز
- تا که عکس آن به گوش آید، نه طرد
- بعد از آن مُهر از دلش او بر گشاد
- گرددش روشن ز بعد دو خطا
- این معیت را، کی او را جُستمی؟

- 118.12 دانش. آن بود موقوف سفر
 118.13 آنچنان که وجه وام شیخ بود
 118.14 کودک حلوانی بگریست زار
 118.15 گفته شد آن داستان معنوی
 118.16 در دلت خوف افکند از موضعی
 118.17 در طمع خود فائده دیگر نهد
 118.18 ای طمع بر بسته در يك جای سخت
 118.19 آن طمع زینجا نخواهد شد وفا
 118.20 آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟
 118.21 از برای حکمتی و صنعتی
 118.22 تا دلت حیران بود، ای مستفید
 118.23 تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
 118.24 هم دلت حیران شود در منتجع
 118.25 طمع داری روزئی در درزئی
 118.26 رزق تو در زرگری آید پدید
 118.27 پس طمع در درزئی بهر چه بود؟
 118.28 بهر نادر حکمتی در علم حق
 118.29 نیز تا حیران بود اندیشه ات
 118.30 یا وصال یار زین سعیم رسد
 118.31 من نگویم زین طریق آید مُراد
 118.32 سر بُریده مرغ هر سو می فتد
 118.33 تا مُراد من بر آید زین خروج
- 119. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد**
- 119.1 بود يك میراثی را بی شمار
 119.2 مال میراثی ندارد خود وفا
 119.3 او نداند قدر هم، کارزان بیافت
 119.4 قدر جان زان می ندانی، ای فلان
 119.5 نقد رفت و، جنس رفت و، خانه ها
 119.6 گفت: یا رب، برگ دادی، رفت برگ
 119.7 چون تُتهی شد، یاد حق آغاز کرد
 119.8 چون پیمبر گفت: مومن مزره است
 119.9 چون شود پُر مطربش بنهد ز دست
 119.10 تی شو و خوش باش بین اصبعین
- 120. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت**
- 120.1 رفت طغیان، آب از چشمش گشاد
 120.2 * در دعا و لایه در زد هر دو دست
 120.3 ای بسا مُخلص که نالد در دعا
 120.4 تا رود بالای این سقف برین
 120.5 پس ملایك با خدا نالند زار
 120.6 بنده مومن تضرع می کند
 120.7 تو عطا بیگانگان را میدهی
 120.8 حق بفرماید که: نز خواری اوست
 120.9 * ناله مومن همی داریم دوست
 120.10 حاجت آوردش ز غفلت سوی من
- ناید آن دانش به تیزی فکر
 بسته و موقوف، گریه آن وجود
 توخته شد وام آن شیخ کبار
 پیش از این اندر خلال مثنوی
 تا نباشد غیر آنت مطمعی
 و آن مُرادت از کسی دیگر دهد
 کآیدم میوه از آن عالی درخت
 بل ز جای دیگر آید آن عطا
 چون نبودش نیت اکرام و داد
 نیز تا باشد دلت در حیرتی
 کاین مُرادم از کجا خواهد رسید؟
 تا شود ایقان تو در قلب بیش
 که ز چه رویاند مصرف زین طمع؟
 تا ز خیاطی بری نان تازئی
 که ز وهمت بود آن مکسب بعید
 چون تو را از جای دیگر در گشود
 که نوشت آن حکم را در ما سبق
 تا که حیرانی بود کُل پیشه ات
 یا ز راهی خارج از سعی جسد
 می تیم، تا از کجا خواهد گشاد
 تا کدامین سو رهد جان از جسد
 یا ز بُرجی دیگر از ذات البروج
- جمله را خورد و بماند او عور و زار
 چون به ناکام از گذشته شد جدا
 که به کد و کسب و رنجش کم شتافت
 که بدادت حق به بخشش رایگان
 ماند چون جُعدان در این ویرانه ها
 یا بده برگی و، یا بفرست مرگ
 یا رب و یا رب اجرئی ساز کرد
 در زمان خالی ناله گر است
 پُر مشو، کاسیب دست او خوش است
 کز می لا این سر مست است این
- ابر چشمش زرع دین را آب داد
 زر طلب شد بی تعب آن زر پُرس
 تا رود دود خلوصش بر سما
 بوی مجمر از انین المذنبین
 کای مجیب هر دعا، وی مستجار
 او نمی داند بجز تو مستند
 از تو دارد آرزو هر مشتھی
 عین تاخیر عطا یاری اوست
 گو تضرع کن که این اعزاز اوست
 آن کشیدش موکشان در کوی من

هم در آن بازیچه مستغرق شود	120.11	گر بر آرم حاجتش، او وا رود
دل شکسته، سینه خسته، گو بزار	120.12	گر چه می نالد به جان: "یا مستجار"
و آن خدایا گفتن و آن راز او	120.13	خوش همی آید مرا آواز او
می فریباند به هر نوعی مرا	120.14	و آنکه اندر لابه و در ماجرا
از خوش آوازی قفس در می کنند	120.15	طوطیان و بلبلان را از پسند
کی کنند؟ این خود نیامد در قصص	120.16	زاغ را و جغد را اندر ققص
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن	120.17	پیش شاهد باز چون آید دو تن
آرد و، کمپیر را گوید که: گیر	120.18	هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر
کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند	120.19	و آن دگر را که خوش استنش قدّ و خد
که به خانه نان تازه می پزند	120.20	گویش: بنشین زمانی بی گزند
گویش: بنشین که حلوا میرسد	120.21	چون رسد آن نان گرمش بعد کد
وز ره پنهان شکارش می کند	120.22	هم بدین فن دار دارش می کند
منتظر می باش، ای خوب جهان	120.23	که مرا کاری است با تو یک زمان
تا مطیع و رام گرداند و را	120.24	* تا بدین حیلت فریباند و را
شاهد خوش روی مثل مومنان	120.25	* مثل آن کمپیر دان بیگانگان

121. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن

تو یقین میدان که بهر این بود	121.1	بی مُرادى مومنان از نیک و بد
کافران را جنت حالی شود	121.2	* ای جهان زندان مومن زین بود
آمد اندر یا رب و گریه و نفیر	121.3	خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
که نیاید در اجابت صد بهار	121.4	خود که کوبد این در رحمت نثار؟
که: غنای تو به مصر آید پدید	121.5	خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید
کرد گریه ات را قبول، او مرتجاست	121.6	رو به مصر، آنجا شود کار تو راست
در پی آن بایدت تا مصر رفت	121.7	در فلان موضع یکی گنجیست زفت
هست گنجی سخت نادر بس ثمین	121.8	* در فلان کوی و فلان موضع دفین
رو به سوی مصر و منبت گاه قند	121.9	بی درنگی، هین ز بغداد، ای نژند
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر	121.10	چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
یابد اندر مصر بهر دفع رنج	121.11	بر امید و عده هاتف که گنج
خواست کدیبه بر عوام الناس راند	121.12	لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند
خویش را در صبر افشردن گرفت	121.13	لیک شرم و همتش دامن گرفت
از گدائی کردن او چاره ندید	121.14	باز نفسش از مجاعت بر طپید
تا ز ظلمت نایدم از کدیبه شرم	121.15	گفت: شب بیرون روم من نرم نرم
تا رسد از بامهای نیم دانگ	121.16	همچو شبکوی کنم من ذکر و بانگ

122. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدى أزمة تفرجى، و جميع القرآن و الكتب المنزلة فى تقرير هذا

و اندر این فکرت همی شد سو به سو	122.1	اندر این اندیشه بیرون شد به کو
یک زمانی جوع می گفتش: بخواه	122.2	یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
که بخوایم؟ یا بخسبم خشک لب؟	122.3	پای پیش و، پای پس، تا ثلث شب
چوبها زد بی محابا ناشکفت	122.4	ناگهانی خود عسس او را گرفت
دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار	122.5	اتفاقاً اندر آن شبهای تار
پس به جد میجست دزدان را عسس	122.6	بود شبهای مخوف و منتحس

هر که شب گردد، و گر خویش من است	تا خلیفه گفت که: بپرید دست	122.7
که چرا باشید بر دزدان رحیم؟	بر عسس کرده ملک تهدید و بیم	122.8
یا چرا زیشان قبول زر کنید؟	عشوها شان از چه رو باور کنید؟	122.9
بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است	رحم بر دزدان و هر منحوس دست	122.10
رنج او کم بین، نگر در رنج عام	هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام	122.11
در تعدی و هلاک تن نگر	اصبع ملدوغ بُر در دفع شر	122.12
کان فقیر افتاد در دست عسس	* گشته درد انبه در آن ایام بس	122.13
گشته بود انبوه و پخته و خام دزد	اتفاقاً اندر آن ایام دزد	122.14
چوبها و زخمهای بی عدد	در چنین وقتش بدید و سخت زد	122.15
که مزین تا من بگویم حال راست	نعره و فریاد از آن درویش خاست	122.16
تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟	گفت: اینک دامت مهلت، بگو	122.17
راستی گو تا تو به چه مکر اندری	تو نه ای زینجا، غریب و منکری	122.18
که: چرا دزدان کنون انبه شدند؟	اهل دیوان بر عسس طعنه زدند	122.19
وا نما یاران زشتت را نخست	انیهی از توست و از یاران توست	122.20
تا شود ایمن ز شر هر محتشم	ور نه، کین جمله را از تو کشم	122.21
که: نیم من خانه سوز و کیسه بُر	گفت او از بعد سوگندان پُر	122.22
من غریب مصرم و بغدادی ام	من نه مرد دزدی و بی دادی ام	122.23
123. در بیان حدیث "الصدق طمانینه و الکذب ریه"		
پس ز صدق او دل آنکس شکفت	قصه آن خواب و گنج زر بگفت	123.1
سوز او پیدا شد از اسپند او	بوی صدقش آمد از سوگند او	123.2
آنچنان که تشنه آرامد به آب	دل بیارامد ز گفتار صواب	123.3
از نبی اش تا غبی تمییز نیست	جز دل محجوب، کاو را علتیست	123.4
بر زند بر مه شکافیده شود	ور نه آن پیغام کز موضع بود	123.5
زانکه مردود است او، محبوب نی	مه شکافد، و آن دل محجوب نی	123.6
نی ز گفت خشک، بل از بوی دل	چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل	123.7
یک سخن از شهر جان در کوی لب	یک سخن از دوزخ آید سوی لب	123.8
در میان هر دو بحر این لب مرج	بحر جان افزا و بحر پُر حرج	123.9
هر دوان بر لب گذر دارند و راه	* بحر جان افزا و بحر عمر گاه	123.10
از نواحی آید آنجا بهرها	چون بینلو در میان شهرها	123.11
کاله پُر سود و مستشرف چو دُر	کاله معیوب و قلب کیسه بُر	123.12
بر سر و بر قلبها دیده ور است	زین بینلو هر که بازرگان تر است	123.13
و آن دگر را از عمی دار الجناح	شد بینلو مر ورا دار الریاح	123.14
بر غبی بند است و، بر استاد فک	هر یکی ز اجزای عالم یک به یک	123.15
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر	بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	123.16
بر یکی نار است و بر دیگر چو نور	* بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور	123.17
بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار	* بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار	123.18
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هُش	* بر یکی شیرین و بر دیگر ترش	123.19
بر یکی سود است و بر دیگر زیان	* بر یکی پنهان و بر دیگر عیان	123.20
بر یکی قید است و بر دیگر مراد	* بر یکی بند است و بر دیگر گشاد	123.21
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش	* بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش	123.22
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب	* بر یکی روز است و بر دیگر چو شب	123.23
بر یکی راح است و بر دیگر کدو	* بر یکی محبوب و بر دیگر عدو	123.24
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون	* بر یکی آب است و بر دیگر چو خون	123.25
بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم	* بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم	123.26

بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح	123.27
* بر یکی تیر است و بر دیگر کمان	123.28
* بر یکی نقص است و بر دیگر کمال	123.29
هر جمادی، با نبی افسانه گو	123.30
بر مصلی مسجد آمد هم گواه	123.31
با خلیل آتش گل و ریحان بود	123.32
بارها گفتیم این را، ای حسن	123.33
بارها خوردی تو نان دفعِ ذبول	123.34
در تو جوعی میرسد نو، ز اعتدال	123.35
هر که را دردِ مجاعت نقد شد	123.36
لذت از جوع است، نه از نقلِ نو	123.37
پس ز بی جوعیست و، از تخمه تمام	123.38
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال	123.39
چون ز غیبت، و اکلِ لحمِ مردمان	123.40
مدحها در صید شله گفته تو	123.41
بار آخر گوئی اش سوزان و چُست	123.42
درد، داروی کهن را نو کند	123.43
کیمیای نو کننده دردهاست	123.44
هین مزن تو از ملولی آه سرد	123.45
خادع دردند و درمانهای ژاژ	123.46
آب شوری نیست درمانِ عطش	123.47
لیک خادع گشت و، مانع شد ز چُست	123.48
همچنین هر زرّ قلبی مانع است	123.49
بال و پرت را به تزویری بُرید	123.50
گفت: دردت چینم و، خود درد بود	123.51
رو، ز درمان دروغین میگریز	123.52
124. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او	
مرد نیکی، لیک گول و احمقی	124.1
گفت: نی دزدی تو و نی فاسقی	124.1
بر خیال و خواب چندین ره کنی	124.2
بر خیالی این چنین راه دراز	124.3
بارها من خواب دیدم مستمر	124.4
در فلان کو، در فلان موضع دفین	124.5
هست در خانه فلانی، رو بجو	124.6
دیده ام این خواب را من بارها	124.7
هیچ من از جا نرفتم زین خیال	124.8
خوابِ احمق لایق عقل وی است	124.9
خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان	124.10
خوابِ ناقص عقل و گول آمد کساد	124.11
گفت با خود: گنج در خانه من است	124.12
بر سر گنج از گدائی مُرده ام	124.13
زین بشارت مست شد، دردش نماند	124.14
گفت: بُد موقوفِ این لت، لوتِ من	124.15
رو که زین لت صاحب لوتی شدم	124.16
خواه احمق گو و خواهی عاقلم	124.17
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح	
بر یکی نان است و بر دیگر سنان	
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال	
کعبه با حاجی گواه و نطق جو	
کاو همی آمد به من از دور راه	
لیک بر نمرود آن مرگ است و درد	
می نگردم از بیانش سیر من	
این همان نان است، چون گشتی ملول؟	
که همی سوزد از او تخمه و ملال	
نو شدن با جزو جزوش عقد شد	
با مجاعت، از شکر، به نانِ جو	
این ملالت، نی ز تکرار کلام	
وز فریب مردمت ناید ملال؟	
شصت سالت، سیرئی نامد از آن؟	
بی ملالت همچو گلِ پشکفته تو	
گرم تر صد بار از بارِ نخست	
درد هر شاخ ملولی خو کند	
کو ملولی آن طرف که درد خاست؟	
درد جو و، درد جو و، درد، درد	
ره زنند و، زرستانان، رسم باژ	
وقت خوردن، گر نماید سرد و خوش	
ز آب شیرینی کز او صد سبزه رُست	
از شناسِ زرّ خوش، هر جا که هست	
که مُراد تو منم، گیر ای مرید	
خار بود، ار چه به ظاهر ورد بود	
تا شود دردت مصیب و مشک بیز	
از پی نقصانِ عقل و ضعفِ جان	
پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد	
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟	
زانکه اندر غفلت و در پرده ام	
صد هزار الحمد بی لب او بخواند	
آب حیوان بود در حانوتِ من	
کوری آن و هم که مفلس بُدم	
یافتم من آنچه میخواهد دلم	

هر چه خواهی گو مرا، ای بد دهان	124.18	من مُرادِ خویش دیدم بی گمان	124.18
پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم	124.19	تو مرا پُر درد گو، ای محتشم	124.19
پیش تو گلزار و پیش خویش خوار	124.20	وای اگر بر عکس بودی این مطار	124.20
		125. مثل	
که: تو را اینجا نمی داند کسی	125.1	با فقیری گفت روزی يك خسی	125.1
خویش را من نيك میدانم کیم	125.2	گفت او: گر می نداند عامی ام	125.2
او بُدی بینای من، من کورِ خویش	125.3	وای اگر بر عکس بودی درد و ریش	125.3
بخت بهتر از لجاج و روی سخت	125.4	احمقم گیر، احمقم من نيك بخت	125.4
ور نه بختم داد، عقلم میدهد	125.5	این سخن بر وفقِ ظننت میجهد	125.5
		126. باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود	
ساجد و راکع، ثناگر، شکر گو	126.1	باز گشت از مصر، تا بغداد او	126.1
ز انعکاس روزی و راه طلب	126.2	جمله ره حیران و مست او زین عجب	126.2
و ز کجا افشاند بر من سیمِ جود؟	126.3	کز کجا اومیدوارم کرده بود؟	126.3
کردم از خانه برون، گمراه و شاد	126.4	این چه حکمت بود؟ کان کانِ مُراد	126.4
هر دم از مطلب جداتر می بُدم	126.5	تا شتابان در ضلالت میشدم	126.5
حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود	126.6	باز عینِ آن ضلالت را به جود	126.6
کژروی را مقصدِ عرفان کُند	126.7	گمراهی را منهجِ ایمان کُند	126.7
تا نباشد هیچ خاین بی رجا	126.8	تا نباشد هیچ محسن بی و جا	126.8
کرد تا گویند: ذو اللطف الخفی	126.9	اندرون زهر تریاق آن حفی	126.9
در گنه خلعت نهد آن مغفرت	126.10	نیست مخفی در نماز آن مکرمت	126.10
ذل شده عزّ و ظهورِ معجزات	126.11	مُنکران را قصدِ اذلال ثقات	126.11
عینِ ذل، عز رسولان آمده	126.12	قصدشان، ز انکار، ذلّ دین بُده	126.12
معجزه و برهان چرا نازل شدی؟	126.13	گر نه انکار آمدی از هر بدی	126.13
کی کند قاضی تقاضای گواه؟	126.14	خصمِ منکر تا نشد مصداق خواه	126.14
بهر صدقِ مُدعی در بی شکی	126.15	معجزه همچون گواه آمد، ز کی؟	126.15
معجزه میداد حق و مینواخت	126.16	طعن چون می آمد از هر ناشناخت	126.16
جمله ذل او و قمع او شده	126.17	مکرِ آن فرعون سبب تو شده	126.17
تا که جرحِ معجزه موسی کند	126.18	ساحران آورده حاضر نيك و بد	126.18
اعتبارش را ز دلها بر کنند	126.19	تا عصا را باطل و رسوا کنند	126.19
اعتبار آن عصا بالا شده	126.20	عینِ آن مکر آیت موسی شده	126.20
تا زند بر موسی و قومش سبیل	126.21	لشکر آرد بیعدهد تا حولِ نیل	126.21
کاو به تحت الارض و هامون در رود	126.22	ایمنی امتِ موسی شود	126.22
وهم از سبطی کجا زائل شدی؟	126.23	گر به مصر اندر بُدی، او نامدی	126.23
تا بدانی کامن در خوف است راز	126.24	آمد و در سبط افکند او گداز	126.24
نار بنماید، ولی نوری بود	126.25	آن بود لطف خفی، کاو را صمد	126.25
ساحران را اجر بین در قطعِ پا	126.26	نیست مخفی مزد دادن در تقا	126.26
ساحران را وصل داد اندر بُرش	126.27	نیست پنهان وصل اندر پرورش	126.27
ساحران را سیر بین در قطعِ پا	126.28	نیست مخفی سیر با پای روا	126.28
که گذر کردند از دریای خون	126.29	عارفان ز آنند دائمِ آمنون	126.29
لاجرم باشند هر دم در مزید	126.30	امنشان از عین خوف آمد پدید	126.30
خوف هم بین در امیدی، ای صفی	126.31	امن دیدی گشته در خوفی خفی	126.31
عیسی اندر خانه رو پنهان کند	126.32	آن امیر از مکر بر عیسی تند	126.32
خود ز شبه عیسی آمد تاج دار	126.33	اندر آید تا شود او تاجدار	126.33
من امیرم بر جهودان خوش پیم	126.34	هی میاویزید، من عیسی نی ام	126.34

عیسی است، از دست ما تخلیص جو	زوترش بر دار آویزید، کاو	126.35
برگ او نی گردد و بر سر خورد	چند لشکر میروود تا بر خورد	126.36
عید پندارد، بسوزد همچو عود	چند بازرگان رود بر بوی سود؟	126.37
زهر پندارد، بود آن انگبین	چند در عالم بود بر عکس این؟	126.38
روشنیها و ظفر آمد به پیش	بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش	126.39
آمده تا افکند حی را چو میت	ابرهه با پیل بهر نل بیت	126.40
جمله را ز آن جای سر گردان کند	تا حریم کعبه را ویران کند	126.41
کعبه او را همه قبله کنند	تا همه زوار گرد او تنند	126.42
که چرا در کعبه ام آتش زنند؟	و ز عرب کینه کشد اندر گزند	126.43
موجب اعزاز آن بیت آمده	عین سعیش عزت کعبه شده	126.44
تا قیامت عزشان ممتد شده	مکیان را عزّ یکی بُد، صد شده	126.45
از چه است این؟ از عنایاتِ قدر	او و کعبه اش میشود مخسوف تر	126.46
آن فقیران عرب منع شده	از جهاز ابرهه همچون دده	126.47
بهر اهل بیت خود زر می کشد	او گمان بُرده که لشکر می کشد	126.48
در تماشا بود بر ره هر قدم	اندر این "فسخ عزایم" وین همم	126.49
کارش از لطف خدائی ساز یافت	خانه آمد، گنج زر را باز یافت	126.50
ایمنیها مینهد در خوف و بیم	تا بدانی حکمت فرد قدیم	126.51
گوش هوش آور به من، بشنو بیان	* یادم آمد قصه شهزادگاه	126.52

127. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری پدر بدربار پادشاه چین رسانیدن

هست پاسخها چو نجم اندر سما	آن دو گفتندش که: اندر جان ما	127.1
ور بگوئیم، آن دلت آید به درد	گر نگوئیم آن، نیاید راست نرد	127.2
و ز خموشی اختناق است و سقم	همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	127.3
ور بگوئیم، این سخن دستور نیست	گر نگوئیم، آتشی را نور نیست	127.4
انما الدنيا و ما فیها متاع	در زمان بر جست، کای یاران وداع	127.5
که مجال گفت کم بود آن زمان	پس برُون جَست او چو تیری از کمان	127.6
زود مستانه ببوسید او زمین	اندر آمد مست پیش شاه چین	127.7
اول و آخر غم و زلزالشان	شاه را مکشوف يك يك حالشان	127.8
لیک چوپان واقف است از حال میش	میش مشغول است در مرعای خویش	127.9
که علف خوار است و، که در ملحمه	"کلکم راع" بدانند زان رمه	127.10
لیک چون دف در میان سور بود	گر چه در صورت از آن صف دور بود	127.11
مصلحت آن بُد که خشک آورده بود	واقف از سوز و لهیب آن وفود	127.12
لیک خود را کرده قاصد اعجمی	در میان جانیشان بُد آن سمی	127.13
معنی آتش بود در جان دیگ	صورت آتش بود پایان دیگ	127.14
معنی معشوق جان در رگ چو خون	صورتش بیرون و معنی اندرون	127.15
ده معرف شاهد حالش شده	شاه زاده نزد شه زانو زده	127.16
لیک میکردی معرف کار خویش	گر چه شه عارف بُد از کل پیش پیش	127.17
به بود از صد معرف، ای صفی	در درون يك ذره نور عارفی	127.18
آیت محجوبی است و حزر و ظن	گوش را رهن معرف داشتن	127.19
دید خواهد چشم او عین العیان	آنکه او را چشم دل شد دیدبان	127.20
بل ز چشم دل رسد ایقان او	با تواتر نیست قانع جان او	127.21
در بیان حال او بگشود لب	پس معرف نزد شاه منتجب	127.22
پادشاهی کن که او آن تو است	گفت: شاه صید احسان تو است	127.23

دست در فتراك اين دولت زدست	127.24
گفت شه: هر منصبی و ملکتی	127.25
بیست چندان ملك كاو شد ز آن بری	127.26
گفت: تا شاهی در وی عشق کاشت	127.27
بندگی تش چنان در خورد شد	127.28
شاهی و شهزادگی در باخته است	127.29
صوفئی کانداخت خرقة وجد در	127.30
میل سوی خرقة ای داده و ندَم	127.31
باز ده آن خرقة این سو، ای قرین	127.32
دور از عاشق که این فکر آیدش	127.33
عشق ارزد صد چو خرقة کالبد	127.34
خاصه خرقة ملك دنیا کابتر است	127.35
ملك دنیا تن پرستان را حلال	127.36
عامل عشق است، معزولش مکن	127.37
منصبی کانم ز رویت مُحجب است	127.38
موجب تاخیر اینجا آمدن	127.39
بی ز استعداد بر کانی روی	127.40
همچو عنینی که بگری را خرد	127.41
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل	127.42
در گلستان آید اندر اخشمی	127.43
همچو خوبی دلبری مهمان غرّ	127.44
یا چو مرغ خاك کاید در بحار	127.45
یا چو بی گندم شده در آسیا	127.46
آسیای چرخ بر بی گندمان	127.47
لیك با باگندمان این آسیا	127.48
اول استعداد جنت بایدت	127.49
طفل نور را از شراب و از کباب	127.50
حد ندارد این مثل، کم گو سخن	127.51
بهر استعداد تا اکنون نشست	127.52
گفت: استعداد هم از شه رسد	127.53
لطفهای شه غمش را در نوشت	127.54
هر که در اشکار چون تو صید شد	127.55
هر که جویای امیری شد یقین	127.56
عکس میدان نقش دیباچه جهان	127.57
این تن کژ فکرت معکوس رو	127.58
مدتی بگذار از این حیلت پزی	127.59
ور در آزادیت، چون خر، راه نیست	127.60
مدتی رو ترک جان من بگو	127.61
نوبت من شد، مرا آزاد کن	127.62
ای تن صد کاره، ترک من بگو	127.63
128. قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و به مکر و حيله در صندوق کردن	
هر زمان جوحی ز درویشی به فن	128.1
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر	128.2
قوس ابرو تیر غمزه دام کید	128.3
بر سر سرمست او میمال دست	
کالتماسش هست یابد این فتی	
بخشمش اینجا و ما خود بر سری	
جز هوای تو هوایی کی گذاشت؟	
که شهی اندر دل او سرد شد	
از پی تو در غریبی تاخته است	
کی رود او بر سر خرقة دگر؟	
آنچنان باشد که من مغبون شدم	
که نمی ارزید آن یعنی بدین	
ور بیاید، خاك بر سر بایش	
که حیاتی دارد و حس و خرد	
پنج دانگ هستیش درد سر است	
من غلام ملك عشق بی زوال	
جز به عشق خویش مشغولش مکن	
عین معزولی است، نامش منصب است	
فقد استعداد بود و ضعف تن	
بر یکی حبه نگریدی محتوی	
گر چه سیمین بر بود، کی بر خورد؟	
نی کثیر استش ز نور و نی قلیل	
کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟	
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر	
زان چه یابد؟ جز هلاک و جز خسار	
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا	
مو سپیدی بخشد و ضعف میان	
ملك بخش آمد دهد کار و کیا	
تا ز جنت زندگانی زایدت	
چه حلاوت وز قصور و از قباب	
تو برو تحصیل استعداد کن	
شوق از حد رفت و آن نامد به دست	
بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟	
شد که صید شه کند، خود صید گشت	
صید را ناکرده قید، او قید شد	
پیش از آن اندر اسیری شد رهین	
نام هر بنده جهان، خواجه جهان	
صد هزار آزاد را کرده گرو	
چند دم پیش از اجل آزادی	
همچو دلوت سیر جز در چاه نیست	
رو حریف دیگری جز من بجو	
دیگری را غیر من داماد کن	
عمر من بُردی، کسی دیگر بجو	
رو به زن کردی، که ای دل خواه من	
تا بدوشانیم از صید تو شیر	
بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید	

128.4	رو پی مرغی شگرفی دام نه	دانه بنما، ليك در خوردش مده
128.5	كام بنما و كُن او را تلخ كام	كى خورد دانه چو شد محبوسِ دام ؟
128.6	شد زنِ او نزد قاضى در گِله	كه مرا افغان ز شوى ده دله
128.7	قصه كوته كُن، كه شد قاضى شكار	از جمال و از مقال آن نگار
128.8	گفت: اندر محكمه است و غلغله	من نتانم فهم كردن اين گِله
128.9	گر به خلوت آئى، اى سرو سهى	وز ستمكارى شو شرحم دهى
128.10	فهم آن بهتر كنم، بدهم سزاش	آنچه حق باشد، تو زين غمگين مباش
128.11	* مر مرا معلوم گردد حالِ تو	شوهرت را نرم سازم بى عتو
128.12	گفت: خانه تو ز هر نيك و بدى	باشد از بهر گِله آمد شدى
128.13	خانه سر جمله پُر سودا بود	صدر پُر وسواس و پُر غوغا بود
128.14	باقى اعضا ز فكر آسوده اند	و آن صدور از صادران فرسوده اند
128.15	همچو شاخ از برگ و از ميوه كهن	گرد خالى تا رسد از امر كُن
128.16	برگها و ميوه هاى نو ز غيب	از پى آن كهنگى بى هيچ ريب
128.17	در خزان و باد خوفِ حق گريز	آن شقايقهاى پارين را بريز
128.18	كاین شقايق منع نو اشكوفه هاست	كه درختِ دل براى آن نماست
128.19	خويش را در خواب كُن زين افتكار	سر ز زير خواب در يقظه بر آر
128.20	همچو آن اصحاب كهف، اى خواجه زود	رو به ايقاظ كه تحسبهم رقود
128.21	گفت قاضى: كای صنم، تدبير چيست؟	گفت: خانه اين كنيزك بس تهيبست
128.22	خضم در ده رفت و حارس نيز نيست	بهرِ خلوت سخت نيكو مسكنيست
128.23	امشب ار امكان بود آنجا بيا	كار شب بى سُمعه است و بى ربا
128.24	جمله جاسوسان ز خمرِ خواب مست	زنگى شب جمله را گردن زدست
128.25	خواند بر قاضى فسون هاى عجب	آن شكر لب، و آنگهاني، از چه لب؟
128.26	چند با آدم بليس افسانه كرد ؟	چون حوا گفتش: بخور، آن گاه خورد
128.27	اولين خون در جهانِ ظلم و داد	از كف قابيل بهر زن فتاد
128.28	نوح تابه خانه ميپرداختى	واهله بر تابه سنگ انداختى
128.29	مكر ز زن بر فنّ او چيره شدى	آب صافى و عظ او تيره شدى
128.30	قوم را پيغام كردى از نهان	كه نگه داريد دين زين گمراهان
128.31	* لوط را زن همچنين بُد كافره	خوانده باشى قصه آن فاجره
128.32	* يوسف از كيد زليخاى جوان	مانده در زندان براى امتحان
128.33	* هر بلا كاندر جهان بينى عيان	باشد از شومى زن در هر مكان
128.34	مكر زن پايان ندارد، رفت شب	قاضى زيرك سوى زن بهر دبّ
129. رفتن قاضى به خانه زن جوحى و حلقه زدن جوحى به تندى و خشم بر در و گريختن قاضى در		
129.1	زن دو شمع و نقلِ مجلس راست كرد	زان نوازش شاد شد قاضى فرد
129.2	چونكه بنشستند با هم ساعتى	تا بر آسايند اندر خلوتى
129.3	چون نشست او پهلوى زن با مراد	گشت جانِ پُر غمش زان وصل شاد
129.4	اندر آن دم، جوحى آمد، در بزد	جُست قاضى مهرى تا در خزد
129.5	غير صندوقى ندید او خلوتى	رفت در صندوق از خوف آن فتى
129.6	اندر آمد جوحى و گفت: اى حريف	اى وبالم در ربيع و در خريف
129.7	من چه دارم كه فدائيت نيست آن ؟	تا ز من فرياد دارى هر زمان ؟
129.8	* گفت شخصى نزد قاضى رفته اى	در حقم ناگفتنى ها گفته اى
129.9	بر لب خشك گشادستى زبان	گاه مفلس خوانيم، كه قلتبان
129.10	اين دو علت گر بود، اى جان، مرا	آن يكى از توست و، ديگر از خدا
129.11	من چه دارم غير اين صندوق؟ كان	هست مايه تهمت و پايه گمان
129.12	خلق پندارند، زر دارم درون	صله واگيرند از من زين ظنون

از عروض و سیم و زر خالیست نیک	129.13	صورت صندوق بس عالیست، لیک
اندر آن سلّه نیایی، غیر مار	129.14	چون تن زراق خوب و با وقار
پس بسوزم در میان چار سو	129.15	من برم صندوق را فردا به کو
که در این صندوق جز لعنت نبود	129.16	تا ببیند مومن و گبر و جهود
خورد سوگندان که نکم جز چنین	129.17	گفت زن: هی در گذر ای مرد از این
خویشتن را کرده بُد مانند مست	129.18	* با رسن صندوق را در دم بیست
زود آن صندوق بر پشتش نهاد	129.19	از پگه حمال آورد او چو باد
بانگ میزد: کای حمال و، ای حمال	129.20	اندرنش قاضی از بیم نکال
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر؟	129.21	کرد آن حمال از هر سو نظر
یا پری ام می کند پنهان طلب	129.22	هاتف است این داعی من، ای عجب!
گفت: هاتف نیست، باز آمد به خویش	129.23	چون پیایی گشت آن آوازه بیش
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان	129.24	عاقبت دانست کان بانگ و فغان
گر چه بیرون است، در صندوق رفت	129.25	عاشقی کاو در پی معشوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان	129.26	عمر در صندوق بُرد از اندُهان
از هوس او را در آن صندوق دان	129.27	آن سری که نیست فوق آسمان
او ز گوری سوی گوری می رود	129.28	چون ز صندوق بدن بیرون شود
گفت: ای حمال و ای صندوق کش	129.29	این سخن پایان ندارد، قاضی اش
نایم را زودتر، با آن همه	129.30	از من آگه کن درون محکمه
همچنین بسته به خانه ما برد	129.31	تا خرد این را به زر زین بی خرد
تا ز صندوق بدن ما را خردند	129.32	ای خدا، بگمار قومی رحم مند
که خرد؟ جز انبیا و مرسلون	129.33	خلق را از بند صندوق فسون
که بداند کاو به صندوق اندر است	129.34	از هزاران کس، یکی خوش منظر است
کاو ز روح اینجهان دارد هراس	129.35	* آنکه داند، تو نشانش آن شناس
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان	129.36	آنجهان را دیده باشد پیش از آن
عارف ضالّه خود است و موقن است	129.37	زین سبب که علم ضالّه مومن است
او در این ادبار کی خواهد طپید؟	129.38	آنکه هرگز روز نیکو را ندید
یا ز اول خود ز مادر بنده زاد	129.39	یا به طفلی در اسیری او فتاد
هست صندوق صور میدان او	129.40	ذوق آزادی ندیده جان او
از قفس اندر قفس دارد گذر	129.41	دائما محبوس عقلش در صور
در قفسها می رود از جا به جا	129.42	منفذش نی از قفس سوی علا
این سخن با انس و جن آمد ز هو	129.43	در نبی ان استطعتم تنفذوا
جز به سلطان و به وحی آسمان	129.44	گفت: منفذ نیست از گردونتان
او سمائی نیست، صندوقی بود	129.45	گر ز صندوقی به صندوقی رود
درنیابد کاو به صندوق اندر است	129.46	فرجه صندوق نو نو منکر است
همچو قاضی جوید اطلاق و رها	129.47	گر نشد غره بدین صندوقها
کاو نباشد بی هراس و بی فغان	129.48	آنکه داند این شناسش زان نشان
کی بر آید یک دمی از جاننش شاد؟	129.49	همچو قاضی باشد او را ارتعاد
که برو در محکمه قاضی چو باد	129.50	* رهروی را گفت آن حمال شاد
بر سر قاضی بیامد قاره	129.51	* نایبش را گوی کاین شد واقعه
زو بخر سر بسته این صندوق را	129.52	* شغل را بگذار و زود اینجا بیا
هر که زو بشنید این خیره بماند	129.53	* چونکه رهرو شد رسالت را رساند
نایب قاضی حسن را از غمش	129.54	* بُرد القصه خبر صندوق کش
130. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی		
گفت: نُهصد بیشتر زر میدهند	130.1	نایب آمد گفت: صندوقت به چند؟

من نمی آیم فروتر از هزار	130.2	گر خریداری تو پیش آ، زر شمار
گفت: شرمی دار، ای کوتاه نمد	130.3	قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت: بی رویت شری خود فاسدبست	130.4	بیع ما زیر گلیم؟ این راست نیست
برگشایم، گر نمی ارزد مخر	130.5	تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
گفت: ای ستار، بر مگشای راز	130.6	سر بیسته میخرم، با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند	130.7	تا نیننی ایمنی بر کس مخند
بس در این صندوق چون تو مانده اند	130.8	خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند	130.9	بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان	130.10	می بکن از نیک و از بد با کسان
و آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر	130.11	بر کسی میسند هم، ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین	130.12	میده پاداش پیش از یوم. دین
آن عظیم العرش عرش او محیط	130.13	تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش به تو پیوسته است	130.14	هین مجنبان جز به دین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش	130.15	نوش بین در داد و، بعد از ظلم نیش
پس همینجا خود جزای نیک و بد	130.16	میرسد با هر کسی چون بنگرد
و آنجا کانجا رسد در یوم. دین	130.17	هیچ او با این نماند، نیک بین
بیحد و بی عد بود آنجا جزا	130.18	دوزخ و نار است جای ناسزا
گفت: آری، آنچه کردم استم است	130.19	لیک هم میدان که "بادی اظلم" است
گفت نایب: یک به یک ما "بادئیم"	130.20	با "سواد وجه" اندر شادئیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش	130.21	او نبیند، غیر او بیند رُخش
ماجرا بسیار شد در من یزید	130.22	داد صد دینار، آن از وی خرید
هر زمان صندوقی، ای نا پسند	130.23	هاتفان و غیبیانت میخرند
این یقین میدان کاسیر و بنده ای	130.24	زانکه در صندوق غمها مانده ای
بند هر چه گشته ای از نیک و بد	130.25	هر یکی بر تو چو صندوقیست سدّ
تا نگردي ز این همه آزاد تو	130.26	کی شوی، ای جان، ز غم دلشاد تو؟
131. در بیان حدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علی مولاه"		
زین سبب پیغمبر با اجتهاد	131.1	نام خود، و آن. علی، مولا نهاد
گفت: هر کاو را منم مولا و دوست	131.2	ابن عمّ من علی مولاى اوست
کیست مولا ؟ آنکه آزادت کند	131.3	بند رقیّت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است	131.4	مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان، شادی کنید	131.5	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گوئید هر دم شکر آب	131.6	بی زبان، چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار	131.7	شکر آب و شکر عدل نو بهار
حله ها پوشیده و دامن کشان	131.8	مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار	131.9	جسمشان چون درج پر درّ ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح	131.10	خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست	131.11	هر زبان نطق از فر او یافته ست
نطق عیسی از فر مریم بود	131.12	نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر، ای ثقات	131.13	پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست "ذل من قنع"	131.14	اندر این طور است "عز من طمع"
در جوال نفس خود چندین مرو	131.15	از خریداران خود غافل مشو
* تا نمانی تو پریشان حال از آن	131.16	آنچنان فرمود، ای صاحب دلان
132. باز آمدن زن جوئی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را		
بعد سالی، باز آن جوئی ز فن	132.1	رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن

پیش قاضی از گله من گو سخن	آن وظیفه پار را تجدید کن	132.2
مر زنی را کرد آن زن ترجمان	زن بر قاضی در آمد با زنان	132.3
یاد ناید از بلای ماضیش	تا بنشناسد ز گفتن قاضیش	132.4
لیک، آن صد تو شود ز آواز زن	هست فتنه غمزه غماز زن	132.5
غمزه تنهای زن سودی نداشت	چونکه نتوانست آوازی فراشت	132.6
تا دهم کار تو را با وی قرار	گفت قاضی: رو تو خصمت را بیار	132.7
کاو به وقت لقیه در صندوق بود	جوحی آمد، قاضیش نشناخت زود	132.8
در شری و بیع و در نقص و فزون	زو شنیده بود آواز از برون	132.9
گفت: کز جان شرع را هستم غلام	گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام؟	132.10
مفلس این لعیم و شش پنج زن	لیک اگر میرم ندارم من کفن	132.11
یاد آورد آن دغل و آن باختش	زین سخن قاضی مگر بشناختش	132.12
پار و اندر شش درم انداختی	گفت: آن شش پنج با من باختی	132.13
با دگر کس باز، دست از من بدار	نوبت من رفت امسال آن قمار	132.14
محترز گشته است زین شش پنج نرد	از شش و از پنج عارف گشت فرد	132.15
از ورای آن همه کرد آگهت	رست او زین پنج حس و شش جهت	132.16
جاوز الاوهام طرا و اعتزل	شد اشاراتش، اشارات ازل	132.17
چون بر آرد یوسفی را از درون؟	زین چه شش گوشه گر نبود برون	132.18
جسم او چون دلو در چه، چاره کن	واردی بالای چرخ بی سنن	132.19
رسته از چاه و شه مصری شده	یوسفان چنگال در دلوش زده	132.20
دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو	دلوهای دیگر از چه آب جو	132.21
دلو او قوت و حیات جان حوت	دلوها غواص آب از بهر قوت	132.22
دلو او در اصبعین زورمند	دلوها وابسته چرخ بلند	132.23
این مثالی بس رکیک است، ای اچی	دلو چه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی؟	132.24
کفو او نی آمد و نی آمدست	از کجا آرم مثالی بی شکست؟	132.25
صد کمان و تیر درج ناوکی	صد هزاران مرد پنهان در یکی	132.26
صد هزاران خرمن اندر حفنه ای	"ما رمیت اذ رمیتی" فتنه ای	132.27
ناگهان آن ذره بگشاید دهان	آفتابی در یکی ذره نمان	132.28
پیش آن خورشید، چون جست از کمین	ذره ذره گردد افلاک و زمین	132.29
هین بشو، ای تن، از این جان هر دو دست	این چنین جانی چه در خورد تن است؟	132.30
چند تاند بحر در مشکی نشست؟	ای تن گشته وثاق جان، بس است	132.31
ای مسیحان نمان در جوف خر	ای هزاران جبرئیل اندر بشر	132.32
واقف است از خوف و رست از بند و بد	* ای کلیم الله نمان اندر نمد	132.33
گنج ربانی نمان در مار تن	* ای حبیب الله نمان در غار تن	132.34
ای غلط انداز عفریت و بلیس	ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	132.35
مر بلیسان را ز تو ویران دکان	سجده گاه لامکانی در مکان	132.36
صورتی دون را لقب چون "دین" کنم؟	که چرا من سجده این طین کنم؟	132.37
تا ببینی شعشعه نور جلال	نیست صورت، چشم را نیکو بمال	132.38
133. باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه		
هفت گردون دیده در یک مشت طین	شاهزاده پیش شه حیران این	133.1
لیک جان با جان دمی خامش نبود	هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود	133.2
این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟	آمده در خاطرش کاین بس خفییست	133.3
خفته ای، مر خفته را بیدار کن	صورتی از صورتت بیزار کن	133.4
و آن سقامت، می جهاند از سقام	آن کلامت میرهاند از کلام	133.5
رنجهایش حسرت هر راحت است	پس سقام عشق جان صحت است	133.6

133.7	ای تن، اکنون دست خود زین جان بشو	ور نمی شوئی، جز این جانی بجو
	134. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را	
134.1	حاصل آن شه نیک او را مینواخت	او از آن خورشید چون مه میگذاخت
134.2	آن گداز عاشقان باشد نمو	همچو ماه اندر گدازش تازه رو
134.3	* جمله رنجوران، دوا دارند امید	نالد این رنجور، کم افزون کنید
134.4	جمله رنجوران شفا یابند و این	رنج افزون جوید و درد و حنین
134.5	خوشر از این سم ندیدم شربتی	زین مرض خوشر نباشد صحتی
134.6	زین گنه بهتر نباشد طاعتی	سالها نسبت بدین دم، ساعتی
134.7	مدتی بد پیش آن شه زین نسق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
134.8	گفت: شاه از هر کسی يك سر برید	من از او هر لحظه قربانم جدید
134.9	من فقیرم از زر و، از سر غنی	صد هزاران سر خلف داد آن سنی
134.10	با دو پا، در عشق، نتوان تاختن	با یکی سر، عشق نتوان باختن
134.11	هر کسی را خود دو پا و يك سر است	با هزاران پا و سر تن نادر است
134.12	زین سبب هنگامه ها شد كل هدر	هست این هنگامه هر دم گرمتر
134.13	معدن گرمیست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش يك دخان
134.14	* ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم	ز آنکه ایشان راست پر ناز و نعیم
	135. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفا ناری"	
135.1	ز آتش مومن از این رو، ای صفی	می شود دوزخ ضعیف و منطقی
135.2	گویدش: بگذر سبک، ای محتشم	ور نه ز آتشی تو مُرد آتشم
135.3	کفر، که کبریت دوزخ اوست و بس	بین چه پخسایند او را این نفس
135.4	زود کبریتت بدین سو واسپار	تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار
135.5	گویدش جنت: گذر کن همچو باد	ور نه گردد هر چه من دارم کساد
135.6	که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین	من بتی ام، تو ولایتی چین
135.7	هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نی مر این راه، نی مر آن راه، زو امان
	136. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را	
136.1	رفت عمرش، چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بد و، جان بر نتافت
136.2	مدتی دندان کنان این میکشید	نارسیده، عمر او آخر رسید
136.3	صورت معشوق از او شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت
136.4	گفت: لبسش گر ز شعر شوشر است	اعتناق بی حجابش خوشر است
136.5	من شدم عریان ز تن، او از خیال	میخرامم در نهایت الوصال
136.6	این مباحث تا بدینجا گفتنیست	هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
136.7	گر بپوشی، ور بگوئی صد هزار	هست بیگار و نگرده آشکار
136.8	تا به دریا سیر اسب و زین بود	بعد از آنت مرکب چوبین بود
136.9	مرکب چوبین به خشکی ابتر است	خاص آن دریائیان را رهبر است
136.10	این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
136.11	هر خموشی کان ملولت میکند	نعره های عشق ز آن سو میزند
136.12	تو همی گوئی: عجب! خامش چراست؟	او همی گوید: عجب! گوشش کجاست؟
136.13	من ز نعره کر شدم، او بی خبر	تیز گوشان زین سمر هستند کر
136.14	آن یکی در خواب نعره میزند	صد هزاران بحث و تلقین میکند
136.15	این نشسته پهلوی آن بی خبر	خفته خود آن است و کر زان شور و شر
136.16	آن کسی کش مرکب چوبین شکست	غرقه شد در آب، او خود ماهی است
136.17	نه خموش است و نه گویا، نادریست	حال او را در عبارت نام نیست
136.18	نیست این دو، هر دو هست آن بو العجب	شرح این گفتن برون است از ادب
136.19	این مثال آمد رکیک و بی ورود	لیک در محسوس از این بهتر نبود

137. آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه

- 137.1 کوچکین رنجور بود و آن وسط
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
- 137.2 شاه دیدش گفت: قاصد، این کی است ؟
که از آن بحر است و این هم ماهی است
- 137.3 پس معرفت گفت: پور آن پدر
این برادر ز آن برادر خردتر
- 137.4 شه نوازیدش که هستی یادگار
کرد او را هم بدین پرسش شکار
- 137.5 از نوازشهای آن شاه وحید
در تن خود غیر جان جانی بدید
- 137.6 در دل خود یافت عالی عالمی
کان نیابد کس به صد خلوت همی
- 137.7 * در دل خود یافت عالی غلغله
که نیابد صوفی آن در صد چله
- 137.8 عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت
پیش او چون نار خندان می شکافت
- 137.9 ذره ذره پیش او چون آفتاب
دم به دم میکرد صد گون فتح باب
- 137.10 باب گه روزن شدی و گه شعاع
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
- 137.11 در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
- 137.12 روح زیبا چونکه وارست از جسد
از قضا بی شک چنین چشمش رسد
- 137.13 صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه چشم محرمان ببیند بدید
- 137.14 آنچه او اندر کتب بر خوانده بود
چشم را بر صورت آن بر گشود
- 137.15 از غبار مرکب آن شاه نر
یافت او کحل عزیزی در بصر
- 137.16 بر چنین گلزار دامن میکشید
جزو جزوش نعره زن "هل من مزید"
- 137.17 گلشنی کز نقل روید یک دم است
گلشنی کز عقل روید خرم است
- 137.18 گلشنی کز گل دمد گردد تباه
ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان
- 137.19 علمهای با مزه دانسته مان
که در گلزار بر خود بسته ایم
- 137.20 ز آن زبون این دو سه گلدسته ایم
می فتد هر دم، دریغا از بنان
- 137.21 آنچنان مفتاحها هر دم به نان
گرد چادر گردی و عشوه زنان
- 137.22 ورمی هم فارغ آرندت ز نان
ملك شهری بایدت پُر نان و زن
- 137.23 باز استسقات چون شد موج زن
یک سرت بود، این زمانی هفت سر
- 137.24 مار بودی، ازدها گشتی مگر ؟
حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود
- 137.25 ازدهای هفت سر دوزخ بود
دام را بدران، بسوزان دانه را
- 137.26 چون تو عاشق نیستی، ای نر گدا
باز کن درهای نو این خانه را
- 137.27 کوه را گفتار کی باشد ز خود ؟
همچو کوهی، بی خبر داری صدا
- 137.28 گفت تو ز آنرو که عکس دیگرست
عکس غیر است آن صدا، ای معتمد
- 137.29 خشم و ذوقت هست عکس دیگران
جمله احوالت بغیر عکس نیست
- 137.30 آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد ؟
شادی و قوادی و خشم عوان
- 137.31 تا به کی عکس خیال لامعه ؟
که دهد او را به کینه زجر و درد
- 137.32 تا که گفتارت ز حال تو بود
جهد کن تا گرددت این واقعه
- 137.33 صید گیرد تیر هم با پَر غیر
سیر تو با پَر و بال تو بود
- 137.34 باز، صید آرد به خود از کوهسار
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
- 137.35 * باز با پَر خود آرد صید شبک
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
- 137.36 منطقی کز وحی نبود از هواست
لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
- 137.37 گر نماید خواجه را این دم غلط
همچو خاکی بر هوا و در هباست
- 137.38 تا که "ما یناطق محمد عن هوی"
ز اول "و النجم" بر خوان چند خط
- 137.39 احمد، چون نیستت از وحی یاس
ان هو الا بوحی احتوی
- 137.40 جسمیان را ده تحری و قیاس

137.41	* تا بدانی که محمد از هوا	وا نگفت و گفت از وحی خدا
137.42	کز ضرورت هست مُرداری حلال	که تحرّی نیست در کعبه وصال
137.43	بی تحرّی واجتهادات هدی	هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
137.44	همچو عادش بر برد باد و کُشد	نی سلیمان است تا تختش کُشد
137.45	عاد را باد است حمال خذول	همچو برّه در کف مردِ اکول
137.46	همچو فرزندش نهاده بر کنار	می برد تا بُکشدش قصاب وار
137.47	عادیان را باد ز استکبار بود	یار می پنداشتند، اغیار بود
137.48	چون بگردانید ناگه پوستین	خردشان بشکست آن بُسُ القرین
137.49	باد را بشکن که بس فتنه ست باد	پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
137.50	هود دادی پند: کای پُر کبر خیل	بر کند از دستتان این باد ذیل
137.51	لشکر حق است باد و از نفاق	چند روزی با شما کرد اعتناق
137.52	او به سیر با خالق خود راست است	چون اجل آید بر آرد باد دست
137.53	این همان باد است کایمن میگذشت	بود همچون جان و، همچون مرگ کشت
137.54	دست آنکس که بکردت دست بوس	وقت خشم آن دست میگردد دیوس
137.55	باد را اندر دهان بین رهگذر	هر نفس آیان، روان، با کرّ و فر
137.56	حلق و دندانها از آن ایمن بود	حق چو فرماید، به دندان در رود
137.57	کوه گردد نره باد و ثقیل	درد دندان داردش زار و علیل
137.58	یارب و یارب بر آرد او ز جان	که بیر این باد را ای مستعان
137.59	ای دهان، غافل بُدی زین باد رو	از بُن دندان در استغفار شو
137.60	چشم سختش اشکها باران کند	منکران را درد الله خوان کُند
137.61	چون دم یزدان نپذیرفتی ز مرد	وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
137.62	باد گوید: پیکم از شاه بشر	گه خبر خیر آورم، گه شور و شر
137.63	زانکه مأمورم، امیر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟
137.64	گر سلیمان وار بودی حال تو	چون سلیمان گشتمی حمال تو
137.65	عاریه ستم، گشتمی ملک گفت	کردمی بر راز خود من واقفت
137.66	لیک، چون تو یاغی من مستعار	میکنم خدمت تو را روزی سه چار
137.67	پس چو عادت سر نگوینها دهم	ز اسپه تو یاغیانه برجهم
137.68	* تا به غیب ایمان تو محکم شود	آن زمان کایمانت مایه غم شود
137.69	آن زمان خود جملگان مؤمن شوند	آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
137.70	رو نماید پادشاهی مقیم	نی دو روزه مستعار و نی سقیم
137.71	آن زمان زاری کنند و افتقار	همچو دزد و راه زن در زیر دار
137.72	لیک، گر در غیب گردی مستوی	مالک دارین و شحنة خود تویی
137.73	رستی از پیکار و کار خود کُنی	هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
137.74	چون گلو تنگ آورد بر ما جهان	کاش خوردی خاک این حلق و دهان
137.75	این دهان خود خاک خواری آمدست	لیک خاکی را که آن رنگین شدست
137.76	این کباب و این شراب و این شکر	خاک رنگین است و نقشین ای پسر
137.77	چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست	رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
137.78	هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند	جمله را هم باز خاکی میکنند
137.79	هندو و قبیچاق و رومی و حبش	جمله یک رنگند اندر گور خوش
137.80	تا بدانی کان همه نقش و نگار	جمله رو پوش است و ملک مستعار
137.81	رنگ باقی صیغه الله است و بس	غیر آن بر بسته دان همچون جرس
137.82	رنگ صدق و، رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر عابدین
137.83	رنگ کفران و شک و شرک و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
137.84	چون سیه روئی فرعون دغا	رنگ او باقی و جسم او فنا

تن فنا شد، و آن بجا تا یومِ دین	137.85	برق و فرّ روی خوب صادقین
دایم این ضحاک و آن اندر عبس	137.86	زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد	137.87	خاک را رنگی و فرهنگی دهد
کودکان از حرصِ آن کف میزند	137.88	از خمیری اشتر و شیری پزند
درنگیرد این سخن با کودکان	137.89	شیر و اشتر نان شود اندر دهان
رفته از سر جهد اسباب و دکان	137.90	* دامن پُر خاکِ ما چون کودکان
شکر باری قوتِ او اندک است	137.91	کودک اندر جهل و پندار و شک است
لنگ مورانند و میری میکنند	137.92	* وای از آن طفلان که پیری میکنند
شکر این که بی فن و بی آلت است	137.93	طفل را استیزه و صد آفت است
گشته از قوت، بلای هر لیبیب	137.94	وای از آن پیرانِ طفلِ نادیب
گشت فرعونی جهانسوز از ستم	137.95	چون سلاح و جهل جمع آید به هم
که ز فرعونی رهیدی و ز کفور	137.96	شکر کن، ای مردِ درویش از قصور
ایمن از فرعونی و هر فتنه ای	137.97	شکر که مظلومی و ظالم نه ای
کاتشش را نیست از هیزم مدد	137.98	خالی اشکم، لاف الهی نزد
کش غمِ نان مانع است از مکر و ریبو	137.99	اشکمِ خالی بود زندانِ دیو
تاجرانِ دیو را در وی غریبو	137.100	اشکمِ پُر لوت دان بازارِ دیو
عقلها را تیره کرده از خروش	137.101	تاجرانِ ساحران لاشی فروش
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس	137.102	خم روان گردد ز سحری چون فرس
خاک بر چشمِ ممیز میزنند	137.103	چون بریشم خاک را بر می تنند
بر کلوخیمان حسودی میدهند	137.104	چندلی را رنگِ عودی میدهند
همچو کودکمان بر آن چنگی دهد	137.105	پاک آن کاو خاک را رنگی دهد
در نظرمان خاک همچون زرّ کان	137.106	دامنِ پُر خاکمان چون طفلکان
طفل را حق کی نشاند با رجال؟	137.107	طفل را با بالغان نبود جدال
پخته نبود غوره خوانندش به نام	137.108	میوه گر کهنه شود تا هست خام
طفل و غوره ست او بر هر تیز هُش	137.109	گر شود صد ساله آن خامِ تُرش
هم در آن طفلی خوف است و امید	137.110	گر چه باشد مو و ریش او سپید
حق کند با من غضب، یا خود کرم	137.111	* ماند خوام نارسیده، یا رسم
ای عجب! با من کند کرم آن کرم؟	137.112	که رسم، یا نارسیده ماندم
بخشد این غوره مرا انگورنی؟	137.113	با چنین ناقابلی و دورنی
و آن کرم میگویم "لا تیأسوا"	137.114	نیستم امیدوار از هیچ سو
گوش ما را میکشد لا تقنطوا	137.115	کرد آن خاقان ما طوئی نکو
چون صلا زد دست اندازان رویم	137.116	گر چه ما زین ناامیدی در گویم
در دویدن سوی مرعای انس	137.117	دست اندازیم چون اسبان سپس
جام پردازیم و آنجا جام نی	137.118	گام اندازیم و آنجا گام نی
معنی اندر معنی و ربانی است	137.119	زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
نورِ بی سایه بود اندر خراب	137.120	هست صورت سایه، معنی آفتاب
نور مه را سایه زشتی نماند	137.121	چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
چون بجای خشت وحی و روشنیست	137.122	خشت اگر زرین بود بر کندنیست
پاره گشتن بهر این نور اندک است	137.123	کوه بهر دفع سایه مندک است
پاره شد تا در درونش هم زند	137.124	بر برونِ کوه چو زد نورِ صمد
واشکافد از هوس چشم و دهان	137.125	گرسنه چون بر کفش زد قرصِ نان
از میان چرخ برخیز ای زمین	137.126	صد هزاران پاره گشتن ارزد این
شب ز سایه توست، ای یاغی روز	137.127	تا که نور چرخ گردد سایه سوز
بالغان را تتگ میدارد مکان	137.128	این زمین چون گاهواره کودکان

شیر در گهواره بر طفلان فشانند	بهر طفلان حق زمین را مهّد خوانند	137.129
طفلکان را زود بالغ کن شها	خانه تنگ آمد از این گهواره ها	137.130
تا تواند رفت بالغ بی درنگ	هان مکن ای گاهواره خانه تنگ	137.131
تا تواند کرد بالغ انتشار	* خانه ایگهواره رو ضیق مدار	137.132
138. در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه		
از درون شاه در جانش جری	چون مسلم گشت بی بیع و شری	138.1
ماه جانش، همچو از خورشید ماه	قوت میخوردی ز نور جان شاه	138.2
دم به دم در جان مستش میرسید	راتبۀ جانی ز شاه بی ندید	138.3
ز آن غذایی کش ملایک میخورند	آن نه کش ترسا و مشرک میخورند	138.4
گشت طغیانی ز استغنا پدید	اندرون خویش استغنا بدید	138.5
چون عنان خود بدین شه داده ام؟	که: نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟	138.6
پس چرا باشم غباری را تبع؟	چون مرا ماهی بر آمد با لمع	138.7
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟	آب در جوی من است و وقت ناز	138.8
وقت روی زرد و چشم تر نماند	سر چرا بندم چو درد سر نماند؟	138.9
باز باید کرد دکان دگر	چون شکر لب گشته ام عارض قمر	138.10
همچو من شهزاده ای اکنون کجاست؟	* سرو قد و، ماه رخساری مراست	138.11
صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت	زین منی چون نفس زائیدن گرفت	138.12
تا بدانجا چشم بد هم میرسد	صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد	138.13
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟	بحر شه، که مرجع هر آب اوست	138.14
ناسپاسی عطای بکر او	شاه را دل درد کرد از فکر او	138.15
این سزای داد من بود؟ ای عجب!	گفت آخر: ای خس واهی ادب	138.16
تو چه کردی با من از خوی خسیس؟	من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟	138.17
که غرویش نیست تا روز شمار	من تو را ماهی نهادم در کنار	138.18
تو زدی در دیده من خار و خاک؟	در جزای آن عطای نور پاک	138.19
تو شده در حرب من تیر و کمان؟	من تو را بر چرخ گشته نردبان	138.20
عکس درد شاه اندر وی رسید	درد غیرت آمد اندر شه پدید	138.21
پرده آن گوشه گشته بر درید	مرغ دولت در عتابش بر طپید	138.22
از سیه کاری خود ناخوش اثر	چون درون خود بدید آن خوش پسر	138.23
خانۀ شادی او پُر غم شده	آن وظیفۀ لطف و نعمت کم شده	138.24
ز آن گنه گشته سرش خانۀ خمار	با خود آمد او ز مستی عقار	138.25
مغز را بگذاشت، کلی دید پوست	* هر که خود بینی کند در راه دوست	138.26
زآنکه از خود بین نیاید، جز فساد	* دشمن من در جهان خود بین مباد	138.27
که خوری، خود بین شوی اندر زمان	* می از آن آمد حرام اندر جهان	138.28
وین همه از نفس خود بین زایدت	* بهتر از خود در تصوّر نایدت	138.29
اینچنین می خواره خوار و مرتد است	* آنکه با خود میخورد می، با خود است	138.30
وآنکه بی او دم زند، بادش وبال	* وآنکه با او میخورد بادش حلال	138.31
چشم بگشایم ببینم روی او	* چونکه با او می خورم از جام هو	138.32
هم ز می خوردن شود این حاصلم	* بعد از آن از خود به کلی بگسلم	138.33
تا کی اندر بند این جان و دلی؟	* ایکه میخواهی که از خود بگسلی	138.34
تا ببینی یار دل رنجان من	* جان به جانان واگذار، ای جان من	138.35
غم خور او باش و از وی شاد شو	* دل به دلداری ده و آزاد شو	138.36
زود او را باز گیر از شیر تو	* نفس خود بر خود مگردان چیر تو	138.37
خواه شیر و خواه خمر و انگبین	* هر چه هست آن مستی دارد یقین	138.38
که بکرد آن آدمی را اعجمی	* مستی گندم بُد آن، ای آدمی	138.39

خلد بر وی بادیه و هامون شده	خورده گندم، حله زو بیرون شده	138.40
زهر آن ما و منیها کار کرد	دید کان شربت ورا بیمار کرد	138.41
همچو جغدی شد به ویرانه مجاز	جان چون طاوس در گلزار ناز	138.42
در زمین میراند گاوی بهر کشت	همچو آدم دور ماند او از بهشت	138.43
شیر را کردی اسیر دم گاو	اشک میراند او که: ای هندوی زاو	138.44
بی حفاظی با شه فریادرس	کرده ای ای نفس سرد بد نفس	138.45
بر تو شد هر گندم او کژدمی	دام بگزیدی ز حرص گندمی	138.46
قید بین بر پای خود پنجاه من	در سرت آمد هوای ما و من	138.47
که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟	نوحه میکرد این نمط بر جان خویش	138.48
با انابت چیز دیگر یار کرد	آمد او با خویش و استغفار کرد	138.49
رحم کن، کان درد بی درمان بود	درد کان از وحشت ایمان بود	138.50
چون رهید از صبر در حین صدر جُست	مر بشر را خود مباحه جامه درُست	138.51
کاو نه دین اندیشد آنگه نی سداد	مر بشر را پنجه و ناخن مباد	138.52
نفس کافر نعمت است و گمره است	آدمی اندر بلا کشته به است	138.53
گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان	* نفس کافر خود همی ندهد امان	138.54
زانکه زار و عاجز و مضطر بود	* آدمی خود مبتلا بهتر بود	138.55

139. خطاب حقتعالی به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که قبض روح ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را

بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟	حق به عزرائیل می گفت: ای نقیب	139.1
لیک نتوان امر را اهمال کرد	گفت: بر جمله دلم سوزد به درد	139.2
در عوض قربان کند بهر فتی	تا بگویم: کاشکی یزدان مرا	139.3
از که دل پُر سوز و بریان تر شدت؟	گفت: بر که بیشتر رحم آمدت؟	139.4
در شکستم ز امر تا شد ریز ریز	گفت: روزی کشتی بر موج تیز	139.5
جز زنی با طفلکی اندر رمه	بس بگفتی: قبض کن جان همه	139.6
موجها آن تخته را میراندند	هر دو آن بر تخته ای در ماندند	139.7
از خلاص هر دو ام دل گشت شاد	* چون به ساحل او فکند آن تخته باد	139.8
طفل را بگذار تنها ز امر کن	باز گفتی: جان مادر قبض کن	139.9
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا	چون ز مادر بگسلیدم طفل را	139.10
تلخی آن طفل از یادم نرفت	بس بدیدم درد ماتمهای زفت	139.11
موج را گفتم فکن در بیشه ایش	گفت حق: آن طفل را از فضل خویش	139.12
پُر درخت میوه دار خوش اکل	بیشه پُر سوسن و ریحان و گل	139.13
پروریدم طفل را با صد دلال	چشمه های آب شیرین زلال	139.14
اندر آن روضه فکنده صد نوا	صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا	139.15
کردم او را ایمن از صدمه فتن	بسترش کردم ز برگ نسترن	139.16
باد را گفتم: بر او آهسته وز	گفته مر خورشید را: کاو را مگز	139.17
برق را گفتم: بر او مگرای تیز	ابر را گفتم: بر او باران مریز	139.18
پنجه ای بهمن بر این روضه ممال	زین چمن، ای دی مبر آن اعتدال	139.19

140. ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

وقت جمعه بر رعا خط میکشید	همچو آن شیبان که از گرگ عنید	140.1
نی در آید گرگ و دزد با گزند	تا برون ناید از آن خط گوسفند	140.2
کاندر آن صرصر امان آل بود	بر مثال دایره تعویذ هود	140.3
و ز برون، مثله تماشا میکنید	هشت روزی اندر این خط تن زنید	140.4
تا دریدی عظم و لحم از یکدگر	بر هوا بُردی فکندی بر حجر	140.5

تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی	140.6	یک گره را بر هوا بر هم زدی
مثنوی اندر ننگجد شرح آن	140.7	آن سیاست را که لرزید آسمان
گردِ خط و دایره آن هود گرد	140.8	گر به طبع این میکنی، ای بادِ سرد
گو: بیا در خطِ راعی کن گزند	140.9	* و ر به حرص این میکند گرگ نزند
یا بیا و محو کن از مصحف این	140.10	ای طبیعی، فوق طبع این ملک بین
یا معلم را بمال و سهم ده	140.11	مقریان را منع کن، بندی بنه
عجز تو تابی از آن روز جزاست	140.12	عاجزی و خیره، کاین عجز از کجاست؟
وقت شد پنهانیان را نك خروج	140.13	عجزها داری تو در پیش، ای لوج
در دو عالم خفته اندر ظل دوست	140.14	خرم آن، کاین عجز و حیرت قوت اوست
مرده شد، دین عجایز بر گزید	140.15	هم در آخر عجز خود را او بدید
از عجوزی در جوانی راه یافت	140.16	چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت
آب حیوان در درون ظلمت است	140.17	زندگی در مردن و در محنت است
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	140.18	* همچنان نمرود آن الطاف را
141. رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ		
از سموم و صرصر آمد در امان	141.1	حاصل، آن روضه چو باغ عارفان
گفتم: او را شیر ده، طاعت نمود	141.2	یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد	141.3	پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
تا در آموزند نطق و داوری	141.4	چون فطامش شد، بگفتم با پری
که به گفت اندر نیاید فن من	141.5	پرورش دادم مر او را زین چمن
بهر مهمانی کرمان بی ضرر	141.6	داده من ایوب را مهر پدر
بر پدر من اینت قدرت، اینت ید	141.7	داده کرمان را بر او مهر ولد
چون بود شمعی که من افروختم؟	141.8	مادران را مهر من آموختم
تا ببیند لطف من بی واسطه	141.9	صد عنایت کردم و صد رابطه
تا بود هر استعانت از منش	141.10	تا نباشد از سبب در کش مکش
شکوه ای نبود ز هر یار بدش	141.11	تا خود از ما هیچ عذری نبودش
که بیوردم ورا بی واسطه	141.12	این حضانت دید با صد رابطه
که شد او نمرود و سوزنده خلیل	141.13	شکر او آن بود، ای بنده جلیل
کرد ز استکبار و استکثار جاه	141.14	همچنان، کاین شاهزاده شکر شاه
چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم	141.15	که چرا من تابع گیری شوم؟
از تجبر بر دلش پوشیده گشت	141.16	لطفهای شه، که ذکر آن گذشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	141.17	همچنان نمرود آن الطاف را
کبر و دعوی خدائی میکند	141.18	این زمان کافر شد و ره میزند
با سه کرکس تا کند با من قتال	141.19	رفته سوی آسمان با جلال
گشت او تا یابد ابراهیم را	141.20	صد هزاران طفل بی تلویم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	141.21	که منجم گفت: کاندز حکم سال
هر که میزائید می کشت از خباط	141.22	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
ماند خونهای دگر در گردنش	141.23	کوری او رست طفل وحی کش
تا غرورش داد ظلمات نسب	141.24	از پدر یابید آن ملک؟ ای عجب!
او ز ما یابید گوهرها به جیب	141.25	دیگران را گر آم و آب شد حبیب
چه بهانه مینهی بر هر قرین	141.26	گرگ درنده ست نفس بد یقین
نفس زشت کفرناک پُر سفه	141.27	در ضلالت هست صد کل را کله
سلسله از گردن سگ بر مگیر	141.28	زین سبب میگویم: ای بنده فقیر
باش "ذلت نفسه" کاو بد رگ است	141.29	گر معلم گشت این سگ هم سگ است
بر سهیلی چون ادیم طائفی	141.30	فرض می آری بجا گر طائفی

تا سهیلت و اخرد از ننگِ پوست	141.31
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست	141.32
ذکر نفس عادیان کالت بیافت	141.33
قرن قرن از نفس شوم بی ادب	141.34

142. رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوتاه کن که رأی نفس کور	142.1
شاه چون از محو شد سوی وجود	142.2
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر	142.3
گفت: کو آن تیر؟ و از حق باز جست	142.4
عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی	142.5
کشته شد، در نوحه او میگریست	142.6
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست	142.7
شکر میکرد آن شهید زرد خد	142.8
جسم ظاهر، عاقبت خود رفتنیست	142.9
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت	142.10
گر چه او فتراک شاهنشاه گرفت	142.11
و آن سیم کاهلترین هر سه بود	142.12
* دختر و ملک و خلافت او گرفت	142.13
* من ز طول قصه گشتستم ملول	142.14
آن کهین از ذلت و عجز و نیاز	142.15

143. مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش	143.1
سه پسر بودش چو سه سرو روان	143.2
گفت: هر چه کاله و سیم و زر است	143.3
گفت با قاضی و بس اندرز کرد	143.4
گفته فرزندان به قاضی: کای کریم	143.5
سمع و طاعه میکنیم، او راست دست	143.6
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود	143.7
گفت قاضی هر یکی با عاقبتش	143.8
تا ببینم کاهلی هر یکی	143.9
آن سوم کاهلترین هر سه بود	143.10
عارفان از دو جهان کاهلترند	143.11
کاهلی را کرده اند ایشان سند	143.12
کار یزدان را نمی بینند عام	143.13
* کار دنیا را ز کل کاهلترند	143.14
هین ز حد کاهلی گوئید باز	143.15
* هین ز حد کاهلی شرحی دهید	143.16
بی گمان، خود هر زبان پرده دل است	143.17
پرده ای کوچک، چو یک شرحه کباب	143.18
گر بیان نطق کاذب نیز هست	143.19
آن نسیمی که بیاید از چمن	143.20

گفته بود اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و روان
آن برد، زین هر سه کاو کاهلتر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
نگذریم از حکم او ما سه یتیم
آنچه او فرمود بر ما نافذ است
سر نیچیم، ار چه قربان میکند
تا بگوید قصه ای از کاهلیش
تا بدانم حال هر یک بی شکی
صورت معنی به کل او را ربود
ز آنکه بی شدیار خرمن میبرند
کار ایشان را چو یزدان میکند
می نیاسایند از کد صبح و شام
در ره عقبی ز مه گو میبرند
تا بدانم حد آن از کشف راز
تا ببینم من به چه حد کاهلید
چون بجنبید پرده سرها واصل است
می بپوشد صورت صد آفتاب
لیک، بوی از صدق و کذبش مخبر است
هست پیدا از سموم گولخن

هست پیدا در نفس چون مشک و سیر	143.21	بوی صدق و بوی کذب گول گیر
هست ظاهر همچو عود و انگزه	143.22	* بوی اخلاص و نفاق بی مزه
از مشام فاسد خود کن گله	143.23	گر ندانی یار را از ده دله
بیگمان گشته است چشمت فاسدی	143.24	* و ندانی تو عجز از شاهی
بیگمان شد حس ذوق تو خدر	143.25	* و تو شناسی شکر را از صبر
هست بی شک حس سمع تو خراب	143.26	* و یکی شد صوت بلبل با غراب
حس لمس تو به تو بنمود پشت	143.27	* و یکی گشتت سمور و خار پشت
هست پیدا چون فن روباه و شیر	143.28	بانگ هیزان و شجاعان دلیر
وانگهی راه طلب در پیش کن	143.29	* چاره کار حواس خویش کن
چون بجنید تو بدانی چه ایاست	143.30	یا زبان همچو سر دیگ است راست
دیگ شیرین را ز سبکاج ترش	143.31	از بخار آن بداند تیز هُش
وقت بخريدن بدید اشکسته را	143.32	دست بر دیگ نوی چون زد فتا
گفت: در چندی شناسی مرد را؟	143.33	* آن یکی پرسید صاحب درد را
ور نگوید، دانمش اندر سه روز	143.34	گفت: دانم مرد را در حین ز پوز
ور نگوید، در سخن پیچانمش	143.35	و آن دگر گفت: ار بگوید دانمش
لب ببندد، در خموشی در رود	143.36	گفت: اگر این مکر بشنیده بود
تا ابد پوشیده بادم حال این	143.37	* گفت: میرو گوی تا هفتم زمین
واندر آن نقصان دینم چه بود؟	143.38	* حال یکتن گر ندانم، چه شود؟

144. تمثیل

گر خیالی آیدت در شب فرا	144.1	آنچنانکه گفت مادر بچه را
تو خیالی زشت بینی پُر ز کین	144.2	یا به گورستان و جای سهمگین
او بگرداند ز تو در حال رو	144.3	دل قوی دار و بکن حمله بر او
آن خیال دیو وش بگریخت تفت	144.4	زانکه بی ترسی به سویش هر که رفت
اینچنین گر گفته باشد مادرش	144.5	گفت کودک: آن خیال دیووش
ز امر مادر، پس من آنکه چون کنم؟	144.6	حمله آرم، افتد اندر گردنم
آن خیال زشت را هم مادریست	144.7	تو همی آموزی ام که چُست ایست
غالب از وی گردد ار خصم اندکیست	144.8	دیو و مردم را ملقن آن یکیست
الله الله، رو تو هم ز آن سوی باش	144.9	تا کدامین سوی باشد آن یراش
حیله را دانسته باشد آن همام	144.10	گفت: اگر از مکر ناید در کلام
گفت: من خامش نشینم پیش او	144.11	سیر او را چون شناسی؟ راست گو
تا بر آیم بر سر بام فرج	144.12	صبر را سلم کنم پیش درج
هست روزی بعد هر تلخی شکر	144.13	هست مر هر صبر را آخر ظفر
منطقی بیرون از این شادی و غم	144.14	ور بجوشد در حضورش از دلم
از ضمیر چون سهیل اندر یمن	144.15	من بدانم کاو فرستاد آن به من
زانکه از دل جانب دل روزنه ست	144.16	در دل من آن سخن ز آن میمنه ست
بسته شد دیگر نمی آید برون	144.17	* هست باقی شرح این لیکن درون
منتی هم بر دل و بر تن نهم	144.18	* مر بزرگی ورا گردن نهم
ختم شد، والله اعلم بالصواب	144.19	* چون فتاد از روزن دل آفتاب

145. خاتمه لولده الكامل المحقق بهاء الدین

شد خُمش گفتم روا: کای زنده دم	145.1	مدتی زین مثنوی چون والد
از چه بر بستی در علم لُذُن	145.2	از چه رو دیگر نمیگویی سخن؟
ماند ناسفته دُرِ سوّم پسر	145.3	قصه شهزادگان نامد به سر
نیستش با هیچکس تا حشر گفت	145.4	گفت: نطقم چون شتر زین پس بخت
بسته شد، دیگر نمی آید برون	145.5	هست باقی شرح این، لیکن درون

145.6	همچو اشتر ناطقه اینجا بخت	ار بگوید، من زبان بستم ز گفت
145.7	وقت رحلت آمد و جستن ز جو	کل شی هالک الا وجهه
145.8	باقی این گفته آید بی زبان	در دل آنکس که دارد زنده جان
145.9	گفتگو آخر رسید و عمر هم	مژده کامد وقت کز غم وار هم
145.10	در جهان جان کنم جولان همی	بگذرم زین نم، در ایم دریمی
145.11	زآنکه اینعالم ز نم زنده است و خوش	از یمی نم یافت ز آن خوبست و گش
145.12	چونکه جان در خاک و نم زنده بود	در جهان یم ببین تا چون شود
145.13	یم چو شهر است و چو دروازه است نم	نم چو قطره دان و بی اندازه یم
145.14	زین نمی، کاو همچو جانست، اندرآ	در یم جانان که تا یابی بقا
145.15	چونکه نم از بحر جانست اینطرف	پس ز راه جان طلب کن این شرف
145.16	تا تو را آنجا برَد کاو بوده است	جستن اندر خاک یم بیهوده است
145.17	جزو هر خاکی به خاکستان برَد	موج بحر جان سوی جانان برَد
145.18	پس ز جان کن، وصل جانان را طلب	بی لب و بی کام میگو نام رب
145.19	تا رهی از حبس این فانی جهان	در جهان جان بمانی جاودان
145.20	تخمهای عمر را در شوره خاک	می بکاری تا شوی آخر هلاک
145.21	اینچنین عمر عزیز بی بها	بی عوض ضایع کنی هر دم، چرا؟
145.22	غبن می ناید تو را؟ ای مرد کار	تا دهی گلزار و گیری خار زار
145.23	عمر کان شد صرف در دنیا نماند	خرم آنکش حق به سوی خویش خواند
145.24	عمر معدود شمرده چون دهی	در ره حق، گردد آن نامنتهی
145.25	بیشمار و بیحد و بیعد شود	عمر ده روزه که در طاعت رود
145.26	هین تجارت کن در این بازار تو	صد هزاران گل بر از یک خار تو
145.27	از یکی دانه که کاری صد هزار	دانه برگیری ز فضل کردگار
145.28	خود شمار آنجا بود کاخر بود	بیشمار است آنطرف کان بر بود
145.29	سوی کلّ خود رو ای جزو جدا	از خودی بگذر زمانی با خود آ
145.30	در تن همچون سبو هستی چو آب	گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
145.31	چون حباب است این نقوش و این صور	بر سر آب درون، ای نامور
145.32	یا چو کفی بر سر آب درون	تا شود سیر درون پیدا برون
145.33	از تف و از کف و از بوی قنور	مینماید خوردنیها در تنور
145.34	تا که شیرینی و یا ترشی است آن	میشود ظاهر بر پیر و جوان
145.35	همچنین از قول و فعل مردمان	میشود پیدا که چه سان است جان
145.36	جان او در مرتبه چون است و چیست؟	مؤمن است او یا که کافر، یا ولیست
145.37	آب را اندر سبو بی یم مدار	تا نگردد آب شیرین ناگوار
145.38	کاب ساکن بی مدد ناخوش بود	رنگ و بوی و طمع آب از وی رود
145.39	گفت احمد: هر که دو روزش یکی ست	هست مغبون و گرفتار شکیست
145.40	بی یقینی میزید در ابلهی	پُر ز بادی، همچو انبان تهی
145.41	هر دمی پس میرود از پیش صف	میشود صافیش دُردی همچو کف
145.42	رنج او هر لحظه بد تر میشود	هر دمی او زشت و ابتر میشود
145.43	سوی دوزخ میرود آن ردّ باب	بی عذاب بحر در نار عذاب
145.44	پیش از آنکه کار تو آنجا رسد	هر دمی غفلت تو را واپس برد
145.45	رو به سوی اصل خود همچون خلیل	بگذر از استاره و چرخ علیل
145.46	پای همت بر خور و بر ماه نه	سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
145.47	این خودی را خرج کن اندر خدا	تا نمائی همچو ابلیسی جدا
145.48	آب جان را ریزد اندر بحر جان	تا شوی دریای بیحد و کران
145.49	قصه کوتاه کن، که رفتم در حجاب	هین خمش والله اعلم بالصواب

گم نشد نقد و به اخوانی رسید
هر که از این بر رود آید به بام
بل به بامی کز فلک برتر بود
گردشش باشد همیشه ز آن هوا

* شکر کابین نامه به عنوانی رسید 145.50
* نردبان آسمان است این کلام 145.51
* نه به بام چرخ کان اخضر بود 145.52
* بام گردون را از او آید نوا 145.53

پایان دفتر ششم
پایان مثنوی مولوی